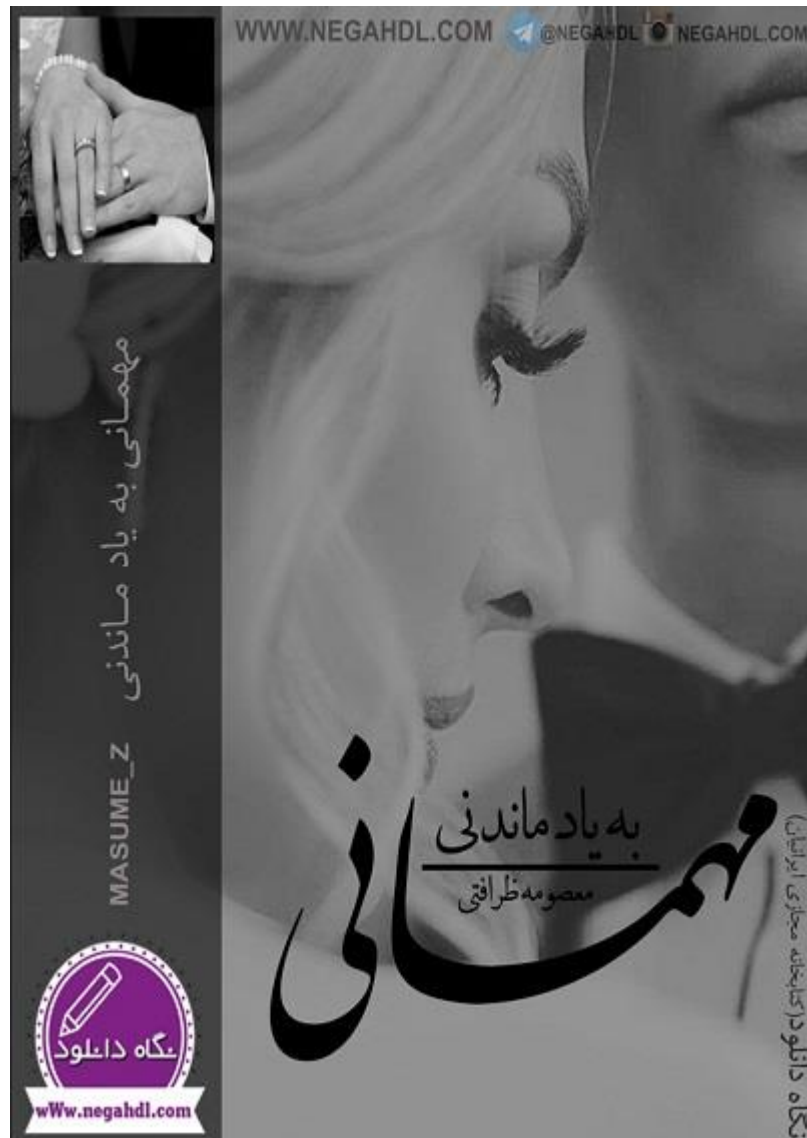


رمان مهمانی به یاد ماندنی | MASUME_Z کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

فصل اول

سر و صداشون کل خونه رو برداشته بود. همینطور که با خونسردی به داد و هوارشون گوش می کردم با برداشتن کیف از اتاق خارج شدم.

مامان: دیگه از زندگی با تو خسته شدم. می فهمی ؟ خسته. دیگه نمی تونم تحملت کنم.

مثل همیشه داد مامان کار ساز شد و بالاخره بابا از میدان جنگ به در شد و بیرون رفت. این دعوایا برام عادی شده بود به طوری که دیگه خودم می تونستم آخرش رو حدس بزنم. از پله ها پایین اومدم. مامان توی آشپزخونه نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی میز. یه نگاه سرسری بهش انداختم و از رو به روی آشپزخونه رد شدم. با این که آشپزخونه آپن بود ولی اصلا متوجه من نشد! میخواستم از در بیرون برم که توی آینه کنار در، خودم رو دیدم. کمی مداد مالیده بود زیر چشمم. با انگشت کوچیکم پاکش کردم و چشم از آینه گرفتم. با صدای بلند گفتم:
من دارم میرم بیرون.

اما جوابی نداد. کفش هامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. بی هدف برای خودم قدم می زدم. همیشه قدم زدن تو این شرایط آروم می کرد. باعث می شد که از حال و هوای غمگین اون خونه یا همون میدون جنگ بیرون بیام. همینطور که از کنار جوب پریدم سمت پیاده رو به این فکر می کردم که آخر عاقبت دعوایهاشون چی می خواد بشه. شاید جوابش رو می دونستم اما دوست نداشتم باور کنم. گوشیم رو که داشت زنگ می خورد از تو کیفم درآوردم. ((BITA))

- سلام

- سلام کجایی؟

- خیابون.

- متر می کنی؟

- نه صبر کردم با هم دیگه متر کنیم.

- در هر صورت کم نیار.

- آگه کم بیارم زیادیت میشه. چی شد ثبت نام کردی؟

- آره ولی اصلا حس درس خوندن ندارم.

- منم دیروز رفتم ثبت نام کردم.

- به نظرت یکم دیر نیست؟

- یکم؟ خیلی دیره.

- عیب نداره امسالم نشد سال دیگه.

- وای نه سال اول رو بمونیم انگیزه مونو از دست می دیم.

- هنوز که کنکور ندادیم بیتا. از الان عذا گرفتی؟

- نخیر شما خیلی ریلکسی. یه لحظه گوشه گوشه رو نگاه دار.

از اون ور خط صدای مامانش رو می شنیدم که داشت صداش می زد.

- باز من به دقیقه این گوشی رو گرفتم دستم مامان صدام زد. برم تا کچلم نکرده. فردا شب می بینمت.

- باشه خدافظ

با کلافگی به در خونه نگاه کردم. از این سر کوچه رفتم از اون سر کوچه برگشتم. سر جمع پنج دقیقه نشد که از خونه بیرون اومده بودم اما باز حالم بهتر شده بود. اقل بهتر از چند دقیقه پیش. در رو باز کردم و رفتم تو. مامان روی مبل نشسته و سرش رو با دستاش گرفته بود.

- سلام

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و نگاه کرد.

- سلام.

داشتم می رفتم بالا که گفت:

- بیا بشین باهات کار دارم.

نفسمو با کلافگی فوت کردم بیرون و برگشتم. نشستم رو به روش و زل زدم بهش.

مامان: من فردا دارم از ایران میرم.

زهر خندی زدم و تو دلم گفتم: جالب شد.

- کجا به سلامتی؟

سرش رو پایین انداخت و آرام تر گفت:

- پیش مادر جون. همون جا هم غیابی میخوام از بابات جدا بشم.

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

- شما که تصمیم هاتونو گرفتید دیگه چرا دارید به من می گید.

- ترانه تو دختر می. این زندگی تو هم هست. تو هم..

تک خنده عصبی کردم و پریدم میون حرفش.

- جدا؟ پس چرا نمی مونی و برای دخترت مادری نمی کنی؟ هان؟ تویی که ادعا می کنی من دخترتم؟

- تحمل این زندگی برام سخته می فهمی؟ تا همین جاشم زیادی تحمل کردم.

- اتفاقا برای منم سخته.

با حرص بلند شدم سر پا.

- هر دوتون خودخواهید. اصلا یه ذره به این فکر می کنید که منم آینده دارم؟ یکم در قبال من احساس مسئولیت می کنید؟ از اون موقعی که یادم میاد همش تو این خونه جنگ و دعوا بوده. بابا منم آدمم. حق دارم زندگی کنم. بعضی وقت ها فکر می کنم اصلا منو نمی بینید. نه می پرسید کجا میرم با کی میرم چرا میرم. همه پدر و مادرها اینقدر روشن فکرن یا فقط شما اینطوری هستید؟ شما که با هم تفاهم نداشتید چرا ازدواج کردید یا اصلا چرا بچه دار شدید؟ به نظر خودتون این زندگیه برای من ساختید؟

روم رو برگردوندم و با بغض دویدم سمت پله ها. در اتاق رو محکم به هم کوبیدم و کوله پشتیم رو با حرص پرت کردم وسط اتاق. دو تا نفس عمیق کشیدم تا اشکام سرازیر نشن. خودم رو با همون لباس ها انداختم روی تخت و چشم هام رو بستم. دوست ندارم مَهر بچه طلاق بخوره رو پیشونیم. برام سنگینه، گرونه. اما کاریش نمی شه کرد. باید تاوان تصمیم های غلط پدر و مادرم رو من بدم. کاش.. کاش.. زنگ گوشی رشته افکارم رو پاره کرد. فرهاد بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم. تا جواب دادم صدای شادش پیچید تو گوشی.

- سلام تری .

- سلام فرهاد چه طوری؟

- بد نیستم تو چطوری؟ حال؟ احوال؟

- خوب نیستم.

لحن فرهاد جدی شد.

- اتفاقی افتاده؟

چشم هام رو بستم و گفتم:

- بالاخره چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاد.

- چه اتفاقی؟ چی میگی ترانه درست حرف بزن ببینم.

- مامان فردا داره میره آمریکا. به فکر طلاقه.

فرهاد با تعجب گفت:

- طلاق؟.... مگه میشه؟ مگه الکیه؟

پوزخندی زد و گفتم:

- همچین الکی هم نیست. 19 ساله خونمون میدون جنگه.

- میخوای پیام دنبالت بریم بیرون؟

- که چی بشه؟ چقدر فرار کنم از واقعیت؟ چقدر خودم رو گول بزنم. اینطور که معلومه خیلی وقته مامان دنبال کارهای رفتنش.

- من..

پریدم میون حرفش.

- بیخیال فرهاد. کاری نداری؟

- ترا..

- زنگ می زنگم بهت خدافظ.

تماس رو قطع کردم. نمی خواستم برام دلسوزی کنه. من نیازی به ترحم کسی ندارم. الان که به عمه احترام (مامانش) بگه نیم ساعت نشده همه می فهمن و زنگ می زنن برای همدردی. حوصله هیچ کدومشون رو نداشتم برای همین گوشی رو خاموش کردم. با سر درد به غروب غم انگیز تهران نگاه کردم. آهی کشیدم و بعد از عوض کردن لباس هام رفتم پایین. مامان سر جاش نبود. رفتم آشپزخونه و از تو یخچال یه قرص سر درد برداشتم و گذاشتم تو دهنم. شیشه آب رو برداشتم و سر کشیدم. چقدر مامان از این کار بدش میاد. نگاهی به شیشه دهنی کردم و گذاشتمش تو سینک و از آشپزخونه بیرون اومدم. به یه خواب اساسی نیاز داشتم تا رو به راه بشم.

با هول از خواب بیدار شدم و دویدم سمت در. قفل بود. یادم افتاد دیشب خودم قفلش کردم. سریع بازش کردم و به سمت اتاقشون دویدم. دعا دعا می کردم خواب باشه. در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم تو اتاق. نبود، یعنی هیچ کدومشون نبودن. از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین. در به در همه جا رو سرک می کشیدم ولی اثری از هیچ کدومشون نبود. به ساعت دیواری نگاه کردم. عقربه ها ساعت 11 رو نشون می دادن. یعنی من از دیروز عصر تا الان خواب بودم؟ البته اونقدر که من از خواب پریدم و دوباره خوابیدم بایدم تا الان می خوابیدم. رفتم سمت تلفن و شماره مامان رو گرفتم.

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. "

خدایا خواهش می کنم، مامان نرفته باشه. تند تند شماره بابا رو گرفتم. بعد از چهارتا بوق بالاخره جواب داد.

بابا: بله؟

- مامان کجاست؟

- ساعت 7 پرواز داشت.

با حرص تماس رو قطع کردم و تلفن رو پرت کردم روی میبل. چرا فکر می کردم نمیره؟ این فکر احمقانه رو کی انداخته بود تو سرم؟ قطره اشک مزاحمی که آماده ریختن بود رو با لجاجت پاک کردم. نمی خواستم... نمی خواستم فرو بریزم. این همه سال چشم هام رو بستم اینم روش. اون برمی گرده من مطمئنم. به خاطر منم که شده برمی گرده. من از گوشت و پوست خودشم. من از وجود خودشم. نمی تونه منو رها کنه و بره. اون مادره. اما یه صدایی مثل پتک کوبیده شد تو سرم. صدایی که می گفت اگه می خواست برگرده چرا رفت؟ مگه اون نمی دونه که تو از وجود خودشی؟ مگه خودش نمی دونه مادره؟ کاش این صدا خفه می شد. خفه.

احساس ضعف می کردم هم روحی هم جسمی. از دیروز هیچی نخورده بودم. رفتم آشپزخونه و یه لیوان شیر و چندتا بیسکویت خوردم. از آشپزخونه بیرون اومدم و دوباره دکمه تکرار تلفن رو زدم. بوق اول به دوم نرسیده جواب داد.

- بله؟

- چکم کو؟

- کدوم چک؟

- همونی که برای تعویض ماشینم قرار بود بهم بدید .

- سوئیچش رو گذاشتم روی آپن آشپزخونه.

این دفعه اون بود که گوشی رو قطع کرد. شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و به سمت جایی که گفته بود رفتم. چرا قبلا ندیدمش؟ سوئیچ رو برداشتم و رفتم بالا تا لباس هام رو عوض کنم.

ماشینی که انتخاب کرده بودم گوشه حیاط بهم چشمک می زد. نزدیک تر رفتم و دستم رو کشیدم رو بدنه اش. برای اولین بار از دیروز تا الان لبخندی روی لبام نشست. درش رو باز کردم و سوارش شدم. به قول بچه ها عروسکیه برای خودش. سوئیچ رو چرخوندم و با روشن شدن ماشین رفتم سمت دروازه. دو تا بوق زدم تا آقا رحمان در رو باز کنه. یه نیش گاز که می دادی از جاش کنده می شد. امروز روز عزا و غم و ناراحتی نبود. روز عشق و حال بود. روز خوش گذرونی. وقتی مامان می تونه بره و ازم دل بکنه وقتی بابا اصلا رفتن زنش براش مهم نیست. پس برای منم مهم نیست ... پس برای منم رفتنش مهم نیست. هر چی باشه بچه خودشونم...

رفتم طرف خونه عمه احترام اینا. عمه احترام عمه کوچیکم بود و عمه محترم عمه بزرگه. یه عمو هم بیشتر نداشتم. عمو کامران. وقت های بیکاری بیشتر می رفتم خونه عمه احترام اینا. چون با بچه هاش فرگل و فرهاد که بهشون دوقلوهای افسانه ای می گیم بیشتر از بقیه بچه های فامیل راحت تر بودم. طرف مامان هم یه خاله و یه مادر بزرگ بیشتر نداشتم، که خاله مو دو سال یه بار به زور می دیدم و مادر بزرگم که آمریکا بود.

پنج دقیقه بعد ماشین و خاموش کردم و اومدم پایین. زنگ در رو زدم.

فرگل: عع تری تویی؟ بیا تو..

داشتم می رفتم طرف ساختمون که در باز شد و فرگل بدو بدو اومد تو حیاط. تا بهم رسید مهلتم نداد و بغلم کرد. چند روزی می شد که هم دیگه رو ندیده بودیم. وقتی ازم فاصله گرفت نگاهش یه طوری بود. یه چیزی تو نگاهش بود که ازش بیزار بودم. حدس می زدم دلیلش چی باشه.

فرگل: چه عجب راه گم کردی؟

لبخندی زدم تا بدونه ترانه نیازی به ترحم نداره. ترانه محکم می ایسته. ترانه همچنان نقاب خوشحالی رو روی صورتش نگه می داره. این منم. درسته. این دختر شاد منم. نه دختر دیروز عصر و امروز صبح... این شخصیت قلبی منه که همه باورش دارن.

- من که هر روز چترم اینجا. کی هست؟

- کس خاصی نیست خودمونیم بیا بریم تو.

همین که خواستم راه بیفتم فرهاد رو دیدم که داشت می اومد سمت ما. وقتی رسید لبخندی زد و رو به فرگل گفت:

- تا کی میخوای نگهش داری توی حیاط دختره ی بی عقل؟

فرهاد حکم برادر نداشته مو داشت. بیش از اندازه دوسش داشتم. هنوز یک هفته از آخرین دیدارمون نگذشته بود ولی دلم براش یه ذره شده بود.

فرهاد: ستاره سهیل شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

خوبه یک هفته نگذشته اینجوری می کنید. بیاید بریم تو دیگه. نکنه تا آخر شب می خواید منو همین جا نگه دارید.

خودم جلوتر از دوتاشون راه افتادم و اونا هم پشت سرم. در ساختمون رو باز کردم و رفتم تو. عمه توی آشپزخونه بود و با خودش داشت حرف می زد.

- معلوم نیست نیم ساعته کجا موندن. هم دیگه رو که ببینن یا در حال جنگ و دعوان یا مسخره بازی. کی می خوان بزرگ بشن خدا می دونه.

بی هوا زدم رو شونش و گفتم :

چی میگی با خودت عمه خانوم.

هول شد و قاشق از دستش توی ماهیتابه افتاد برگشت سمتم و یه اخم مصنوعی کرد.

- دختر ترسیدم جای سلام دادنته؟

لبخندی زدم و بغلش کردم به قول فرگل و فرهاد عمه ی مهربان تر از مادرم رو.

- سلام عمه ی خوشگل من. دلم برات تنگولیده بودا.

- علیک سلام وورجک صد دفعه نگفتم اینطوری حرف نزنید تنگولیده بود یعنی چی دیگه؟

- عع احترام جون گیر نده دیگه.

کمی ازش فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم. بازم همون نگاه. مثل نگاه فرگل. تا خواست دهن باز کنه پیش دستی کردم.

- سیب زمینی هات جزغاله شد.

هیچی گفت و برگشت طرف گاز، از آشپزخونه رفتم بیرون، هیچ کدوم نبودن.

- فرگل... فرهاد... کجایید؟

صدای فرگل از تو اتاقش بلند شد: بیا اینجا تری.

در رو باز کردم و رفتم تو. کف اتاقش کلی کتاب ریخته بود و خودشم با گوشیش مشغول بود.

فرگل: خود شیرینی هاتو کردی؟

- حسود هرگز نیاسود.

اشاره ای به کتاب ها کردم و گفتم:

این کتاب ها چی میگن اینجا؟

همونطور که چشمش به گوشی بود جواب داد:

اینا مختص مامانه. تا صدای پاش رو می شنوم می پرم وسط کتاب ها و گوشی رو قایم می کنم. مثلا من کنکوریم دیگه.

اشاره ای به گوشی تو دستاش کردم و گفتم:

- بله کاملا واضحه.

کمی کتاب ها رو جا به جا کردم تا بتونم رد بشم. نشستم روی تختش. 5 دقیقه ای نگاهش کردم اما همچنان با گوشیش مشغول بود.

- فرگل همیشه اون گوشیت رو بزاری کنار؟ همش سرت تو اونه. اصلا چیکار داری می کنی؟

- بابا قاچاقی به نت وصل شدم.

- حالا چرا قاچاقی؟

- فرهاد رمز وای فای رو عوض کرده تا من درس بخونم.

- چقدرم که میخونی.

- جون تری حسش نیست.

- چند روز پیش رفتم کلاس کنکور ثبت نام کردم. از فردا باید برم.

گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:

منم باید ثبت نام کنم.

- دیره.

- عوضش از دست غرغر های مامان راحت میشم .

تو دلم گفتم کاش مامان منم می موند و غرغر می کرد سرم. کاش آینده منم برای پدر و مادرم مهم بود. سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

فرگل: چی شد چرا ساکت شدی؟

- هیچی.

دستش رو گذاشت رو شونه ام و ملایم گفت:

دیشب فرهاد گفت که...

سرم رو بالا گرفتم و آروم گفتم:

آره امروز رفت.

- مامان خیلی ناراحت شده. ولی من میگم که مامانت سر ماه نشده برمی گرده.

پوز خندی زد.

- فکر نکنم.

چند لحظه ای چیزی نگفت اما یکدفعه که انگار چیز مهمی یادش افتاده باشه گفت:

- راستی فهمیدی نریمان برگشته؟

با تعجب گفتم:

جدا؟ نه نمی دونستم. کی برگشته؟

- چند روز پیش... منم نمی دونستم از فرهاد شنیدم.

- چه بی خبر. راستی ندا چی؟ میخونه؟

- اوه چه جورم. منو توی خریم که ول معطلیم.

فرهاد در رو باز کرد و اومد تو.

فرگل: اووو در زدنم بلند نیستی؟

فرهاد: بیاید ببینید چی دم در خونه پارکه.

فرگل: چی؟

- یه پورشه مشکی جیگر. یعنی هلو.

فرگل: یعنی مال کیه؟ کوفتش بشه.

- عع فرگل واسه چی کوفتم بشه؟

- تو رو نمیگم که .. منظورم...

یهو چشماش گرد شد.

- یعنی.. یعنی مال توئه؟

لبخند ژکوندی زدم و سرم و به معنای تایید تکون دادم.

فرهاد: تری مرگ فرهاد سوئیچش رو بده برم بهش سر بزنم بیام.

- تو کولمه برش دار.

فرگل: منم میام ببینم یه وقت جاش بد نباشه. زیر آفتاب پارکش نکرده باشی یه وقت.

بلند بلند خندیدم. کارها داشتند این دوقولوها، تا رفتن بیرون منم رفتم پذیرایی و نشستم رو به روی تلویزیون. کنترل رو برداشتم و همینطور که تلویزیون رو روشن می کردم با صدای بلند گفتم:

عمه جون نمیای بشینی؟

عمه: چرا عمه دارم میام بچه ها کجا رفتن؟

- رفتن بیرون یه چرخی بزنن بیان.

عمه با سینی شربت اومد و نشست کنارم.

- وا تو رو اینجا ول کردن رفتن چرخ بزنن؟

لبخندی زدم و یکی از شربت ها رو برداشتم.

عمه: بابات چیکار می کنه؟

- صبح تا شب کار خودش رو توی کارش خفه کرده زندگیش رو خلاصه کرده تو شرکتش اصلا یادش رفته زن و بچه داره.

- این حرف ها چیه عزیزم. حتما سرش شلوغه نمی تونه به همه کارها رسیدگی کنه.

- آره فکر کنم. به قدری شلوغ هست که بیخیال رفتن زنش شده. خیلی ریلکس می خوان از هم جدا بشن. اصلا گور بابای من کی به من اهمیت میده این وسط؟

بغضم رو قورت دادم و شربت رو سر کشیدم. هرچقدر می خوام فرار کنم نمی شه. هر دو ساکت نشسته بودیم و چیزی نمی گفتیم. مدت زیادی نگذشته بود که عمو علی (شوهر عمه احترام) و بچه ها اومدن و ناهار و با شوخی و خنده خوردیم.

دم دم های غروب بود که نگار زنگ زد.

- سلام عاشق دلخسته.

- زهرمار.

- شماره حساب بده واریز کنم.

- چیوو؟

- ارث باباتو. چیه باز پاچه می گیری؟

- نمی دونم چی بیوشم.
- یه گونی چیزی تنت کن دیگه. آخه کی به تو نگاه می کنه؟
- چی بیوشم؟
- من چه بدونم. فقط جون هرکی دوست داری اون مانتو خفاشیتو نیوش.
- عع چرا قشنگه که..
- نگار.
- باشه بابا. کی میای؟
- یه ربع دیگه سر کوچه تونم.
- اوکی پس می بینمت.
- کلا عاشق شده عقل از کله اش پریده. به فرگل که باز با گوشیش مشغول بود نگاه کردم. از 24 ساعت 23 ساعتش رو با اینترنت و این شبکه های اجتماعی مشغول بود.
- بیچاره دیوونه می شی ها. بسه دیگه. من دارم میرم. تو نمیای؟
- فرگل: هوووم؟
- هووم و کوفت. میگم من دارم میرم.
- همینطور که داشت با گوشی یه چیزی رو تایپ می کرد گفت:
- عع کجا؟ شب بمون زنگ بز نیم بچه ها هم بیان.
- امشب با بیتا و نگار قراره رستوران گذاشتم. بمونه یه وقت دیگه. تو نمیای؟
- منم بخوام عمه جونت نمیزاره.
- بلند شدم سرپا و کوله مو برداشتم.
- خب دیگه خدافظ.
- پیام تا دم در؟
- شما به گروه هات برس.
- یه روز تو رو هم می برم حالا ببین.
- خدافظ.

- خدافظ.

بعد از خداحافظی از عمه و دست رد زدن به اصرارهایش برای موندن از خونشون بیرون رفتم تا برم دنبال بچه‌ها. تا برسیم رستوران کلی ادا اصول در آوردن. از کوفت و زهرمار کردن ماشین جدید به من گرفته تا ایراد گرفتن از لباس عابره‌های پیاده‌ای که اصلاً نمی‌شناختنشون. تا ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم بلافاصله یه ماشین مدل بالای سفید رنگ، کنار ما زد رو ترمز و یه دختر در راننده رو باز کرد و با عجله اومد پایین و به سمت رستوران دوید.

نگار: حاضرم قسم بخورم فرار

بی‌تا: اونم با یه آدم خیلی مهم.

من: نکنه بازم قراره بریم فوضولی؟

از لبخند ژکوندی که تحویلیم دادن فهمیدم که بازم کارمون در اومد. بس که دوتاشون فوضول بودن فوضولی شون به منم سرایت شده بود. همین که وارد رستوران شدیم رفتیم و جای همیشگی نشستیم. با دقت کل سالن رستوران رو نگاه کردم اما خبری از دختره نبود.

- پس کو این دختره؟

بی‌تا: غلط نکنم رفته بالا.

نگار: قیافش....

پریدم میون حرفش و گفتم:

- نگار صدبار نگفتم قیافه آدم‌ها رو مسخره نکن.

نگار: خبه خبه تیریب با ادبی برندار اصلاً بهت نمیاد.

مدتی بعد کلاً بیخیال دختره شده بودیم و داشتیم با هم دیگه بحث می‌کردیم. رستوران رو گذاشته بودیم رو سرمون. کی بود که بیاد بگه آروم باشید. اونم به ما. ماهایی که مشتری دائم این رستوران بودیم. مدیر رستوران حاضر بود کل رستورانش رو به آتیش بکشیم اما بازم مشتری‌ش باشیم. همین طور که به جک بی مزه و بی ادب بی‌تا می‌خندیدم به طور اتفاقی چشمم به در ورودی رستوران افتاد. چند لحظه روی پسر خوش استایل و خوش قیافه‌ای که با گارسون در حال صحبت بود مکث کردم. چشم ازش برداشتم و رو به بی‌تا و نگار که افتاده بودن به جون غذای رو به روشن گفتم:

فکر کنم دختره با این بارو که داره از پله‌ها بالا میره قرار داره.

گردن هر دوتاشون 360 درجه چرخید سمت جایی که اشاره کرده بودم. با این که هیچ کدوم قیافه پسره رو ندیده بودن اما باز شروع کرده بودن.

بی‌تا: یه لیوان آب قند بیارید برای من که دارم غش می‌کنم.

نگار: وای چه تیکه‌ای و رداشته دختره!

با بهت به هر دوشون نگاه کردم و گفتم:

- شما که اصلا ندیدید یارو رو؟

نگار: از پشت تیپش اینه ببین قیافه اش چیه دیگه.

بیتا رو به نگار با غیض گفت:

- ای چشم چرون. تو مگه عاشق میکائیل نیستی؟ چرا به یه پسر دیگه نگاه می نگار لبخند مصلحتی زد و گفت:

- من فقط داشتم جو می دادم همین. وگرنه انگشت کوچیکه ی میکائیل منم نمیشه.

بی توجه به تو سر و کله ی هم زدن بیتا و نگار داشتم غذامو می خوردم که با صدای پاشنه های کفشی که از پله ها با سرعت می اومد پایین به پله ها نگاه کردم. همون دختره بود که دنبال پسره از پله ها پایین می اومد و هی صداش می کرد:

آقای زند کجا؟ ... آقای زند یه لحظه صبر کنید... من منظور بدی نداشتم.

همه ی رستوران چشم شده بود و به اون نگاه می کرد که از در رستوران خارج شد.

بیتا: دیده بودیم پسر بدوئه دنبال دختر.

- بیخیال بابا شام تونو بخورید.

بیتا: فردا ساعت چنده کلاس؟

- 8 صبح تا 2 بعد از ظهر.

نگار: چه خبره؟

بیتا: چه خبره؟ همش دوماه تا کنکور وقت داریم. حالا هفته ای سه روز 8 تا 2 زیاده به نظرت؟

با دستمال دور لبم رو پاک کردم و شونه ای بالا انداختم.

- بیخیال ما که می دونیم درنماییم.

بیتا: اه موج منفی نده دیگه.

نگار: بلند شید بریم دیگه ساعت 9/30 شد.

بچه ها رو سر راه پیاده کردم و خودمم رفتم خونه.

بابا مثل همیشه رو به روی تلویزیون بود ولی حواسش جای دیگه. سلامی دادم و خواستم از پله ها برم بالا که گفت:

- کجا بودی؟

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و یه پله اومدم پایین.

- تا عصری خونه عمه اینا بودم. شامم با دوستانم رفته بودم بیرون.

- تا این موقع شب؟

تلخ خند صدا داری زدم و گفتم:

- مگه برای شما مهمه؟ نکنه دیگه دست از روشن فکر بودن برداشتید؟

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به تلویزیون که داشت مستند نشون می داد خیره شد.

- به یه نفر گفتم تا از فردا بیاد به کارهای خونه برسه.

پله ای که برگشته بودم رو بالا رفتم. همینطور بقیه پله هارو. بعد از عوض کردن لباس هام رو به روی آئینه وایسادم و به دختری که توی آئینه بود نگاه کردم. دختری سفید پوست با چشم های عسلی کشیده که هیچ وقت بدون خط چشم دیده نمی شدن و دماغ و دماغ و دهن متوسط. کش موهام رو باز کردم و موهای خرمایی ریختن پایین و تا وسط کمرم خودشون رو به رخ کشیدن. کم پیش می اومد کوتاهشون کنم. همه میگن شبیه مامانم. مثل سیببی که از وسط نصفش کرده باشن. تنها چیزی که شبیه اون نیست رنگ موهامه بخاطر این که موهای مامان همیشه به رنگ عسلی رنگ شده. با یاد آوری مامان چشم از آئینه گرفتم و گوشیم رو برداشتم و شماره شو گرفتم ولی زود پشیمون شدم و تماس رو قبل از این که بوق بخوره قطع کردم. اصلا گیریم که زنگ زدم اون وقت چی می گفتم؟ دستت درد نکنه منو و شوهرت رو ول کردی رفتی اونور دنیا. زنگ زدم ببینم همه چی رو به راهه؟ الان می تونی این زندگی که داری رو تحمل کنی؟ تحملش برات سخت نیست؟ روی تخت نرم و دوست داشتنیم دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. خیلی نگذشته بود تقه ای به در خورد و پشت سرش بابا وارد شد.

بابا: خوابیدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- آره.

- فردا شب جایی نرو باید بریم مهمونی.

- چه مهمونی؟

- یه مهمونی کاریه. ساعت 8 میام که بریم.

در رو بست و رفت. همچین بد به حالتم نشد. مهمونی کله گنده ها که بدی نداره. حالش رو نداشتم چراغ رو خاموش کنم. خم شدم و از کنار تخت یه لنگه دمپایی برداشتم و پرت کردم سمت کلید برق که محکم خورد بهش و چراغ خاموش شد. لبخندی زدم و به پهلو خوابیدم و چشم هامو بستم سعی کردم فکرم رو از همه چیز آزاد کنم.

پایین پله ها که رسیدم وایسادم رو به روی آشپزخونه و به زنی که پشت به من با مهارت داشت کابینت ها رو تمیز می کرد نگاه کردم. حتما همون زنیه که دیشب بابا می گفت. وارد آشپزخونه شدم و یه سرفه مصلحتی کردم. با صدای سرفه برگشت و نگاهم کرد. زنی با پوست تیره و چشم های مشکی. حدودا 45 ساله. لبخندی زد و گفت:

- سلام خانوم صبحتون بخیر.

- سلام چیکار می کنید؟ چرا کابینت هارو بهم ریختید؟ مگه کثیف بودن؟

- نه خانوم اتفاقا یه ذره هم گرد و خاک ندارن. راستش دنبال هر چی می گشتم پیدا نکردم برای همین بهمشون ریختم تا دوباره بچینمشون و بدونم که چی به چیه.

از این که یه ذره هم کثیف نبودن مطمئن بودم چون مامان به این جور مسائل خیلی حساس بود. مخصوصا به این که کسی بیاد تو آشپزخونه اش و با وسایل اون آشپزی کنه و به همه چیزش سرک بکشه. عقیده داشت که آشپزخونه خصوصی ترین و مهم ترین مکان برای یه زن تو خونشه ، حتی از اتاق خوابش هم مهم تر. اما حالا کجا بود که ببینه یه نفر از راه نرسیده کل آشپزخونه شو بهم ریخته تا اونجور که خودش می خواد بچیندش. از این که یک چیز دیگه خلاف عقیده مامان داشت صورت می گرفت ته دلم یوزخندی بهش زدم. رو به زن مستخدم سری تکون دادم و گفتم:

- کار خوبی کردید.

یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و نشستم. همینطور که صبحونه می خوردم کارهای زن رو هم زیر نظر داشتم. سخت مشغول چیدن وسایل بود. وقتی صبحونه ام تموم شد بلند شدم و گفتم:

من ساعت 2 میام.

- باشه خانوم..

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که برگشتم سمتش و پرسیدم:

راستی اسمتون چیه؟

- ماه منیر هستم.

سری تکون دادم و خواستم برم که گفت:

- خانوم چی بیزم برای ناهار؟

- هرچی که خودت دوست داری.

- چشم خانوم.

چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

انقدر نگو خانوم اسم من ترانه اس و دختر آقای افشار هستم نه خانومشون.

- چشم ترانه خانوم.

- خانوم آخرش رو هم بردار خدافظ.

- خدا به همرات.

سوار ماشین شدم و عینک دودیم رو زدم به چشم هام. وسط راه بیتا و نگار رو هم سوار کردم. وقتی رسیدیم مستقیم رفتیم سر کلاس. به غیر ما 5، 6 نفر دیگه ای هم بودن که قیافه شون داد می زد از اون خرخونان. جو کلاس به قدری سنگین بود که هیچکس جرات نمی کرد به غیر تابلو و جزوه به جای دیگه نگاه کنه. هر دو ساعت یه بار کلاسمون عوض می شد. ساعت 2 بود که دیگه چشم هام باز نمی شد. اما جرات نمی کردم به این معلم عصا قورت داده اعتراض کنم. ولی بالاخره بیتا طاقت نیاورد و شروع کرد:

بخشید آقای شفیع فکر نمی کنید برای امروز کافیه؟ مغزمون دیگه نمی کشه. با کامپیوترم آدم بخواد کار کنه وسطاش یه استراحتی بهش میده.

شفیعی نگاهش به ساعتش کرد و گفت:

بله حق با شماست حواسم به ساعت نبود. خسته نباشید.

با ذوق جزوه و خودکارم رو انداختم تو کیفم و خم شدم یه دونه محکم بیتا رو بوسیدم.

- آخ قربون دهنتم بیتا جون.

بیتا: دیدم هیچی نگم تا فردا این موقع باید جزوه بنویسیم.

نگار: جمع کنید بریم که دارم از گشنگی هلاک میشم.

از موسسه خارج شدیم.

بیتا: بریم یه چیزی بخوریم.

- من که خونه منتظرم هستند.

نگار: مگه مامانت نرفته؟ نکنه بابات ناهار میاد خونه؟

- یه دونه مستخدم آورده خونه رو از انفجار کثیفی حفظ کنه و به آشپزی برسه. بهش گفتم ساعت 2 میرم خونه.

بیتا: خوش به حالت من الان باید برم خسته و کوفته ناهارم رو داغ کنم.

نگار: منو بگو که مامانم خونه نیست باید تخم مرغ بخورم.

- بریم خونه ما؟

بیتا: نه من میرم همین رستوران بغل یه چیز بخورم و مستقیم برم خونه بخوابم.

نگار: منم میام بیتا.

- نمایان برسونمتون؟

بیتا: نه تو برو ما خودمون می ریم خدافظ.

سوار ماشین شدم و مستقیم رفتم خونه. بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم رفتم آشپزخونه. ماه منیر میز رو چیده بود و داشت ظرف های اضافی رو می شست. با شنیدن صدای پام نگام کرد. لبخندی زد و گفتم:

- سلام خسته نباشید.

- سلام ترانه جان. شما هم خسته نباشی. بشین تا نهار تو بیارم.

- آخ که دارم می میرم از گشنگی.

ناهارم رو کشید و گذاشت رو به روم خواستم شروع کنم که یه لحظه مکث کردم.

- شما نهار خوردید؟

- شما بخور عزیزم من بعدا می خورم.

- خب چه فرقی می کنه. بیاید بشینید با هم دیگه بخوریم دیگه. چه معنی داره من تنها بخورم شما تنها و آقا رحمان هم تنها.

- آخه..

- آخه نداره که آقا رحمان انقدر خجالتیه که اصلا روش نمیشه بیاد تو نکنه شما هم خجالت می کشید؟

لبخند شرمگینی زد و گفت:

نه دخترم این حرفا چیه. الان میام.

آلارم گوشی رو قطع کردم و نشستم سر جام دلم نمی خواست از خواب بیدار بشم اما چاره ای نداشتم ساعت 6 بود و باید برای مهمونی آماده می شدم. حوله رو برداشتم و رفتم حمام. آب سرد که به بدنم خورد کلا خواب از سرم پرید. یه ربع بعد همینطور که موهام رو خشک می کردم رفتم پایین. ماه منیر داشت جارو برقی می کشید. رفتم آشپزخونه و یه دونه سیب از تو یخچال برداشتم. همین که خواستم گازش بزنم ماه منیر سر رسید.

ماه منیر: وای عزیزم چرا نشسته می خوری؟ بدش من تا بشورمش.. بده.

سیب و از دستم بیرون کشید و شست. گذاشت داخل بشقاب و نشست برام پوست گرفت.

- بفرمایید حالا شما تا اینو بخورید تا من براتون قهوه درست می کنم.

لبخندی زد و نشستم پشت میز و با ولع سیب های قاچ شده رو می خوردم. ماه منیر یه فنجان قهوه گذاشت رو به روم. با دهن پر گفتم:

برای خودت هم بریز.

لبخندی زد و یه قهوه دیگه ریخت و نشست پشت میز رو به روی من. داخل فنجان شکر ریختم و پرسیدم:

- شما تنها زندگی می کنید؟

ماه منیر: شوهرم تو یه تصادف عمرش رو داد به شما.

- بچه مچه چی؟

- اجاقمون کور بود.

با حسرت سرش رو انداخت پایین. آخه یکی نیست بگه تو رو سننه. هیچکدوم چیزی نمی گفتیم تا اینکه ماه منیر سکوت بینمون رو شکست.

- شما چی دخترم؟ مادرت کجاست؟ خواهر برادر نداری؟

- مامانم دیروز رفت آمریکا... نه تک فرزندم.

- بسلامتی رفته مسافرت؟

- می خوان طلاق بگیرن.

نمی خواستم بیشتر از این راجع بهش حرف بزنم خیلی دل خوشی ازش دارم دم به ثانیه هم باید راجع بهش برای همه توضیح بدم. بعد از تشکر رفتم بالا تا برای شب حاضر بشم. دفعه ی اولم نبود که می خواستم با بابا مهمونی برم همیشه با مامان می رفتن و گاهی اوقات منم همراهشون می بردن مهمونی های بزرگی که کله گنده های تهران می گرفتند بی شباهت به پارتی های خارجی نبود. اتو رو زدم به برق و شروع کردم موهام رو صاف کردن موهام صاف بود ولی ل*خ*ت شلاقی رو بیشتر دوست داشتم قسمتی از جلوی موهام رو جدا کردم و بقیه رو دم اسبی از بالا بستم تا وسط پشتم می رسید از جلو فرق باز کردم و پایینش رو کمی حالت دادم تا موج وایسه آرایشم خلاصه شد توی خط چشم و سایه دودی و رژ لب کالباسی همیشه خط چشم رو داشتم فرگل می گفت فکر کنم تورو با خط چشم بزارن توی قبر. وقتی آرایشم تموم شد رفتم سر وقت کمد که همون لحظه صدای بابا رو که داشت با ماه منیر حرف می زد رو از بیرون شنیدم یه پیرهن کوتاه کتان آستین حلقه ای سفید که از روش یه کت نیم تنه سفید می خورد و انتخاب کردم و پوشیدم کفشهای پاشنه بلند قرمزم رو هم پام کردم و کیف دستی ستنش رو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم که هم زمان با من اونم از اتاقش خارج شد. نگاهی بهم انداخت و جلوتر از من راه افتاد و از پله ها رفت پایین.

فصل دوم

صدای موزیک کر کننده بود. بابا مثل همیشه خلوت ترین جای ممکن رو برای نشستن انتخاب کرد.

بابا: برو بالا لباسو عوض کن .

سرمو تکون دادم و رفتم به سمت بالا. توی راه رو معطل وایساده بودم. نمی دونستم باید کدوم اتاق برم. دل رو زدم به دریا و دستگیره اتاق رو به رویی رو گرفتم و کشیدم به سمت پایین و رفتم تو. مانتو ، شلوار و شالم رو آویزون چوب لباسی کردم و رفتم رو به روی آینه. از کیف دستیم رژ لبم رو درآوردم و دوباره با دقت کشیدم رو لبام. همین که خواستم رژ لبم رو بزارم تو کیف صدایی از پشت در شنیدم. گوش تیز کردم تا بهتر فوضولی کنم.

- اومد؟

- آره پسرش رو هم آورده.

- پسرش؟

- آره.

- خیلی خب تو برو منم الان میام.

دست گیره در تکون خورد. کیف دستیم رو برداشتم و سریع دویدم و پشت پرده قایم شدم. یه مرد اومد تو و رفت جلوی میز آرایش و خم شد طرف آینه. چراغ رو روشن نکرده بودم چون به اندازه کافی چراغ های راهرو اتاق رو روشن کرده بودن. اصلا چرا قایم شدم؟ من که کاری نکردم؟ داشتم به اندام ورزشکاریش نگاه می کردم که بی هوا برگشت و اومد طرف پرده و تو یه حرکت پرده رو کنار زد. با تعجب بهش نگاه می کردم درست برعکس اون که انگار می دونست من پشت پرده بودم. زول زده بودم به چشم هاش. چشم هایی به سیاهی شب. از حرف زدن یهویش شوکه شدم.

- اینجا چیکار می کنی؟

لالمونی گرفته بودم.

- کی اومدی اینجا؟

هر کاری می کردم نمی تونستم زبونم رو تو دهنم بچرخونم.

- مگه با تو نیستم؟

یکدفعه چونه مو گرفت و فشار داد .

- جوابمو ندادی؟

- من اومده بودم لباسامو عوض کنمهمیهمین....!

- واسه همین قایم شده بودی؟

- نه .

- پس چی؟

- هیچی...

دستامو گذاشتم رو دستی که باهاش چونمو گرفته بود. سعی کردم دستشو باز کنم اما یک میلی مترم جا به جا نشد.

- لعنتی ...دستتو بردار .

- اگه بر ندارم؟

سرمو کمی خم کردم و محکم دستشو گاز گرفتم . دستشو برداشت. دویدم سمت راست تا برم بیرون که یکدفعه مچ دستم رو گرفت و محکم برم گردوند بینیم پر از عطرش شده بود تلخ تلخ.

- گازم که می گیری!

هَلش دادم عقب اما تکون نخورد.

- برو کنار می خوام برم پایین.

- نگفتی اینجا چیکار می کردی.

بازم تلاش کردم اما بی فایده بود. اخم کردم و با حرص گفتم:

- اصلا واسه چی باید به تو جواب پس بدم هان؟

- جاسوس کی هستی؟

شدم همون دختر سرتق همیشگی.

- جاسوس چیه بابا... چرا جنایی می کنی قضیه رو گفتم که لباس هام رو عوض می کردم.

- پس چرا قایم شده بودی؟

- قایم نشده بودم گرمم بود می خواستم پنجره رو باز کنم..

پسش زدم و خواستم از در برم بیرون که گفت:

بالاخره معلوم میشه.

تا از در رفتم بیرون نفهمیدم چه طوری خودمو رسوندم پیش بابا. رو به مردی که کنارش نشسته بود سلام دادم.

- سلام

با صدای من برگشت سمتم و با یه لبخندی که اصلا ازش خوشم نمی اومد گفت:

سلام خانوم .

رو کرد سمت بابا و گفت:

حتما این دختر زیبا و جوان همون ترانه کوچوله دیروزه؟

بابا سری تکون داد و چیزی نگفت.

مرد: تو منو نمی شناسی عزیزم. من دوست قدیمی پدرت هستم. یه زمانی رفت آمد خانوادگی داشتیم با هم دیگه.

لبخندی زدم و نشستم روی مبل کناری. سنگینیه نگاهش رو خوب درک می کردم. اگه رفت آمد خانوادگی داشتیم چرا تا حالا من ندیده بودمش؟ لابد قبل از تولد من بوده دیگه. سعی کردم فکرم رو از این موضوع مسخره منحرف کنم و به آهنگ

ملایمی که پخش می شد گوش بدم و به زن و مردهای شیک پوش در حال ر**ق**ص نگاه کنم. از گوشه چشم به پله ها نگاه کردم و دوباره یاد چند دقیقه پیش افتادم. مردک دیوانه. معلوم نیست با خودش چند چند بود. با دیدن کسی که از پله ها پایین می اومد کاملا به سمت پله ها برگشتم. چقدر حلال زاده هم هست. اما هر چی فکر می کنم به این نتیجه می رسم که قبلا به جایی دیدمش. کمی که به مغز مبارکم فشار آوردم یادم اومد که دیشب تو رستوران دیدمش. وقتی به پایین پله ها رسید با غرور کل سالن رو دید زد و نگاهش رو متوقف کرد روی ما. همچنان نگاهش می کردم. اومد سمتون وقتی رسید با بابا دست داد.

- سلام آقای افشار از دیدنتون خوشوقتم.

بابا: بابات رو نمی بینم.

- ایران نیستند.

به دوست قدیمی بابا نگاه کرد و چشمش رنگ نفرت گرفت. پوزخندی زد و گفت:

- به به آقای مرادی شما هم که هستید.

مردی که حالا می دونستم فامیلیش مرادی به بلند شد سر پا و گفت:

- بله هستم درست بر خلاف پدرتون.

به سمت بابا برگشت و گفت:

فعلا کامبیز.

سری هم برای من تکون داد و از ما دور شد. پسر به چشم مرادی و دنبال کرد و دوباره به پوزخند زد. یکدفعه برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد. ولی من پرو پرو همچنان زول زده بودم بهش. چشم ازم برداشت و رو به بابا گفت:

- فعلا آقای افشار .

باز هم همون سر تکون دادن همیشگی.

نیم ساعتی می شد که نشسته بودم سر جام و مثل جغد به اطراف نگاه می کردم. هیچ آشنایی اینجا نبود تا باهاش حرف بزنم. با بابا هم که اصلا حرفی نداشتم بزنیم. بلند شدم سر پا و با گفتن:

- میرم حیاط.

از سالن بیرون رفتم حیاط خیلی سرسبز بود درخت ها آدم رو وسوسه می کردن تا بری میونشون و قدم بزنی. رفتم لا به لای درخت ها. همین طور که قدم می زدم صدایی شنیدم. کمی مکث کردم تا حواسم رو جمع کنم. صدای حرف زدن بود. رفتم طرف صدا. از بین شاخه ها و درخت ها سعی کردم اون طرف رو ببینم. دختر و پسری رو به روی هم وایساده بودن و در حال صحبت بودن. خیلی آروم جلوتر رفتم و پشت یکی از درخت ها قایم شدم. گوش هام رو تیز کردم تا حرف هاشون رو بشنوم.

- آقای زند من...

- خانوم محترم دوباره منو کشیدید بیرون که چی بگید؟ مثل اون شب پیشنهاد ازدواج بدید بهم؟

او هو پیشنهاد ازدواج؟ دختر به پسر؟ وقتی گفت زند شناختمش.

- من بابت اونشب واقعا متاسفم. نمی خواستم اونطوری بشه. ولی..

با صدای بلند و جدی پسر شوکه شدم.

- حد و حدود خودت رو حفظ کن خانوم. این که بخوای با حقه های زنانه ات منو خام کنی یه کار خیلی بیهوده اس. بهتره بدونی که من اصلا راجع به شما فکر نمی کنم چه برسه به این که راجع به پیشنهادتون و ازدواج با شما فکر کنم. حالا هم راحت رو بکش و برو.

- اما...

- تا سه ثانیه دیگه جلو چشمم باشی اطمینان نمیدم سالم بری تو.

با دادی که زد قلبم وایساد. تا صدای پا شنیدم خودم رو جمع و جورتر کردم. دختره از کنار درخت دوید و رفت. منتظر موندم تا پسره هم بره که همون صدای آشنا رو شنیدم:

- قصد نداری بیای بیرون؟

آخه از کجا دید منو؟ من که قایم شدم.

- از پشت درخت میای بیرون یا خودم پیام؟

لعنت به این شانس حالا بیا و بهش حالی کن که داشتم از این جا رد می شدم تو یه تصمیم ناگهانی از پشت درخت بیرون اومدم دست به سینه وایساده بود پشت درخت و با اخم زول زده بود به من اولش خواستم فرار کنم ولی پیش خودم گفتم بیچاره تو که کاری نکردی داشتم با خودم و عقم کلنچار می رفتم که یه قدم اومد جلو. بی اراده یه قدم رفتم عقب. باز یه قدم اومد جلو و باز من یه قدم رفتم عقب هر قدم اون مساوی بود با عقب رفتن من پشتم خورد به درخت و وایسادم. وایساده بود رو به روم خم شد طرفم و حالا قشنگ می تونستم صورتش رو ببینم.

- بازم که داری زاغ سیاه چوب می زنی.

خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم:

- برو بابا جوگیر خیلی خودت رو دست بالا گرفتی ها.

- پس اینجا چیکار می کنی؟

- به تو چه؟

باز چونه مو گرفت و از بین دندان های کلید شدش غرید:

- کاری نکن زبونت رو قیچی کنم. گفتم اینجا چیکار می کردی؟

- داشتم قدم می زدم. چونه رو ول کن.
- با دستم محکم دستش رو پس زدم که البته اگه خودش نمی خواست عمرا می تونستم یه سانتی متر دستش رو تکون بدم.
- پس چرا قایم شده بودی؟
- قایم نشده بودم.
- پس چی؟
- هیچی.
- این دومین باریه که دارم مچتو می گیرم دفعه بعدی اینقدر راحت ازت نمی گذرم.
- من کاری نکردم که بخوای مچمو بگیری و درضمن ازت نمی ترسم.
- از صدای تپش های قلبت معلومه گربه کوچولو..
- گربه خودتی.
- می خواستم رد بشم که مچ دستم رو گرفت.
- با افشار چه نسبتی داری؟
- با حرص مچم و از دستش بیرون کشیدم و همینطور که می رفتم جواب دادم:
- بابامه.
- وارد سالن شدم و به آدم جدیدی که پیش بابا نشسته بود و گرم حرف زدن بودن نگاه کردم. پسری با کت و شلوار سورمه ای و پیرهن سفید. خواستم برم سمتشون که یکی از خدمتکارها جلومو گرفت و گفت:
- خانم برای شام بفرمایید سالن بغلی.
- به تبعیت از بابا سری تکون دادم و رفتم سمتشون.
- سلام.
- با صدای من هر دوشون سرشون رو گرفتن بالا و نگاهم کردن. پسره لبخند دختر کشی زد و گفت:
- سلام خانوم زیبا اگه اشتباه نکنم شما باید ترانه خانوم باشین!
- چرا همه منو می شناسند ولی من من هیچکس رو نمی شناسم؟
- بله ولی من شما رو نمی شناسم!
- مبین هستم پدرم چند دقیقه پیش کنار پدرتون نشسته بودن.

کمی فکر کردم و با یادآوری نگاه هیز مرادی لبخندی زدم و گفتم:

- بله پسر آقای مرادی.

مبین: چرا نمی شنید؟

به سالن بغلی اشاره کردم و گفتم:

باید بریم سالن بغلی برای سرو شام.

مبین یک لحظه هم ازم جدا نمی شد. هر جا می رفتم پشت بندش رو به روم ظاهر می شد. رفتارش خیلی مودبانه بود و بخاطر همین آدم ناخواسته برایش احترام خاصی قائل می شد. 1 ساعت بعد از خوردن شام می خواستم از سالن خارج بشم که از پشت سرم گفت:

- نظرتون با یه دور ر**ق*ص با یه موزیک لایت چیه؟

همین که برگشتم از پشت سرش پسر مرموز و شکاک رو دیدم که زول زده بود به ما. با ناز چشم ازش گرفتم و به مبین که منتظر نگاهم می کرد چشم دوختم.

- متأسفانه دیگه وقتی نیست و باید بریم خونه. قولش رو برای دفعه بعدی اگر دیدمتون بهتون میدم.

لبخند دندون نمایی زد و با گفتن:

- حتما باعث افتخار خانوم جوان بهتره تا دیرتون نشده تنهاتون بزارم به امید دیدار.

یعنی تو کل فک و فامیل ما یه نفر رو نمی تونستی پیدا کنی که انقدر مودب باشه از بس که درست تربیت شدیم.

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم جواب sms فرگل رو مبنی بر:

" تری یه گروه زدم همه بچه های دبیرستان هستن بیا دیگه. "

رو می دادم که گوشیم زنگ خورد شماره ایران نبود.

- بله ؟

.....

- الو...

.....

- الو...

تماس قطع شد به خیال این که یکی از بچه ها ه*و*س کرم ریختن کرده باشه بیخیالش شدم چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صدای ویبره گوشی قطع نمی شد. بدون اینکه به صفحش نگاه کنم خواب آلود جواب دادم:

- بله؟

- سلام.

- ندا تویی؟

- پس می خواستی کی باشه؟

- می دونستی فحش خورت خیلی ملسه؟

- خیلی بی شخصیتی منو باش که زنگ زدم تو رو دعوت کنم خونمون.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- خونتون؟ به چه مناسبت؟

- بابا گفته به مناسبت برگشت نریمان یه مهمونی خودمونی بگیرم.

- راستی چشمتون روشن. باشه پس مزاحم می شیم.

- اوهو چه لفظ قلم. مزاحم می شیم.

- لیاقت نداری باهات مثل آدم حرف بزوم. خدافظ.

- آخه به شخصیتت نمیداد.

- قطع کن ببینم بچه پرو.

- بای بای.

به زور از جام بلند شدم و رفتم پایین بعد از شستن دست و صورتم رفتم آشپزخونه میز صبحونه حاضر بود و ماه منیر همچنان در حال کار کردن بودن.

- صبح بخیر. خسته نباشید.

ماه منیر: سلامت باشی دخترم.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم. صبحانه که می خوردم به آشپزخونه هم نگاه می کردم. هیچ تغییری نکرده بود. فقط داخل کابینت ها عوض شده بود. معلومه که زن حرف گوش و تیزیه که از حرفام گرفته خوشم نمیاد دکوراسیونش رو تغییر داده. بعد از تشکر کردن از ماه منیر رفتم بالا. بعد از ظهر کلاس پیانو داشتیم و اصلا تمرین نکرده بودم. علاقه ی خاصی بهش نداشتم. به زور نگار و بیتا ثبت نام کرده بودم. چند روز پیش که چشمم بهش افتاد یه وجب خاک روش نشسته بود اما الان از تمیزی برق می زد. نشستم پشتش و شروع کردم به تمرین کردن. هر چی می اومد می زدم. صدای ماه منیر باعث شد که دست از نواختن بردارم.

ماه منیر: ترانه جان تلفن با شما کار داره.

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها پایین اومدم.

- کیه ماه منیر؟

ماه منیر: نگفت کیه.

تلفن رو برداشتم:

- بله؟

فرگل: این کی بود گوشی رو جواب داد؟

- مستخدم.

- ایول بابا با کلاس شدید مستخدم میارید خونتون.

- بالاخره یکی باید به کارهای خونه برسه دیگه.

- پس تو چی هستی؟ برگ چغندر؟

- به تو چه اصلا.

- عصری بیا اینجا با هم بریم خونه دایی اینا.

- تو بیا اینجا من بعدازظهر کلاس دارم.

- ساعت چند کلاست تموم میشه؟

- 5.

- باشه پس میام.

- منتظر تم.

- خدافظ.

تا رسیدم آموزشگاه ساعت 3 شده بود. در زدم و رفتم تو. بیتا و نگار کنار هم نشسته بودن.

- خیلی وقته اومدید؟

بیتا: من نه ولی عاشق دلخسته نیم ساعته اومده.

- قیافه شو ببین عین منگ ها زول زده به یارو.

بیتا نگاهی به نگار انداخت و به دونه محکم زد از بازوش.

نگار: عع چته ؟

بیبتا: خوردی طرف رو چشم هاتو درویش کن.

نگار چشم از بیبتا گرفت و دوباره با عشق به میکائیل نگاه کرد. ولی اون اصلا حواسش به ما نبود و سرش تو کتاب رو به رویش بود. میکائیل نظری، مربی پیانو، 25 ساله. کسی بود که از همون روز اول نگار عاشقش شده بود و وقتی هایی که مثل الان که حواسش نبود نگار با عشق نگاهش می کرد که باعث می شد منو بیبتا کلی مسخره اش کنیم. همه ی بچه ها که اومدن میکائیل شروع کرد به تدریس. 2 ساعت به سرعت سپری شد. بعد از رسوندن بیبتا و نگار مستقیم رفتیم خونه. تا در رو باز کردم فرگل رو دیدم که روی مبل نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.

- فکر کنم آخرش گردنت این مدلی بمونه.

- اومدی؟

- نه هنوز تو راهم.

- شیرین. پاشو بریم حاضر بشیم.

ساعت 6/30 بود که دست از حرف زدن کشیدیم و شروع کردیم به حاضر شدن. تو آینه به خودم نگاه کردم. آرایشم معمولی بود. لباسم یه بلوز قرمز لاکی آستین سه ربع کلاه دار بود که با شلوار جین سفید پوشیده بودم. موهامم از بالا بسته بودم. فرگل هم یه تیشرت سورمه ای اسپرت پوشیده بود با جین آبی. وقتی صدای ماشین بابا اومد یادم افتاد که اصلا بهش نگفتم که قراره بریم خونه عمواینا. مانتومو تنم کردم و با برداشتن شالم رفتم پایین. بابا در رو باز کرد و اومد تو و نگاهی بهم انداخت.

- سلام

بابا: سلام.

- امشب دعوتیم خونه عمواینا یادم رفت بهتون بگم فرگل هم اومده اینجا تا با هم بریم.

- باشه حاضر باشید الان می ریم.

بابا ماشینو پارک کرد و رفتیم داخل. تا رفتیم تو همه به احترام بابا بلند شدن. یکی یکی با همه احوال پرس و پرس کردیم. نیلا و مهلا دخترهای عمه محترم کنار هم وایساده بودن و با هم پیچ می کردن. بی توجه به پیچ هاشون از کنارشون رد شدم و رو به روی نریمان پسر عموم وایسادم.

- به به نریمان خان رسیدن به خیر.

نریمان: ممنون شما که نیومدی سری بزنی.

- ای بابا دیگه مشغول زندگی هستیم فرصت نمیشه.

لبخندی زد و چیزی نگفت. حس کردم مثل قبلها سرد نیست دیگه. با نریمانی که من می شناختم زمین تا آسمون فرق کرده بود. بعد از تعویض لباس ها ما جوونا یه طرف نشستیم و مردها و زنها یه طرف. گرم صحبت بودیم و از هر دری حرف می زدیم. اما نگاه های گاه و بی گاه نریمان ول کن نبود.

فرهاد: بچه ها با یه سفر چند روزه چطورید؟

نیلا: مثلا کجا؟

فرگل با ذوق گفت:

- شمال.

نریمان: ویلای ما.

- آره موافقم من که خیلی دلم سفر می خواد.

فرهاد: من دلم سفر می خواد اگه همسفرم تو باشی.

همگی: خونه قصر و پادشاهش منو تاج سرم تو باشی .

عمه محترم: چه خبر تونه کنسرت ته؟

فرهاد: نه خاله عروسیه باشو چندتا تکون بده شاید چربی هات آب بشن .

عمه: فرهاد میام میزنمتا.

فرهاد: مردم چه بی اعصاب شدن.

عمه خنده ای کرد و روش رو برگردوند.

بعد کلی برنامه چینی قرار گذاشتیم هفته آینده بریم شمال . البته بزرگترا اولش مخالفت می کردن ولی بعدش با اصرارهای ما راضی شدن.

فردا می خواستیم بریم شمال یادم نماید آخرین سفری که دسته جمعی رفتیم و بابا هم بوده کی بود. توی اتاقم داشتم وسایلامو جمع می کردم. 7 فکر می کردم چیزی از قلم نیوفتاده باشه که گوشیم زنگ خورد باز هم همون شماره اون شبیه بود سریع جواب دادم:

- بله

.....-

- مگه لالی؟

.....-

- تخم کفتر بدم زبونت باز بشه؟

.....-

- مزاحم

قطع کردم مردم آزار هر کیه می دونه من فوضولم می خواد اذیتم کنه. وسایل ها رو که آماده گذاشتم گوشه اتاق سریع خوابیدم تا خواب نمونم.

لباسام رو که پوشیدم چمدان و با کوله ام برداشتم و رفتم پایین بابا و ماه منیر داخل آشپزخونه بودن چمدان رو گذاشتم کنار در ورودی.

ماه منیر: ترانه مادر بیا یه لقمه نون بخور تو راه حالت بد نشه..

- اوادم

رفتم آشپز خونه بابا داشت صبحونه می خورد.

- سلام صبح بخیر.

بابا: سلام

ماه منیر: سلام عزیزم بشین تا برات چای بریزم.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم رو به روی بابا. صدای گوشی بابا بلند شد. در حال لقمه گرفتن بودم ولی رادارام فعال بود

بابا: بله ؟

..... -

- کی ؟

..... -

- ولی من نیستم !

..... -

- چند نفر آدم نمی تونید از پس کار به این آسونی بر بیاید؟

..... -

- مجبورم سفرمو کنسل کنم !

با شنیدن این جمله سرم رو بالا گرفتم و زول زدم تو چشماش. همونطور که نگاهش به من بود با شخص پشت گوشی صحبت می کرد. وقتی صحبتش تموم شد خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:

- می دونم نمی تونی بیای!

- خیلی مهمه!

شونه ای بالا انداختم.

- باشه من که چیزی نگفتم.

- اما...

- گفتم که برام مهم نیست می تونید برید به قرار تون برسید.

بلند شدم و از آسپزخونه رفتم بیرون. دلم گرفته بود. دیگه نمی خواستم برم شمال. همه ذوقم کور شده بود. بغض داشتم ، درد داشتم. مثل همیشه. بغضم رو قورت دادم و با خودم گفتم مگه دفعه اولشونه؟ من همیشه تنها بودم. همه جا. ایندفعه ام روش. کوله امو انداختم پشتم و چمدونو برداشتم رفتم حیاط .

بابا: ترانه صبر کن.

اصلا نمی خواستم باهش حرف بزنم واسه همین سریع سوار ماشین شدم و زود از خونه زدم بیرون. یک بار فقط یک بار نمی تونند اونو باشند که من می خوام. هیچکدوم. وقتی به خودم اومدم گونه هام خیس بود. گونه هامو پاک کردم ولی چشمام ضایع بود. اصلا به درک برام مهم نیست. رسیدم خونه عمو. همه دم در بودن و داشتن وسایلاشونو جابه جا می کردن. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون!

- سلام.

همه برگشتن سمتم. می دونستم هم دماغم قرمز شده هم چشم هام. عمه احترام بهم نزدیک شد و سرم رو گرفت بالا و با نگرانی پرسید:

- سلام عزیزم. گریه کردی؟ پس بابات کو؟

پوزخندی زدم و گفتم:

کار داشت نتونست بیاد ..

همه جا خوردن و شروع کردن دو به دو حرف زدن. فرهاد همینطور که چمدونم رو می داشت پشت ماشینش گفت:

فرهاد: تری ماشینتو بزار بمونه بیا با ماشین ما بریم.

نای مخالفت کردن نداشتم. سوئیچ رو گرفتم سمتش و نشستم تو ماشین.

عمه ها و زعمو و عمو و عمو هادی (شوهر عمه محترم) با ماشین عمو اومدن. نریمان و نیلا و مهلا و ندا با هم و منو فرگل و فرهاد هم با هم. عمو علی هم بخاطر شغلش نتونست بیاد. کمی که گذشت حالم بهتر شد. این جزئی از شخصیتیم بود که خیلی زود بیخیال غم و غصه ها بشم. موقع ناهار کنار یه رستوران بین راهی نگه داشتیم و ناهار خوردیم. تو این مدت بابا دو

بار بهم زنگ زد ولی هر دوبارم ریجکت کردم. بعد از نهار منو فرگل می خواستیم بریم سوار ماشین عمو بشیم که نریمان صدام کرد.

نریمان: ترانه صبر کن.

برگشتم سمتش.

- بله؟

نریمان: تو بیا با منو ندا بریم.

شونه ای بالا انداختم.

- باشه بریم.

می خواستم سوار ماشین بشم که ندا گفت:

من می خوام با فرهاد اینا بیام.

از ماشین پیاده شد و رفت طرف ماشین فرهاد. فرگل هم که دید ندا داره میره برگشت سر جاش. نیلا و مهلا هم از قبل تو ماشین فرهاد نشسته بودن. اینطوری شد که منو نریمان تنها شدیم. بین راه نریمان همش باهام شوخی می کرد و از خاطراتش تعریف می کرد. اصلا مثل همیشه نبود. نه جدی بود نه اخمو. رفتارش عجیب شده بود. وقتی که دیدم دیگه حرف نمی زنه و با یه لبخند روی صورتش داره رانندگی می کنه. چشم هام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.

چون توی ماشین خوابیده بودم خوابم نمی اومد. با فرگل و ندا تو یه اتاق بودیم، مهلا و نیلا یه اتاق، عمه ها و زنعمو یه اتاق و مردها هم یه اتاق. انقدر این پهلو اون پهلو شدم که آخرش ندا محکم با پاش به پشتم ضربه زد و خواب آلود گفت:

اه بگیر بخواب دیگه.

پوفی کردم و از سر جام بلند شدم می خواستم برم پایین کمی قدم بزنم آروم از ساختمون خارج شدم و رفتم به سمت دریا که پشت ویلا بود. نور مهتاب همه جا رو روشن کرده بود نشستم روی سنگ ریزه ها و زول زدم به دریا. دختر بچه ای رو تو دریا دیدم. هی این طرف و اون طرف می دوید و با خودش آب بازی می کرد کمی اون طرف تر مادر و پدرش رو به روی هم وایساده بودن و با هم دعوا می کردن وقتی صداشون اوج گرفت دختر بچه دست از آب بازی کشید و مغموم به پدر و مادرش نگاه کرد کمی معطل کرد و بعدش دوید سمتشون.

- مامان ... مامان تو رو خدا دعوا نکنید.. بابا جون داد نزن سر مامان.. بابا جون...

اما هیچکدوم بهش توجه نمی کردن. کم کم بقیه اهل فامیل هم اومدن این سمت. عموی دختر بچه نزدیک تر اومد و به دعوا خاتمه داد.

- حداقل به فکر ترانه باشید. از وقتی که اومدیم مدام در حال جر و بحثید .

- پاشو می خواهم بریم بیرون. یا نشی جا موندی ها از من گفتن بود.
- با هر جون کندنمی بود از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم همراه ندا و فرگل رفتم پایین.
- داشتیم صبحونه می خوردیم که عمو گفت:
- خانوما شما حاضر شدنتون خیلی طول می کشه از همین حالا تا نیم ساعت وقت دارین حاضر بشید.
- هول هولکی چای مو سر کشیدم و مثل جت رفتم بالا.
- فری اون رژی که باهم خریده بودیم پیشته؟
- آره چرا؟
- مال خودمو پیدا نمی کنم. اون شب که رفته بودیم مهمونی زده بودمش ها ولی الان تو کیفم نیست.
- بیا حالا از مال من بزن.
- بعد از تکمیل کردن آرایش دوربین رو انداختم گردنم و گوشیم رو گذاشتم تو جیب شلوارم و رفتم پایین. داشتم با بیتا و نگار sms بازی می کردم که حس کردم یکی بالای سرم وایساده. سرمو بلند کردم و به نریمان لبخند زدم.
- نریمان: برای کنکور میخونی؟
- گفتن این جمله هم زمان شد با نشستنش کنارم. پیشش معذب بودم ولی چاره ای نداشتم. کمی جا به جا شدم و گفتم:
- نه بابا کنکور شانسیه.
- تو اینطوری فکر می کنی؟
- اوهوم!
- ندا که داره خودکشی می کنه.
- خب دیگه هر کس عقاید خاص خودشو داره.
- دختر عجیبی هستی.
- توام عجیبی.
- بی هوا زد زیر خنده چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و دوباره با گوشی مشغول شدم.
- نریمان: دختر تو خیلی رکی.
- بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:
- نظر لطفته.

تا صدای فرهاد رو شنیدم بلند شدم سرپا و پشت سرش رفتم بیرون.

توی بازار که بودیم از این مغازه به اون مغازه می دویدم. فرهادم مجبور بود پشت سرم بیاد. داشتم می رفتم سمت یه مغازه لواشک فروشی که دستم کشیده شد. برگشتم و به فرهاد که با اخم نگاهم می کرد خیره شدم.

فرهاد: ترانه یعنی یه قدم دیگه برداری کشتمت.

- فرهاد!

- همین که گفتم .

کمی نگاهش کردم و بعد یه لبخند شیطانی بهش زدم به پسر بچه دست فروشی که کنارمون بود نگاه کردم.

- آقا پسر؟

پسر بچه دست از تبلیغ ماهی هاش کشید و نگاهم کرد.

- بله خانوم با منی ؟

- یه کاری برام می کنی ؟

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

- چیکار؟

پول رو گرفتم سمتش.

- از این مغازه برام لواشک بگیر.

اومد نزدیک تر و پول گرفت.

- همشو؟

- آره همشو.

سری تکون داد و رفت داخل مغازه. به فرهاد که به زور خنده شو نگه داشته بود نگاه کردم و گفتم:

- هان؟ چیه زول زدی ؟

- دیوونه ای تو .

- خودت گفتی یه قدم دیگه برداری کشتمت. من حالا حالا ها تو این دنیا کار دارم.

فرهاد خواست جوابم رو بده که صدای پسربچه مانعش شد.

- بفرمایید خانوم.

لبخندی زدم و لواشک های رنگارنگ رو ازش گرفتم.

ساعت 4 بود که برگشتیم ویلا. عمه اینا شروع کردن بساط شام رو آماده کنن تا بریم کنار دریا بخوریم. ما هم رفتیم بالا تا لباسامونو عوض کنیم. دخترا با هم مشغول بودیم. می گفتیم و می خندیدیم.

مهلا: بچه ها بلند شید بریم پایین ببینیم چه خبره.

مهلا از هممون بزرگ تر بود و رفتاراش یه سیاست خاصی داشت سیاستش رو دوست داشتیم اما خودش رو اصلا مامان همیشه می گفت سیاست یاد گرفتنی نیست استعدادی. به دنبال بقیه رفتیم پایین عمه اینا همچنان مشغول آشپزی بودن.

عمه محترم: دخترا بیاید کمک کنید سالاد ها رو حاضر کنید. دو سه تا تونم وسایل هارو جمع و جور کنید.

همه چی آماده شده بود. مردها هم دیگه کم کم داشتند می اومدن برای شام. با کمک هم وسایل ها رو بردیم کنار دریا. فرهاد و نریمان هم آتیش روشن کردن. نزدیکای ساعت 12 بود که بزرگترا وسایل ها رو جمع کردن و رفتن داخل. ما ها هم بیکار نشسته بودیم که فرهاد گفت:

بچه ها بیاید جرات حقیقت بازی کنیم .

ندا: آره موافقم.

فرگل: شماها خیلی سخت می گیرید.

- مزه اش به همونه دیگه. فرهاد شروع کن !

فرهاد کمی فکر کرد و گفت: مهلا انتخاب کن !

مهلا: چون بار اوله حقیقت !

فرهاد لبخند مرموزی زد و گفت:

- پسورد یاهوت ؟

یعنی عمرا اگه به فکر من می رسید. مهلا هینی گفت و شروع کرد به جیغ و داد کردن.

- تو از عمد منو انتخاب کردی قبول نیست. یاهو یه چیز شخصیه. من پسوردم رو به هیچ احدی نمیدم.

فرهاد با خونسردی گفت:

من از کجا باید می دونستم تو جرات رو انتخاب می کنی یا حقیقت. پسورد و رد کن بیاد. بازی رو به هم نزن.

همه شروع کردن به طرفداری از فرهاد و گرفتن پسورد از مهلا. مهلا بعد از یه ربع با زور پسورد رو گفت و فرهاد خیلی شیک و مجلسی با یاهو مشغول شد. مهلا به همه نگاه کرد و گفت :

ندا جرات یا حقیقت ؟

ندا: خدایا خودت بهم رحم کن. جرات.

مهلا: جزوه کنار دستت رو رو بنداز تو آتیش.

چشم های ندا درشت شدن و جیغ کشید:

نه من همچین کاری نمی کنم. این خیلی بی رحمانه اس.

مهلا: مجبوری می خواستی جرات نگی! دیدی که فرهاد پسورد یا هو رو ازم گرفت. به چیز خیلی شخصی پس کاری که من ازت خواستم پیش کار فرهاد هیچی نیست. باز صدای جمع بلند شد.

ندا با گفتن خیلی بی مزه ای جزوه رو از کنارش برداشت و انداخت تو آتیش.

ندا: نیلا انتخاب کن!

نیلا: حقیقت!

ندا: تو نامه ای که به داداشم دادی چی نوشته بودی؟

با ذوق به نیلا نگاه کردم که مثل لبو شده بود.

نریمان: ندا رفتارت اصلا درست نبود.

ندا شونه ای بالا انداخت و گفت:

بازیه دیگه چه میشه کرد.

نیلا: نمیگم.

فرهاد: بزارید من بگم.

همه با تعجب به فرهاد نگاه کردیم از توی گوشیش عکسی رو پیدا کرد و شروع کرد به خوندن.

فرهاد: البته من فقط یه تیکه باحالش رو برداشتم گوش کنید و این همه سال دوری از تو رو به سختی تحمل کردم. من از بچگی نسبت به تو احساس متفاوتی داشتم که با احساسم نسبت به فرهاد فرق می کرد.

فرهاد مکثی کرد و گفت:

نه من می خوام بدونم این وسط چه ربطی به من داشت دوست داشتن تو که پای من رو کشیدی وسط.

همه مون داشتیم از خنده ریشه می نریمان سرش رو انداخته بود زیر و شونه هاش می لرزید. نیلا با حرص به جمع نگاه کرد و فحش رکیکی به فرهاد داد.

نریمان: فرهاد میشه بگی تو از کجا پیداش کردی؟

فرهاد: با همکاری ندای عزیز و فوضول.

نیلا: خيله خب بسه ديگه فرگل انتخاب کن.

فرگل: جرات!

نیلا: یه لیوان آب دریا رو باید بریزی تو حلق فرهاد.

همه دست زدیم و هورا کشیدیم.

فرگل: چرا منو با این وحشی به جون هم میندازید آخه؟

فرگل می رفت سمت فرهاد. فرهاد تهدیدش می کرد. ما هم دراز کشیده بودیم و فقط می خندیدیم. فرگل یه لیوان پر آب دریا رو ریخت تو دهن فرهاد که فرهاد آخراش دیگه تحمل نکرد و همش رو از تو دهنش پاشید تو صورت فرگل. داشتند همدیگه رو می زدن و اگه ما جداشون نکرده بودیم معلوم نبود چه بلایی سر خودشون میاوردن. فرگل نشست کنارم و کمی که نفسش سر جاش اومد گفت:

فرگل: ترانه!

- جرات..ولی اگه بخوای چرت و پرت بگی کشتمت!

فرگل لبخند مرموزی زد و یه لیوان برداشت و رو به بچه ها گفت:

همتون آب دهنتون رو بریزین تو این لیوان، بعدش ترانه باید اینو بخوره!

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون! من عمرا همچین کاری کنم. به لیوان که دست به دست می چرخید نگاه کردم. وقتی همه آب دهنشون رو ریختن تو لیوان. فرگل لیوان رو داد دستم.

فرگل: نمی تونی بزنی زیرش. درضمن مزه اش به همین سختگیری هاس!

داشت بهم تیکه مینداخت. حتی فکر کردن بهش هم حالمو بهم میزد. همشون زول زده بودن بهم. نمی خواستم خودشون به زور بریزن تو حلقم. لیوان رو برداشتم و با تردید بهش نگاه کردم. حالت تهوع بهم دست داد. اما چاره دیگه ای نداشتم. تا نزدیک دهنم بردم و چشم هام رو بستم. می خواستم لیوان رو ببرم بالا که نریمان گفت:

صبر کن. مجبور نیستی واقعا این کار رو بکنی. همین که نزدی زیرش خیلیمه.

لبخندی از سر خوشحالی زدم و لیوان رو خالی کردم تو آتیش. بی نهایت ممنونش بودم. نگاهی از سر تشکر بهش انداختم که اونم لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

فصل سوم

چند روز دیگه هم شمال موندیم. کلی جاهای دیدنی رفتیم و عکس گرفتیم و به قول ندا کلی خاطره درست کردیم. اما تمام این مدت یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد، یه غم خیلی بزرگ. اما بازم نقاب خوشحالی رو صورتم بود. برای نگار و بیتا و ماه منیر سوغاتی گرفتم. در اصل به غیر اونا کسی رو نداشتم که براش سوغاتی بگیرم.

با صدای بوق ماشین ها از خواب پریدم. به دور و برم نگاه کردم، فرهاد با عصایی داغون پشت فرمون نشسته بود. فرگل هم جلو خوابیده بود. ندا هم پیش من بود. با چهره ای در هم از فرهاد پرسیدم:

- فرهاد کجاییم؟

از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تهرانیم اگه این ترافیک لعنتی تموم بشه!

- خسته شدی بیا پایین من بشینم پشت فرمون.

- لازم نکرده همینم مونده بشینم تو به ماشین اون وقت یه دختر 19 ، 20 ساله برام رانندگی بکنه!

ریز ریز خندیدم عاشق همین خل بازباش بودم. هندفریمو در آوردم گذاشتم تو گوشم. آهنگ دلم گرفته مازیار فلاحی رو پلی کردم:

ای خدای مهربون دلم گرفته...

با تو شعرام همگی رنگ بهاره

با تو هیچ چیزی دلم کم نمیاره

وقتی نیستی همه چیم تیره و تاره

کاش ببخشی، تو خطاهامو دوباره

ای خدای مهربون دلم گرفته

از این ابر نیمه جون دلم گرفته

از زمین و آسمون دلم گرفته

آخه اشکامو ببین، دلم گرفته

تو خطاهامو ببین ، دلم گرفته

تو ببخش ، فقط همین دلم گرفته

توی لحظه های من شیرین ترینی

واسه عشق و عاشقی تو بهترینی

کاش همیشه محرم دل تو باشم

تو بزرگی ، اولین و آخرینی..

تو حال و هوای خودم و غرق آهنگ بودم که ندا هندفری رو از تو گوشم بیرون کشید. سوالی بهش نگاه کردم.

ندا: دو ساعته دارم صدات می کنم.

هنزفریو در آوردم و گذاشتم تو کوله ام.

ندا: آفرین حالا شد. بیا!

به چیپس سرکه ای توی دستش نگاه کردم. ازش گرفتم و خندیدم.

- دیوونه!

در و باز کردم و رفتم تو واقعا هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه. چه همه جا سوت و کوره. چرا کسی نیست؟ کجا رفتن پس؟ رفتم بالا لباسامو عوض کردم و رفتم حموم. یه دوش آب گرم واقعا برام لازم بود.

با موهای خشک نشده از پله ها رفتم پایین. هر چی نگاه کردم ماه منیر رو پیدا نکردم. رفتم حیاط اونجا رو هم دیدم زدم بازم کسی نبود. می خواستم برگردم که نظرم عوض شد و رفتم پشت حیاط. داشتیم می رفتیم سمت اتاقک چوبی که همون لحظه درش باز شد. دویدم رفتم پشت دیوار. بابا با حال خراب و موهای پریشون اومد بیرون. وسط راه برگشت و در رو قفل کرد. معطل نکردم و تا متوجه حضور من نشده برگشتم داخل ساختمون. در اتاق رو که باز کردم صدای گوشیم بلند شد.

- الو بیتا؟

بیتا: یه وقت حالی از ما نگیری؟

- سلام بخدا وقت نمی کردم.

- خوش بودی تو شمال ما رو از یاد بردی.

- نه کی گفته شما رو از یاد بردم همش به یادتون بودم کلی هم براتون سوغاتی آوردم.

- راست میگی؟ آقا کی پیام برا دست بوسی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- فردا میام کلاس میارم براتون.

- این چند روز اندازه چند سال جزوه نوشتیم.

- جدا؟ پس بدبخت شدم رفت.

- نترس با نگار برات نوشتیم.

- آخ فدای تو و نگار.

- فردا منتظرم ها خدافظ

- خدافظ.

با لبخند زول زده بودم به صفحه گوشی که با صدای بابا هول شدم و گوشی از دستم افتاد.

- بیجا زود باش خدافظ .

کورمال کورمال از روی تخت بلند شدم و رفتم دست و صورتمو با آب یخ شستم تا خواب از سرم بیره. یه مانتو ضخیم خاکستری پوشیدم با شلوار گرم کن خاکسری آدیداس. خط چشمم رو کشیدم و رژ لب کالباسی زدم به لبام . کولمو برداشتم و رفتم پایین. یه یادداشت نوشتم زدم رو در یخچال و رفتم بیرون. همشون دو به دو تو ماشین هاشون نشسته بودن. رفتم طرف ماشین فرهاد. در عقب و باز کردم و نشستم. همین که راه افتاد شروع کردم.

- نمی شد دیشب بگی که امروز می خواید برید کوه تا خودم از خواب بیدار بشم یا این که وسایلامو حاضر بزارم؟ نمی شد؟
لبخندی زد و خیلی ریلکس گفت:

- نه نمی شد.

- وقتی شماره ندارو دیدم سخته زدم گفتم حتما اتفاقی افتاده!

- بیخود گفتمی .

- واقعا که.... دم یه سوپری نگه دار آب معدنی بخرم .

- لازم نکرده من برای هممون گرفتم .

چیزی نگفتم و روم رو برگردوندم. چون صبح زود بود هیچکدوم حوصله حرف زدن نداشتیم. برای همین ساکت نشسته بودیم تو ماشین. وقتی رسیدیم و از ماشین ها پیاده شدیم نریمان گفت:

- بچه ها بهتره دوتا گروه بشیم چون من می خوام تا قله برم. اونایی که می خوان تا آخرش بیان با من بیان اونایی ام که تا وسطا میان و برمی گردن یه گروه بشن با هم برن .

چون بعد یه مدت اومده بودم کوه تصمیم گرفتم تا آخرش برم. از کار نیمه تموم بدم می اومد. پس به خاطر همین گفتم:
- من تا آخرش هستم.

چشم از چشم های براقش گرفتم و راه افتادم. دوتایی کنار هم دیگه قدم بر می داشتیم و بعضی جاها دستم و می گرفت و کمکم می کرد. دیگه وسطاش کم آورده بودم. می خواستم اعتراض کنم که خودش گفت:

- ترانه بیا کمی استراحت کنیم. هنوز خیلی مونده تا اون بالا.

نشستم روی یه تخته سنگ و آب معدنی که فرهاد داه بود و از تو کوله م درآوردم و کشیدم سرم. با این که شنبه بود ولی زیادم خلوت نبود. اکیپ پر سر و صدایی که داشتن می اومدن بالا نظرم رو جلب کرد. همشون پسر بودن و بدون استثنا همشون کوله کوه نوردی پشتشون بود. با دقت نگاهشون می کردم که چشمم خورد به مبین. تو این تیپ ورزشکاریش واقعا دختر کش شده بود. سنگینی نگاهم رو که حس کرد برگشت سمتمون. زود سرم رو انداختم پایین و با گوشیم مشغول شدم. نمی خواستم مچم رو بگیره. رو کردم سمت نریمان و گفتم:

از بچه ها خبری نیست!

خواست جوابم رو بده که صدای سلامی توجهمون رو جلب کرد. سرم رو بالا گرفتم و به مبین نگاه کردم. لبخندی زدم و بلند شدم سر پا.

- سلام آقای مرادی. حالتون خوبه؟

مبین: ممنون. شما خوبی؟ پدر چطورن؟

- ممنون. بابا هم خوبه.

نگاهی به نریمان انداخت و گفت:

معرفی نمی کنید؟

- چرا چرا پسر عموم هستن.

به نریمان هم نگاه کردم و گفتم:

ایشون آقای مرادی هستن از دوست های خانوادگی.

نریمان بلند شد و با مبین دست داد. بعد از اظهار خوشبختی برای خودشون از آشنایی با همدیگه مبین قصد رفتن کرد.

مبین: خوشحال شدم دیدمتون خانوم جوان. اگه اجازه بدید من دیگه برم دوستان منتظرم هستن.

- خواهش می کنم بفرمایید.

- با اجازه خدانگهدار.

- به امید دیدار.

داشتم همچنان نگاهش می کردم که نریمان گفت:

یعنی عمرا یکی از ماها بتونه انقدر مودب رفتار کنه.

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

منم وقتی بار اول دیدمش به این موضوع زیاد فکر کردم.

بعد از این که از کوه برگشتیم به اصرار فرگل و فرهاد ناهار رفتیم خونشون. بعد از ناهار بود و دور هم نشستیم بودیم که بابا به گوشیم زنگ زد.

- سلام بابا.

- کجایی؟

- خونه عمه احترام.

- گوشیه بده احترام کارش دارم

گوشی رو گرفتم سمت عمه و گفتم:

- باباست با شما کار داره.

عمه: با من؟ بده ببینم.

با فرگل و فرهاد زول زده بودیم به دهن عمه تا بفهمیم عمه و بابا چی میگن اما هیچی نمی فهمیدیم . بعد این که قطع کرد سه تایی با هم گفتیم :

خب؟

عمه: بابات گفت فردا شب یه مهمونی هست خونتون که همکاراشو دعوت کرده به منم گفت که فردا پیام خونتون و به کارا برسیم و به توام بگم اگه لباس مناسب نداری بری بخری.

فرهاد: این همه چیز گفت اون وقت یه تعارف نزد که ماهم بریم مهمونی .

عمه: نه نزد بچه پرو. خوبه خودت مهمونی میگیری ما رو هم از خونه پرت می کنی بیرون.

فرهاد: لعنت بر شیطان. من؟ کجا؟ کی؟

رو کردم سمت فرگل و گفتم:

- فرگل بلند شو لباساتو بپوش که کارت دراومد .

فرهاد: منم میام میخوام برای خودم لباس بخرم .

فرگل: تو یه وقت از ما جا نمونی ها.

از این مرکز خرید به اون مرکز خرید. از این اتاق پرو به اون اتاق پرو اما هیچکدوم باب میل من نبودن. فرهاد و فرگل خسته شده بودن اما به خاطر من تحمل می کردن. خودمم حوصله ام سر رفته بود اما لباس مد نظر من پیدا نمی شد که نمی شد. تو پیاده رو داشتیم می رفتیم که چشمم خورد به یه فروشگاه که ست ویتترینش رو زرد کرده بود. به پیرهن کوتاه پشت ویتترین اشاره کردم و گفتم:

- بچه ها بریم این یه دونه رو هم پرو کنیم؟

فرهاد: من از زرد بیزارم.

فرگل: مگه قراره تو بپوشی؟ بریم تو.

وقتی رفتیم داخل یکی از فروشنده ها اومد سمتمون.

- سلام خوش اومدید می تونم راهنمایی تون کنم؟

- می خواستم پیرهن کوتاهی که پشت ویتترین گذاشتید رو پرو کنم.

- از این سمت لطفا.

با فرگل پشت سرش رفتیم و فرهادم نشست روی مبل‌ها. رو به روی یکی از غرفه‌ها وایساد و با لبخند گفت:

- پیرهن هامون اینجان بفرمایید.

یه دختر دیگه با همون لباس و همون اندام و همون آرایش پشت میز نشسته بود. وارد غرفه شدیم و از فروشنده خواستیم که پیرهن مورد نظر رو برام بیاره.

توی آیینه اتاق پرو به پیرهن توی تنم نگاه کردم. پیرهنی به رنگ زرد و مشکی که بلندیش تا بالای زانو بود، با سر آستین‌های حلقه‌ای. تا کمر جذب بدنم بود و کمر به پایین باز می‌شد. از پشت هم یه پاپیون بزرگ مشکی داشت رو کمرش. در اتاق رو باز کردم تا فرگل هم ببینه. فرگل که لباس رو تو تنم دید گل از گلش باز شد.

فرگل: وای خیلی بهت میاد. معرکه شدی دختر. نظرت چیه منم یه رنگ دیگه شو بردارم ست کنیم؟

- پس تا تو انتخاب کنی منم لباس رو در بیارم.

فرگل هم رنگ مشکی صورتی شو انتخاب کرد. یه جفت کفش پاشنه 10 سانتی ورنی به رنگ زرد هم برداشتم که باز فرگل هم صورتیشو خرید. ساعت نزدیک‌های 10 بود که فرهاد و فرگل منو رسوندن خونه و خودشون رفتن. آروم دروازه رو باز کردم و رفتم تو چشم از چراغ روشن اتاقک گرفتم و رفتم داخل ساختمون.

بخاطر سر و صدای زیادی که از پایین می‌اومد از خواب بیدار شدم و با همون موهای ژولیده پولیده رفتم پایین. چشم از عمه که بین اون همه وسایل وایساده بود و به همه دستور می‌داد گرفتم و به حیاط نگاه کردم. کلی میز و صندلی گذاشته بودن تا بچینند. کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سمت عمه.

- سلام عمه.

عمه بدون اینکه برگرده سمتم جواب داد.

- سلام عمه جان بیدار شدی؟ برو سر و صورتتو بشور صبحونه تو بخور که کلی کار داریم. آقا رحمان اون میوه هارو ببر آشپزخونه نزار دم در.

بعد از اینکه صبحونه خوردم رفتم کمک عمه. با هم دیگه کلی نظر دادیم که میز و صندلی‌ها رو چه مدلی بچینند و میوه‌ها رو چه مدلی تزئین کنند. ساعت 2 بود که بابا با کلی غذا اومد. ناها رو توی سر و صدای زیادی خوردیم. کلا عمه هر وقت بابا رو می‌دید شارژ می‌شد. از عمه محترم شنیده بودم که بابا و عمه احترام تو بچگی خیلی با هم صمیمی بودن به حدی که بابا اجازه نمی‌داده عمه ازدواج کنه. عمه بعد از کلی سفارش که سنگین باش و با همه با احترام رفتار کن و این حرفا رفت. منم زود رفتم بالا تا برای شب حاضر بشم.

به موهای صافم که الان اس شده بودن و همشو جمع کرده بودم بالا نگاه کردم و لبخندی زدم. من که انقدر موهای فر دوست دارم چرا موهام فر نیستند؟ کمی نزدیک تر رفتم و دقیق به خط چشمم و سایه دودی رنگم نگاه کردم تا جفت باشن. لب‌های قرمزم رو روی هم کشیدم و سرم رو یکبار به سمت چپ و یکبار به سمت راست کج کردم. دستی به لباسم کشیدم و پس از رضایت کامل در اتاق رو بستم و رفتم پایین. یادم افتاد که در رو قفل نکردم اما پیش خودم گفتم که بعدا میرم قفل می‌کنم. مهمون‌ها کم کم داشتند می‌رسیدند. بعضی‌ها تنها، بعضی‌ها با خانواده. هر چی ادب و احترام بود رو کرده بودم.

بابا با همه حرف می زد منم بیشتر سر میزهایی می رفتم که خانوم نشسته باشه. دیگه همه ی مهمون ها اومده بودن و اکثرا با همه حرف زده بودم. خرامان خرامان سمت یکی از میزها رفتم و صندلی رو بیرون کشیدم و با طمانینه نشستم. به آهنگ ملایمی که داشت پخش می شد گوش کردم. واقعا مزخرف بود. از سینی که مقابلم گرفته شد گیلاسی از نوشیدنی مورد علاقه ام برداشتم و به لب هام نزدیک کردم.

- اجازه دارم بشینم؟

نوشیدنی رو روی میز گذاشتم و کمی از جام نیم خیز شدم و گفتم:

- بفرمایید خواهش می کنم.

یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و رو به روی من نشست. به یکی از گارسون ها اشاره کردم تا براش نوشیدنی بیاره.

میین: ممنونم.

به نوشیدنی توی دستش اشاره ای کردم و گفتم:

- شما هم آبمیوه؟

لبخندی زد و گفت:

ترجیح دادم سلیقه ام با شما یکی باشه.

چیزی نگفتم و یه قلپ از آب پرتقالم رو خوردم.

میین: چی می خونید؟

یه قلپ دیگه هم خوردم و گذاشتمش روی میز.

- دبیرستان ریاضی خوندم. کنکور ریاضی هم می خوام بدم.

- پس کنکوری هستید؟ فکر می کردم دانشجو باشید.

به رسم ادب پرسیدم.

- شما چطور؟

مقداری از گیلاسش رو سر کشید و گذاشت روی میز.

- دبیرستان تجربی خوندم. کنکور تجربی دادم.

- الان دکتری؟

- متخصص زیبایی.

با دقت به همه جای صورتش نگاه کردم اثری از عمل نبود. همه چیزیش طبیعی بود.

تک خنده ای کرد و گفت:

هیچ چیز عملی نیست مطمئن باشید.

لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین. آخه خدایا چرا انقدر من ضایع ام؟ نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدایش به خودم اوادم.

- نمی خواید به قولتون عمل کنید؟

چشم هام رو ریز و پرسشی نگاهش کردم. اشاره ای به جمعیت در حال ر*ق*ص کرد و منتظر نگاهم کرد.

- آهان قول ر*ق*ص رو میگیرید؟ پاک یادم رفته بود.

از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- افتخارش رو می دید؟

دستم رو تو دستش گذاشتم و با هم رفتیم میون جمعیت. خیلی آروم و متین همراهیم می کرد. همین که جاهامون رو عوض کردیم به طور اتفاقی مرادی رو دیدم که با یه مردی رفتن میون درختا. دوباره فوضولیم کرد. ولی این دفعه از لو رفتن نمی ترسیدم چون خونه ی خودمون بود و کسی نمی تونست بهم چیزی بگه. بی صبرانه منتظر بودم که موزیک تموم بشه. چند ثانیه نگذشته بود که آهنگ تموم شد.

میین: ادامه می دید؟ یا بشینیم؟

لبخند ملیحی زد و سعی کردم لحنم مودبانه باشه.

- اگه ناراحت نمی شید می خوام یه سری به بابا بزنم ببینم کاری باهام نداره. همه چیز رو به رو راهه یا نه؟

- خواهش می کنم این حرفا چیه؟ چه ناراحتی؟ بفرمایید. دوباره تا آخر مجلس می بینیم هم دیگه رو.

سرم رو تکیه دادم و خیلی آروم دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و از کنارش با سرعت موشک جیم شدم. کمی که دور شدم برگشتم ببینم نگاهم نمی کنه که دیدم با یه سری از پسرها مشغول حرف زدنه. معطل نکردم و رفتم سمت درخت ها. داشتم دنبال مرادی می گشتم که صدای حرف زدنشون رو شنیدم. از بین شاخه ها نگاهشون می کردم.

مرادی: احمق مگه من نگفتم نیا بیرون و اون تو منتظر باش؟

- چیکار کنم آقا الان دقیقا یه ساعته که داخل نشستیم اما موقعیتش جور نمی شه.

- خیلی خب همچنان برو منتظر بشین الان میگم بچه ها ردیف می کنن همه چیز رو.

همون لحظه کمی پام رو جا به جا کردم که یه تیکه چوب رفت زیر پام و شکست. هر دو برگشتن سمت صدا. نمی دونستم چیکار کنم حاج و واج مونده بودم سر جام که یکدفعه یه نفر از پشت منو کشید تو بغلش و دستشو گذاشت رو دهنم

سریع پشت درخت قایم شد و کنار گوشم گفت :

هیــــــــس.

بازم همون بوی عطر مطمئن بودم که آسیبی بهم نمی زنه. برای همین تو بغلش آروم و ایسادم و تکون نخوردم. مرادی و دوستش که مطمئن شدن خبری نیست از طرف دیگه برگشتن. وقتی از مون دور شدند دستشو از روی دهنم برداشت. برگشتم و بهش نگاه کردم با اخم نگاهم می کرد. ناغافل گفت:

- برای چی داشتی به حرفاشون گوش می کردی؟ دروغ نگو که خودم دیدم فال گوش و ایساده بودی.

سرفه ای الکی کردم و گفتم:

- دلیلی نمی بینم برات توضیح بدم.

- چه سودی می بری از این که جاسوسی می کنی؟ کم مونده بود هم خودتو بندازی تو هچل هم منو. دختره ی دست و پا چلفتی.

- برو بابا.

با عصبانیت برگشتم برم سمت مهمون ها که دستمو کشید. برگشتم سمتش و مثل طلبکارها نگاهش کردم.

- دیگه چیه؟

- فکر کنم به دردم بخوری.

- چی؟

دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش. همین که رسیدیم به جمعیت کمی مایل شد طرفم و گفت:

دستت رو حلقه کن دور بازوم.

- نه بابا؟ می خوام حلقه کنم دور گردنت؟

- داری کلافه ام می کنی ها. کاری که گفتم رو بکن.

خواستم چیزی بگم که فشار دستش رو بیشتر کرد. با تردید دستم رو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم وسط جمعیت ثابت در حال ر*ق*ص. چشمم خورد به مبین که نگاهش روی من بود و وقتی دید که متوجهش شدم سریع چشم ازم گرفت. چشم از مبین گرفتم و نگاهش کردم. به دستام اشاره کرد. پوفی کردم و ابراز احساسات. دست هاش رو خیلی نامحسوس ابراز احساسات کرد. خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- ذوق مرگ نشو به دلایلی مجبور بودم این کارو کنم.

صورتم رو جمع کردم و زبونی براش در آوردم. خواستم به چیزی بگم که یکدفعه همه جا تاریک شد. حتی یه دونه چراغم روشن نبود. دیگه صدای موزیک نمی اومد. بین مهمون ها همه شده بود.

- همینو می خواستم.

با تعجب بهش نگاه کردم اون این رو می خواست؟ چرا؟ صدای بلند بابا همه رو مجبور به سکوت کرد.

بابا: رحمان چی شد پس چرا برق هارو درست نمی کنی؟

آقا رحمان: آقا دارم درستش می کنم.

بابا: سریعتر!

داشتم به حرف های بابا و آقا رحمان گوش می دادم که گفت:

- دنبالم بیا.

- کجا؟

تا به خودم دستم رو کشیدم و دنبال خودم از بین جمعیت رد شدیم و رفتیم داخل ساختمون. واقعا چطوری تو این تاریکی انقدر راحت مسیر بین حیاط تا ساختمون رو طی کردی؟ مغزم کار نمی کرد. نمی تونستم به خودم و سوال های توی مغزم جواب بدم. با صدای خیلی آرومی ازم پرسید:

- اتاق بابات کجاست؟

- اتاق بابام دیگه واسه ی چی؟

با حرص بهم توپید.

- جواب منو بده دختره ی سرتق.

- بالاست.

آخه یکی نیست بگه دختره ی احمق شاید این یارو دزده تو باید انقدر راحت باهاش همکاری کنی؟ واقعا که عقل نباشد جان در عذاب است. بالای پله ها بودیم که در اتاق بابا باز شد. سریع در اتاقمو باز کرد و رفتیم تو. پشت در اتاق وایساد و سرشو چسبوند به در. همون لحظه دستگیره در تکون خورد. با سرعت نور رفت پشت کمد. اما من چون اتاق خودم بود سر جام موندم. در باز شد و یه مردی اومد تو. وایسادم رو به روش و گفتم:

- فکر نمی کنم شما تو اتاق من کاری داشته باشید.

- نه... نه اشتباهی اومدم!

- وایسا ببینم.

اما بی اعتنا به من درو بست و رفت. همون لحظه از پنجره ی اتاق دیدم که حیاط روشن شده. کلید برق و زدم. چراغ ها روشن شد و پسره از پشت کمد اومد بیرون. فکر کنم قیافم شبیه علامت سوال شده بود.

- تو..

- الان نمی تونم توضیح بدم!

- اما...

- گفتم نمی تو نم توضیح بدم ولی یادت باشه که به بابات بگی مرادی..

با صدای زنگ گوشیش دیگه ادامه نداد و با گفتن " من باید برم " از اتاق رفت بیرون. منظورش چی بود که باید به بابا بگم؟ اصلا چی رو باید به بابا بگم؟ چرا حرفش رو کامل نکرد؟ اصلا من چرا دنبالش اومدم؟ این کارها یعنی چی؟ اون مردا تو اتاق بابا چیکار می کردن؟ وقتی می خواستم سر از چیزی در بیارم و موفق نمی شدم خیلی عصبی می شدم. این پسره هم که دم به دقیقه کارهای عجیب غریب می کرد. کمی وسط اتاق وایسادم و فکر کردم. اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم. چراغ ها رو خاموش کردم و بعد از قفل کردن در رفتم پایین.

لیوان آب رو سر کشیدم و رفتم سراغ تلفن خونه که داشت خودکشی می کرد.

- بله؟

عمو: چطوری تو؟

- سلام عمو چه عجب خبریه؟

- فوضولی نکن گوشی رو بده به بابات کارت دارم.

- یه لحظه گوشی.

از پایین بابا رو صدا زدم و گفتم که گوشی رو از بالا بر داره. یعنی عمو با بابا چیکار داره؟ اصلا چرا به گوشی خودش زنگ زده؟ این روزا چرا همه چیز عجیب و غریب شده؟ شونه ای بالا انداختم و از پلهها رفتم بالا. می خواستم برم داخل اتاق که بابا گفت:

شب میریم خونه کامران. منتظر باش ساعت 8 میام.

سری تکون دادم و رفتم تو.

مشغول بگو مگو با بچه ها بودیم که با صدای سرفه مصلحتی عمو ساکت شدیم.

عمو: آقا جون خدا بیامرز همیشه می گفت کامران بعد از من مراقب بچه ها باش. نزار از هم دیگه جدا بشید و از هم بی خبر بمونید. منم همیشه سعی کردم که به حرفش گوش کنم و نمی دونم که تا چه حد موفق بودم.

به اینجا که رسید کمی مکث کرد و دوباره شروع کرد.

- هر چی باشه من الان بزرگ شما ها محسوب میشم و خیر و صلاح رو برای همتون می خوام. راستش امشب بخاطر این گفتم دور هم بشیم تا حرفام رو به کامبیز بزنم. اونم جلوی همه.

بابا با اخم به عمو نگاه کرد و منتظر شد حرفش رو ادامه بده. منم دل تو دلم نبود تا عمو حرف دلم رو بزنه و بگه که بابا باید بره دنبال مامان و برش گردونه.

عمو: از بچگیت غد و یه دنده بودی. هر کاری که خودت دوست داشته باشی رو انجام میدی. اما دیگه بسه دیگه نمی تونم به جا بشینم و شاهد از هم پاشیدن زندگی برادر خودم باشم. دیگه قرار نیست با خودخواهی های بیجا زندگیت رو نابود کنی. نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که میونه تو و طنین خراب شد. همه امید داشتیم که دوباره با هم خوب بشید و زندگی کنید اما با طلاقتون امید هممون نا امید شد. اصل مطلب اینه برادر من. زنت رفته. دخترت به مادر نیاز داره. خودت یه نیازهایی داری که باید یکی باشه برات رفعشون کنه. (هر لحظه تپش قلبم بیشتر می شد) به فکر یه زندگی دیگه باشه. یه زن دیگه.

حس می کردم قلبم دیگه نمی زنه. این چه حرفایی بود که عمو می زد. قصد داشت منو سخته بده؟ به بابا که بلند شد سر پا نگاه کردم.

بابا: من خودم می تونم برای زندگی خودم و دخترم تصمیم بگیرم. بلند شو ترانه میریم خونه.

عمو: بشین سر جات کامبیز هنوز حرفم تموم نشده.

بابا با مکت نشست سر جاش و با اخم زول زد به میز.

عمو: به احترام و محترم سپردم دنبال یه کیس مناسب باشن. همونطور که گفتم بعد آقا جون من بزرگ شماهام پس نمی تونی رو حرفم حرف بیاری. یه مدت بهت وقت میدم که خودت یه مورد مناسب پیدا کنی وگرنه اون اتفاقی که نباید بیوفته می افته.

بابا: شما برادر منی درست. بزرگ مایی درست. اما من خودم می تونم زندگی خودم..

عمو تقریباً داشت داد می زد:

نمی تونی.. نمی تونی کامبیز... این غرور مسخره و خودخواهی های بی موردت داره گند می زنه به زندگیت.. اگه به فکر خودت نیستی به فکر دخترت باش. اون چه گناهی کرده که باید پاسوز بی فکری های تو و طنین باشه.

بابا: من تو زندگی کسی دخالت نمی کنم و دوست ندارم ک

عمو: همین که گفتم.

بابا بلند شد و به منم اشاره کرد بلند بشم. خودش زودتر رفت بیرون. آرام خدافظی کردم. داشتم می رفتم سمت در که عمو صدام کرد. برگشتم سمتش.

عمو: مطمئن باش کاری نمی کنم که به ضررت باشه.

سرمو تگون دادم و یه لبخند زورکی زدم و رفتم بیرون. توی ماشین بابا همه ی عصبانیتشو روی پدال گاز خالی می کرد. با بغض نشستیم بودم و هیچی نمی گفتم. تا رسیدیم خونه دویدم بالا و در اتاق رو محکم به هم کوبیدم. خودمو انداختم رو تختم و زدم زیر گریه.

یه هفته گذشته. بابا تو این یه هفته اخلاقی خیلی بدتر از قبل شده. منم فقط میرم کلاس و برمی گردم خونه. دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم. فرگل و فرهاد دو بار زنگ زدن که برم خونشون اما حتی حوصله اونا رو هم ندارم. همش فکر می کنم که یکی دیگه قراره بیاد جای مامانمو بگیره. من دوست دارم فقط مامان خودم خانوم این خونه باشه نه کس دیگه.

بعد از شام بود و توی پذیرایی رو به روی تلویزیون نشسته بودم اما حواسم به فیلم نبود. توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم بازم همون شماره. تصمیم گرفتم جواب بدم و هرچی از دهنم دراومد بهش بگم. در واقع دق و دلیمو سر اون خالی کنم.

- الو

.....-

- لالی؟ واسه چی حرف نمیزنی لعنتی؟ چی از جونم میخوای؟

رفته رفته صدام اوج می گرفت.

- چرا دست از سرم برنمی داری؟ حداقل حرف بزن بدونم کی هستی؟

ماه منیر از آشپزخونه اومده بود بیرون و نگاهم می کرد. بابا هم اومده بود پایین. داد زدم.

- الو

- الو ترانه منم.

توی بهت بودم. یعنی این مامانم بود. اینی که پشت تلفن داشت با من حرف می زد مامانم بود؟ چقدر دلم برایش تنگ شده بود. چقدر بهش نیاز داشتم. با بغض صدایش زدم.

- مامان؟

- جان دلم عزیزم جانم؟

- خودتی؟

- آره عزیزم خودمم. خوبی؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

خواستم بگم نه. خواستم بگم منو گذاشتی رفتی انتظار داری خوب باشم. خواستم بگم به جای تو میخوان یه نفر دیگه رو خانوم این خونه کنن. خواستم بگم چرا هر موقعی که باید باشی نیستی؟ خیلی چیزها خواستم بگم و نشد. نشد و دهنمو بستم و هیچی نگفتم.

مامان: چی شد عزیزم چرا جواب نمیدی؟ حالت خوبه؟ ترانه؟

بغضم رو قورت دادم. اما پایین نمی رفت.

- خوبم.

- مطمئنی؟ چه خبرا؟

مامان داشت حرف می زد اما من حواسم به بابا بود که زول زده بود به گوشی توی دستم. انگار می خواست از اون فاصله صدای مامانو بشنوه .

- خبری نیست. شما بی خبر گذاشتی رفتی.

- نمی تونستم باهات خدافظی کنم. یعنی طاقتشو نداشتم. این چند وقت هر موقع که دلم می گرفت به تو زنگ می زدم تا صدای تو آروم کنه. اما مثل اینکه امروز حالت زیاد خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

- نه. هنوز نه.

- چی؟ نمی شنوم صداتو. الو؟ الو ترانه؟

تلاشی برای رسوندن صدام نکردم و تماس قطع شد. به جای خالی بابا پایین پله ها نگاه کردم. چرا وقتی که باید باشن و بمونن و مشکلات رو حل کنن نیستن؟

فصل چهارم

توی آشپزخونه نشسته بودم و حواسم به برنامه های جدیدی بود که فرگل به زور برام فرستاده بود. ماه منیر هم داشت غذا می پخت.

ماه منیر: مادر چیه هی سرت تو اون ماسماسکه؟ من به جای تو کلافه شدم.

سرم رو بالا آوردم و گفتم :

- وا ماهی جون خوبه نیم ساعت نشده اینو گرفتم دستم. پس اگه فرگل رو ببینی چی میگی؟

ماه منیر: اصلا خوشم نمیاد از این گوشی هایی که اندازه تلویزیونن و این جوونا می گیرن تو دستشون. هر جا میری نفری یکی دستشون و سرشون تا سینشون خم شده توش.

گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- بفرما گذاشتمش کنار. شما بگو چیکار کنم تا حوصله ام سر نره.

ماه منیر: آشپزی.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

- آشپزی؟ من حتی بلد نیستم تخم مرغ بپزم.

با کفگیر توی دستش شروع کرد به حرف زدن.

- همین دیگه مشکل همینجاست چرا نباید یه دختر 18 ، 19 ساله آشپزی بلد باشه؟ فردا که شوهر کنی و نتونی برای شوهرت غذا بپزی میاره میزارت دم خونه بابات و میره.

بلند بلند خندیدم و گفتم:

کو شوهر ماهی جونم؟

زیر قابلمه رو کم کرد و رفت سراغ برنج.

ماه منیر: آدم اگه دختر شاه پریونم که باشه باید آشپزی یاد بگیره. آشپزی واجب ترین چیز برای هر زنیه. چه فایده ای داره دکتر یا مهندس باشی اما هنر خانه داری و آشپزی نداشته باشی؟ من بخاطر خودت میگم. وگرنه چه فرقی به حال من می کنه تو آشپزی کنی یا نه؟ مردها همشون شکم پرستن. آشپزی که بلد نباشی شوهر از خونه فراری میشه. یا این که میره سراغ زنی که آشپزی بلد باشه. انقدم نگو کو شوهر.. نه پسری بدون زن می مونه نه دختری بدون شوهر. مهم اینه که بتونی شوهر داری رو یاد بگیری. همه چی که درس و دانشگاه نیست مادر.

با لبخند به حرف هاش گوش می دادم. حرف هاش قشنگ بود، دلنشین بود، واقعیت بود. حرفایی بود که هر مادری به دخترش می گفت. اما به جای این که مادر من این حرفا رو بهم بگه خدمتکار خونمون بهم می گفت.

- چشم از فردا میام کنارت وایمیستم و آشپزی یاد می گیرم. خوبه؟

از جاش بلند شد و اومد طرفم و پیشونیم رو بوسید.

ماه منیر: معلومه که خوبه. خودم همه چی بهت یاد میدم.

با کمک هم دیگه میز ناهار رو چیدیم. چون جمعه بود بابا زودتر از هر روز اومد خونه برای ناهار. دیگه زیاد به قضیه زن گرفتن بابا فکر نمی کردم. من عادت کرده بودم که از کنار هر چیزی خیلی ساده بگذرم. اولش برام سخت بود اما کم کم دیگه عادی شد. مثل طلاقشون، رفتن مامان، بچه ی طلاق بودن و خیلی چیزهای دیگه. منی که از کنار این همه مسائل ساده گذشته بودم پس می تونستم وجود یه زن دیگه توی خونه ای که مامانم خانومش بود رو تحمل کنم. به بیتا و نگار زنگ زدم و گفتم حاضر باشن ساعت 7 میرم دنبالشون. هر دو تاشون تعجب کرده بودن. منی که یه مدت نه باهاشون میرم خرید نه گردش الان زنگ زدم و قراره شام میذارم براشون.

راس ساعت 7 هر دو تاشونو سوار کردم و رفتیم خیابون گردی. پشت چراغ قرمز بودیم که بیتا گفت:

فلشت کجاست؟

- تو داشبورد.

فلش رو زد و آهنگ جاده یه طرفه مرتضی پاشایی رو پلی کرد. صداشم تا آخر زیاد کرد. تو ماشین بغلیمون یه دختر و پسر نشسته بودن. با زیاد کردن صدای موزیک برگشتن و به ما نگاه کردن. ما هم طبق عادت همیشگیمون براشون دست تکون دادیم. اونا هم خندیدن و دست تکون دادن برامون. از دبیرستان این طوری بودیم. گاهی اوقات وقتی می دیدم دختر و پسر با هم تو ماشینن شروع می کردیم با پسره احوال پرسنی کردن که تو بعضی موارد دختره با کیف می کوبوند تو سر پسره و پیاده می شد. یه بار که اردو رفته بودیم قم اتوبوسمون کنار اتوبوس پسرا پارک کرد. همه با هم دست به یکی کردیم براشون دست تکون دادیم. پسرها هم که بسیجی بودن هول شدن و پرده ها رو کشیدن. با یاد آوری اون روزها بلند زدم زیر خنده.

نگار: حالت خوبه؟

- آره فقط یاد به چیز افتادم.

نگار: چی؟

- یاد تونه رفته بودیم قم اردو.

بیتا: وای چقدر خوش گذشت بهمون .

نگار: آره خیلی من هنوزم عکسامونو دارم .

- الان یاد اون تیکه اش افتادم که برای پسرهای بسیجی دست نکون دادیم و اونا پرده های اتوبوس رو کشیدن .

بیتا: بعدشم بگو که اون مختاری گنده دماغ شده چطور حالمون رو گرفت و به روز زودتر برمون گردوند.

همینطور که گرم خاطره تعریف کردن بودیم رسیدیم رستوران. رفتیم و همون جای همیشگی نشستیم. منتظر بودیم گارسون بیاد تا سفارش بگیره که گوشی بیتا زنگ زد. وقتی به صفحه اش نگاه کرد چشمش برق زد و بلند شد و با به بخشید رفت بیرون . با تعجب به نگار نگاه کردم و گفتم:

- چی شد ؟ بیتا از این کارا نمی کرد، حالا میره بیرون با تلفن حرف میزنه ؟

نگار: نمی دونم. لابد ما نباید بدونیم دیگه .

- بزار بیاد حسابشو می رسم. .

همین که گارسون اومد سفارش گرفت بلافاصله بیتا اومد تو و با به لبخند نشست.

- مدیونی اگه فکر کنی ما از فضولی داریم می میریم. زود تند سریع همه چیو بگو. من که می دونم پای یک مرد در میان است.

بیتا: کوفت... شد من به کاری بکنم شماها نفهمید ؟

نگار: چه غلطاً ما نفهمیم ؟ توضیح بده بدون ذره ای کم و کسری .

بیتا: اون پسره بود که گفتم پسر خاله مامانم. با هم رفتیم ازش پیانو خریدیم. اسمش کیارش 28 سالشه. خودش و خانوادش ایران زندگی نمی کردن به چند ماهیه که اومدن ایران تا برای همیشه بمونن. چند وقت پیش مامان کیارش که میشه خاله ی مامانم منو خونه مادر بزرگم دیده بوده و سر صحبت رو با مامانم باز کرده بوده. از پرسرش برای مامانم تعریف کرده بود و آخرشم پرسیده بود که من قصد ازدواج دارم یا نه که مامانم گفته بوده نه. اما اومده بود خونه هی می گفت که پسره فروشگاه داره و جذاب و تحصیل کرده اس .

- پس الکی گفته بوده که تو نمیخواهی ازدواج کنی؟

- نه الکی نگفته. بابام به مامانم گفته هر خاستگاری اومد بدون اینکه به بابام بگه ردشون کنه. چون تینا خواهرم بعد ازدواج رفت فرانسه دیگه راضی نمیشه که منم به این زودی از کنارش برم.

نگار : خب بقیه اش .

- من تا اون روزی که با هم رفتیم فروشگاه ندیده بودمش. وقتی به مامانم گفتم که می‌خواهم بریم دنبال پیانو گفت که برید از اونجا بخرید و زنگ زد از مامان کیارش آدرس فروشگاهشو پرسید که ما هم رفتیم. اون روز جلوی چشم شما بخاطر پیانو هامون که قرار بود زنگ بزنه تا بریم بیاریمشون شمارمو گرفت. دیروز هم مامانش اومده بود اجازه بگیره برای خاستگاری که مامانم گفته بود باباش راضی نیست و منم نمی‌تونم سرخود کاری بکنم. اما کیارش دیروز زنگ زد و گفت که می‌خواه باهام حرف بزنه و باید حضوری بگه. منم گفتم که اجازه ندارم و بعد از کلی اصرار گفتم که امروز زنگ بزنه تا بهش خبر بدم.

- مطمئنی تو بدون اجازه هیچ‌جا نمیری؟ چه طاقچه بالایی هم گذاشته براش نگار.

نگار: همونو بگو... پسره رو بگو که ناز اینو میکشه. خدا شانس بده.

بی‌تا: الانم زنگ زده بود که برای فردا قرار بزاره.

- حالا نظر خودت چیه؟

بی‌تا: به قول مامانم همه چی تمومه. اما خب به نظر شما 19 سالگی زود نیست برای ازدواج؟

- پس توهم راضی هستی کلک؟

نگار: میگم بی‌تا می‌دانشتی یهو کارت عروسی‌تو می‌دادی به ما سنگین تر بودی. کم مونده پسره رو بکنی تو حجله حالا اومده می‌گه 19 سالگی زود نیست برا ازدواج. جمع کن بابا.

بی‌تا: نمی‌دونم، از یه طرف دوست دارم ادامه تحصیل بدم، از یه طرف من اصلا این پسره رو نمی‌شناسم معلوم نیست این چند سال که ایران نبوده چه جور زندگی کرده، تازه از همه مهم تر من که خونه داری بلد نیستم. کلا فکرم مشغوله. این که به شما نگفتم اولش جدی نبود. از دیروز جدی شده که همین امشب می‌خواستم بگم که خودتون پرسیدین.

- ببین بی‌تا تو نباید عجولانه تصمیم بگیری. حرف یه عمر زندگی. این چند روز رو بشین فکر کن. همه ی جوانبو بسنج و یه تصمیم عاقلانه بگیر. البته به حرفایی که فردا می‌خواه بهت بگه هم خیلی ربط داره.

نگار: خانوم دکتر یه وقت هم برای ما تعیین کنید بیایم برای مشاوره.

- وقت نمی‌خواه که. من همین الان دارم به بی‌تا میگم توهم استفاده کن و بهره ببر. فقط تو سعی کن انقدر ضایع نباشی و گاف ندی جلو میکائیل جون.

نگار: ای بابا من دست خودم نیست می‌بینمش اینطوری میشم!

چشمکی بهش زدم و به طور نامحسوس به طبقه بالا نگاه کردم و یاد پسره مرموز افتادم.

بابا پوفی کرد و با حرص گوشیش رو جواب داد.

- بله

.....

- سلام

.... -

- نه یادمه

.... -

- من هنوز راجع به این مسئله تصمیمی نگرفتم!

.... -

- گفتم ک

.... -

- داد نزن سر من کامران!

.....-

- لعنت به من باشه.

گوشی رو محکم کوبید رو میز و یه ریز به خودش فحش می داد. جرات نداشتم ازش چیزی بپرسم. بدون جلب توجه رفتم بالا و آروم درو بستم و سریع شماره ندا رو گرفتم. بعد چند تا بوق جواب داد.

ندا: سلام تری.

- سلام ندا چطوری؟

- خوبم مرسی. تو چطوری؟

- منم خوبم راستش زنگ زدم ...

- می دونم واسه چی زنگ زدی.

- خب؟

- عمه محترم بعد از ظهر زنگ زده به بابا و گفته که یه زن خوب برای بابات پیدا کرده که از همه لحاظ هم سطح خانواده شماست. بابا هم الان زنگ زد به عمو و گفت که برای فردا شب آماده باشه تا برن خاستگاری که این طور که معلومه بابات مخالفت کرده. بابام گفت یا میاد یا دیگه حق نداره اسم بابارو بیاره.

- حالا کی هست این زنه؟

- منم نمی دونم.

- باشه کاری نداری؟

- نه عزیزم خدافظ.

کلافه نشستمت پشت در. چرا بین این همه آدم زندگی من باید اینطوری بشه؟ چرا عمو داره زندگیمو از اینی که هست بدتر می کنه؟ آخه چرا؟ تازه داشتتم فکر رو آزاد می کردم اما مثل این که به من نیومده بدون دغدغه زنگی کنم. همش باید استرس داشته باشم. بی اختیار گوشیمو برداشتم و شماره گرفتم بوق اول به دوم نرسیده جواب داد.

- بله؟

- سلام!

- سلام عزیزم خوبی؟

سعی کردم بغضمو قورت بدم تا هیچ بغضی توی صدام نباشه.

- آره خوبم شما خوبی؟

- منم خوبم چه خبرا؟

- سلامتی.

معلوم بود که منتظر یه جمله از یه نفر خاصه. کسی که ولش کرده و رفته.

- چیزی شده ترانه؟

....

- ترانه مامان حالت خوبه؟

- بله خوبم ...

- چرا حس می کنم یه اتفاقی افتاده؟

- مامان، بابا ...

- بابا چی؟

سکوت کرد. انگار نباید این جمله رو میگفت یا حداقل نباید انقدر زود می گفت. دیگه طاقتم تموم شد و گوشی رو قطع کردم. گوشیم زنگ زد. مامان بود محلش ندادم دوباره و صد باره زنگ زد اما نمی تونستم باهاش حرف بزنم. چشم هام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به در.

از خواب پریدم بدنم بخاطر نشستنه خوابیدن خشک شده بود. با درد گرفتن گردنم چهره در هم کشیدم و کمی با دست ماساژش دادم. با یادآوری دیشب دوباره پکر شدم. سعی می کردم خودمو بزنم به بیخیالی اما نمی شد چون از یادم نمی رفت. بلکه بیشتر بهش فکر می کردم. بلند شدم و در حموم رو باز کردم و رفتم تو. آب رو باز کردم و وایسادم زیرش. زیر دوش قطره های اشکم با قطره های آب مخلوط می شد و از رو صورتم سُر می خورد و می ریخت کف حموم. نیم ساعت بعد

از حمام در اومدم و بعد از پوشیدن لباسام رفتم پایین. بابا سر میز نشسته بود و با آرامش صبحانه می خورد انگار نه انگار که امشب... نشستم کنارش.

- سلام

بابا: سلام.

بخاطر سنگینی نگاهش سرمو پایین انداختم و بلند نکردم. می دونستم بخاطر چشم های قرمزمه که این طوری زول زده بهم. شکرپاش رو برداشتم و سرازیرش کردم تو فنچون چای. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای بابا به خودم اومدم.

بابا: حواست کجاست؟ چرا انقدر شکر می ریزی تو چایی؟

شکر پاش رو سر گذاشتم روی میز و چیزی نگفتم.

بابا: امشب..

پریدم میون حرفش و گفتم:

- می دونم

- امشب ما ...

- می دونم ..

- امشب ما ن ...

- گفتم که می دونم.

فنجونش رو کوبید روی میز. لبمو گاز گرفتم تا اشکم نریزه. نمی دونم چرا انقدر دل نازک شده بودم.

بابا: امشب ما نمیریم جایی !!

چنان یهویی سرمو بلند کردم که یکی از رگ هاش گرفت. اما به روی خودم نیاوردم. داشتم جمله شو تجزیه تحلیل می کردم که گفت:

- نه تلفن خونه رو جواب میدی نه موبایلتو. زنگ خونه رو هم زدن نگاه می کنی اگه اونا بودن باز نمی کنی.

- اما عمو....

- باید یاد بگیرن تو مسائل خصوصی من دخالت نکنن.

داشتم موهامو شونه می کردم که صدای زنگ تلفن رو شنیدم. بدون واکنش خاصی مشغول بستن موهام شدم. زنگ تلفن قطع شد و بلافاصله گوشیم زنگ خورد. گوشیم رو برداشتم و به اسم عمو نگاه کردم خواستم ریجکتش کنم اما پشیمون شدم و با دو دلی انداختمش روی تخت. رفتم پایین نشستم رو به روی تلویزیون. هی از این کانال به اون کانال. خودمم نمی

دونستم چی میخوام. دلم گواه بد می داد. انگار که می خواد اتفاق بدی بیوفته. غرق فکر و خیال بودم که متوجه شدم ماه منیر داره صدام می کنه.

- بله؟

- عزیزم اون تلویزیون برای کی روشنه؟ اگه نگاه نمی کنی خاموشش کن اسرافه.

با خاموش کردن تلویزیون بابا در رو باز کرد و اومد تو.

- سلام

بابا: سلام... کسی زنگ نزد؟

- چرا عمو به خونه و گوشیم زنگ زد ولی جواب ندادم.

سری تکون داد و از پله ها بالا رفت. همش یه چیزی تو وجودم می گفت برو گوشیتو چک کن. یه دفعه عین فنر از جام پریدم و رفتم بالا. ندا 10 بار زنگ بود و یه اس برام فرستاده بود.

" ترانه بابام اومد اونجا... چرا گوشی هاتونو جواب نمی دید... فقط امیدوارم اتفاق بدی نیوفته بابا خیلی عصبانی بود "

دستام سرد شده بودن. پاهام جون نداشتن. گفتم دلم گواه بد میده. تاریخ اس ام اس برای نیم ساعت پیش بود الانه که عمو برسه. با صدای اف اف بیرون رفتم و دم پله ها وایسادم. هم زمان با من بابا هم از اتاق بیرون اومد. دوباره صدای اف اف و پشت بندش گوشی خونه زنگ خورد. نگاهم به سمت بابا بود و با هر بار زنگ خوردن اف اف برمی گشتم سمت اف اف. بابا پایین رفت و در رو باز کرد. ماه منیر وایساده بود دم در آشپزخونه و خیره شده بود به من و بابا. طولی نکشید که عمو اومد داخل با عصبانیت به من و بابا نگاه کرد.

- هیچ معلومه شما کجایید؟ می دونید چقدر بهتون زنگ زدم؟

نگاهش رو به من دوخت و گفت:

از تو انتظار نداشتم ترانه.

لب پایینم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

عمو: بهت چی گفته بودم کامبیز؟ مگه نگفتم میای خونه ما با محترم و احترام میریم اونجا؟ مگه مردم مسخره دست ما هستنند؟ من زنگ زدم قرار گذاشتم. یالا حاضر شو میریم اونجا.

بابا: گفتم ک...

- نمی خوام دیگه حرفی بشنوم و حرف های خودم رو دوباره تکرار کنم. بیرون منتظرتم.

با صدای بسته شدن در سرم رو بالا آوردم و به بابا که با انگشت های مشت شده به در نگاه می کرد نگاه کردم. پس چی شد اون همه ابهتی که صبح سر میز صبحونه به رخ من می کشید؟ کجا رفت اون همه خودخواهی و یک دندگی؟ فقط بلده برای

من قلدر بازی دربیاره؟ با حرص رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاق و درو محکم به هم کوبیدم. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که از پشت پنجره بابا و عمو رو دیدم که با هم دیگه رفتن بیرون.

با فرگل و ندا زول زده بودیم به صفحه لپ تاپ فرگل و با تعجب به چیزی که رو به روم بود نگاه می کردیم.

فرگل : آخ جون پیش به سوی 206 خوشگلم.

ندا: شماها با من یکی در اومدین !! منی که یه سال خر زدم با شمایی که هیچی برای کنکور نخوندین ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- دیدید گفتم شانسیه.

سه ماهی از قضیه اون شب می گذره. بابا با عمه اینا رفتن خاستگاری و دقیقا یه دقیقه بعد از این که از خونه طرف اومده بودن بیرون بابا گفته بود که خوشش نیومده. عمو هم خیلی ریلکس گفته بود که مشکلی نیست می گردیم یه کیس مناسب تر پیدا می کنیم. و از اون شب به بعد دیگه نه اومدن سراغ بابا برای رفتن به خاستگاری و نه پیشنهادی دادن. الان هم منو ندا اومدیم خونه عمه احترام تا با هم نتیجه کنکورمون رو ببینیم. خداروشکر هر پنج تامون هم یه دانشگاه قبول شده بودیم. منتها ندا روزانه قبول شده بود منو فرگل شبانه و بیتا و نگار آزاد. ندایی که 4 سال بکوب برای کنکور خونده بود با مایی که برای کنکور اصلا نخونده بودیم یه جا دراومده بود و همش مارو فحش می داد. از خوشی روی پا بند نبودیم. فرگل بیش تر از هممون خوشحال بود چون عمه و عمو علی بهش گفته بودن اگه دانشگاه قبول بشه براش ماشین مورد علاقه اش که یه 206 آلبالویی رنگ بود رو میخرن

به خودم توی آینه نگاه کردم. مانتو سورمه ای تا بالای زانو با شلوار جذب سورمه ای و مقعنه مشکی که موهام رو به صورت یه وری از زیرش بیرون ریخته بودم. آرایشمم ملایم بود. قرار بود من برم دنبال ندا ، فرگل و بیتا و نگار هم با هم دیگه با ماشین افسانه ای فرگل بیان. کوله مشکی و قرمز رنگی که تازه خریده بودمش و یه مترسک چوبی که پشتش A & T حکاکی شده و یادگاری از یه دوست قدیمی بود رو یه زبیش آویزون کرده بودم رو برداشتم و رفتم پایین. هول هولکی صبحونه ام رو خوردم و از خونه زدم بیرون و رفتم دنبال ندا.

ده دقیقه به نه بود که رسیدیم دانشگاه. پشت در کلاس وایساده بودیم و منتظر بودیم ندا درو باز کنه بریم تو.

ندا: بچه ها من اول نمیرم تو یکی دیگه اول بره تو.

فرگل : وای ندا از دست تو. درو باز کن برو تو دیگه..

- بیاید اینور بابا خودم میرم.

مقنعمو مرتب کردم و تو یه حرکت انتحاری درو باز کردم و رفتم تو. همه ی سرها برگشت سمتمون. بدون توجه به کسی چشم گردوندم تا جای خالی پیدا کنم. ردیف دوتا مونده به اخر 5-6 تا جای خالی بود. کوله مو رو شونه ام جا به جا کردم و رفتم سمت صندلی ها بچه ها هم پشت سرم می اومدن. یکی از پسرها با صدای بلند گفت:

اونی که جلوتر از همشونه مامانشونه بقیه جوجه هاش.

با این حرفش کلاس رفت رو هوا. خودمم خنده ام گرفته بود اما نمی خواستم بخندم. بدون اهمیت دادن بهش دسته صندلی رو بلند کردم و نشستم سر جام. هنوز 5 دقیقه نگذشته بود که دوباره همهمه شد و صدا به صدا نمی رسید. ما هم که انگار اومدیم مدرسه داشتیم برای هم دیگه جک می گفتیم و می خندیدیم. با باز شدن در همه سر و صداها خوابید. حدس می زدم که استاد اومده باشه. چون دیر سرم رو بلند کردم نتونستم چهره شو ببینم. رفت و پشت میز نشست اما هنوز سرش پایین بود و نمی تونستم ببینمش. وقتی حضور غیابش تموم شد سرشو بلند کرد و اون موقع بود که من تونستم اون دو تا چشم های آشنا رو ببینم. با اخم بهمون نگاه می کرد و با همون اخم شروع کرد به حرف زدن:

- زند هستم استاد درس مکانیکتون. این یکی از درس های تخصصی تونه. به هیچ وجه غیبت رو قبول نمی کنم. چه موجه چه غیر موجه. مگر اینکه قبلش با خودم هماهنگ کنید. آدم شوخی نیستم و از آدم هایی که بی خودی دلک باز می درمیان به هیچ وجه خوشم نمیاد اینو گفتم تا بدونید که اگه از کلاس اخراجتون کردم بهانه نیارید. برام فرقی نمی کنه چه دختر چه پسر اخراج می کنم. یه بار بیشترم درسو توضیح نمیدم. سوالی ندارید؟

وقتی دید کسی چیزی نمی پرسه رفت سمت تابلو و با نوشتن " به نام خدا " گوشه تابلو تدریسش رو شروع کرد. موقعی که درس می داد از هیچکس صدا در نمی اومد و همه در حال جزوه نوشتن بودیم. اما من شبیه علامت سوال شده بودم. درباره شغلش هر فکری می کردم اما یک صدم درصد هم فکر نمی کردم استاده دانشگاه باشه. هیچی اصلا باهم جور در نمیاد. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای خسته نباشیدش همه شروع کردن به حرف زدن. یه سری از دخترا هم طبق معمول رفته بودن و دور میزش جمع شده بودن. بدون توجه به این که اول اون باید بره بیرون و بعد ما، از کلاس خارج شدیم و رفتیم سلف و نشستیم دور یه میز گرد یه گوشه دنج.

ندا : عجب تیکه ای بودا نه ؟

بیتا : جذبه شو دیدید؟

فرگل : زیادی اخمو بود.

نگار : اونقدرام جالب نبود..

سری تکون دادم و بلند شدم سر پا.

- چی می خورید؟

فرگل: فدات شم هر چی گرون تر بهتر.

چشم غره ای نثارش کردم و رفتم سمت بوفه.

غذامو قورت دادم و گوشیم رو که در حال خودکشی بود جواب داد.

- سلام.

مامان: سلام عزیزم. چرا انقدر دیر جواب دادی؟

به لیوان دوغ ریختم و بردم نزدیک دهنم.

- داشتم ناهار می خوردم.

- وای ببخشید اصلا حواسم به ساعت ایران نبود از بس ذوق زده شدم پاک همه چیز رو فراموش کردم.

لیوان رو از دهنم فاصله دادم و گفتم:

- ذوق زده برای چی؟

- راستش مادر جون تصمیم گرفته برگرده ایران. از وقتی دایی فوت کرده دیگه تحمل اینجا براش سخته. منم که بدون مادر نمی تونم اینجا زندگی کنم می خوام برگردم.

آروم گفتم:

ثانیه خیال به تو میگن دیگه.

- چیزی گفتی؟

- نه با خودم بودم. حالا کی بر می گردید؟

- ظرف یکی دو هفته همه کارامون تموم میشه و می تونیم بیایم. خب دیگه من باید برم فعلا خدافظ

- خدافظ

حس و حال رو درک نمی کنم. از یه طرف دلم می خواد برگرده و از طرف دیگه میگم خب برگرده و پیش من نباشه به چه دردی می خوره؟ تو خونه خودمون نباشه؟ پیش بابام نباشه و به جاش یه زن دیگه کنارش باشه به چه دردی می خوره. از ماه منیر بابت غذا تشکر کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون. قطعا یه خواب درست و حسابی می تونست رو به راهم کنه.

خودکارم رو گذاشته بودم روی کلاسورم و می چرخوندمش و به تعریف و تمجیدهای بچه ها از استاد زند گوش می دادم.

ندا: من تدریس استاد زند رو خیلی دوست دارم.

فرگل: خودش رو یا تدریسش رو؟

بیتا: الان میاد یه دوست داشتنی بهتون نشون میده کیف کنید.

نگار: چرا؟

دستم رو گذاشتم رو خودکار و گفتم.

- برای این که قراره تست بگیره.

فرگل گوشیش رو قفل کرد و کتاب رو باز کرد و در حین اینکه تند تند ورق می زد پرسید:

کدوم مبحث رو؟ چرا به من نگفتید؟

کتابش رو بستم و گفتم:

مگه دین و زندگیه که سر کلاس بخونی؟ احمق.

نگار: من نخوندم.

- چیکار می کردی؟

نگار: رفته بودم کلاس دیگه..

- تو هنوزم میری نگار؟

- آره مگه میتونم نرم..

بیتا: مگه میتونه از میکائیل جون بگذره تری؟

هممون باهم گفتیم: نه!

که همزمان شد با اومدن استاد به کلاس. مثل همیشه سر و صداها خوابید. از دیوار صدا در می اومد اما از ما اصلا. با اخم نشست روی صندلی. بعد از حضور غیاب سرشو گرفت بالا و به هممون نگاه کرد.

زند: افشار؟

به امید این که ندا رو صدا زده باشه نشستم سر جام و ندا بلند شد.

ندا: بله استاد؟

زند: ترانه افشار.

با زور بلند شدم سر پا.

- بله؟

یه لحظه مکث کرد و با تاخیر جواب داد:

- سه تا مسئله حل می کنی اگه سه تاشو درست حل کنی کل نمره ات رو می گیری اما اگه یکیشو غلط حل کنی نمره ای نمی گیری.

این کیه دیگه. قانون هاش چرا این مدلیه؟ با تعجب و استرس رفتم سمتش. باز یاد چشمش افتادم که اونشب از نزدیک دیدمشون. نفس عمیقی کشیدم و وایسادم کنار تا صورت مسئله رو بنویسه. اولی رو نگاه کردم. سوالی انحرافی که حل کردنش مثل آب خوردن بود ولی طولانی. بعد از حل کردن وایسادم کنار. نگاه گذرای به جواب آخر انداخت و تابلو رو پاک کرد بعدی رو نوشت. سوال نسبتا سختی بود. اومدم گچ رو بردارم تا حلش کنم که اونم هم زمان خواست گچی که می خواستم بردارم برداره که دستش خورد به دستم. یه لحظه به هم دیگه نگاه کردیم اما سریع چشم از هم دیگه گرفتیم. با

صدای موزیک رو زیاد کرده بودم و نشسته بودم روی صندلی چرخ دارم و می چرخیدم. با شنیدن صدای بسته شدن در حیاط فهمیدم که بابا رفت. زمان رو مناسب دیدم و بدو بدو از ساختمون خارج شدم و رفتم سمت اتاقک چوبی. دعا دعا می کردم درش باز باشه. اطراف رو نگاه کردم و خیلی آروم دستگیره در رو گرفتم و کشیدم پایین. در با صدا باز شد. از خوشحالی روی پا بند نبودم. اول پشتمو نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی نیست و بعد رفتم تو. دنبال کلید برق گشتم کنار در پیداش کردم. با روشن شدن فضا محو اتاق شدم. اصلا یادم رفته بود واسه چی اومدم. یکدفعه به خودم اومدم و سریع شروع کردم به گشتن. هر جارو که می تونستم گشتم اما هیچی پیدا نکردم. نگاهم به یه صندوقچه قهوه ای زیر تخت افتاد. دستم رو بردم زیر تخت و بیرون کشیدمش. می خواستم بازش کنم اما درش قفل بود. دوباره شروع کردم به گشتن دنبال کلید. برجستگی شو زیر رومیزی دیدم. همین که خواستم رومیزی رو بلند کنم در باز شد. جرات نداشتم برگردم و ببینم کیه. پشت به در وایساده بودم و کاری نمی کردم. هر آن منتظر بودم که بابا بگه اینجا چه غلطی داری می کنی که صدای آقا رحمان باغبونمون رو شنیدم:

- ترانه خانوم شما یید؟ فکر کردم آقا است اومدم بهشون بگم...

برگشم سمتش و مهلت ندادم بهش.

- نه آقا رحمان منم.. وقتی بابا اومد میگم بهش که کارش داشتی!

- نه خانوم زیادم مهم نیست ... با اجازه!

در رو که بست یه نفس راحت کشیدم. رومیزی رو بلند کردم و کلید رو از زیرش برداشتم رفتم سراغ صندوقچه. درش رو باز کردم. توش یه دفتر و یه عکس با یه شیشه کوچیک عطر بود. عکس جوونی های مامان بود. پشتش رو خوندم فقط یه کلمه نوشته شده بود "عشقم". خواستم دفتر و بردارم که صدای بوق ماشین بابا رو شنیدم که منتظر بود آقا رحمان درو براش باز کنه. مگه الان نرفته واسه ی چی برگشت؟ سریع همه چیز رو به حالت قبل برگردوندم و رفتم بیرون.

- شما الان کجایی؟

مامان: خونه خاله طناز..

- کی رسیدید؟

- 4 صبح.

- تونستم زود میام.

- میبینمت عزیزم خدافظ

- خدافظ

بالاخره اومد. باید اعتراف کنم که دلم براش تنگ شده. برای مادری که رفت و به قول فرگل دلش طاقت نیاورد و برگشت. ساعت 12 ظهر بود. امروز با استاد زند کلاس داشتیم اما هیچکدوممون نرفتیم دانشگاه یعنی اگه می رفتیم هم راهمون نمی داد. مردک روانی. بعد از این که حاضر شدم سوئیچ رو برداشتم و رفتم پایین.

- ماه منیر به بابا بگو من ناهار رفتم خونه خاله ام.

ماه منیر: باشه عزیزم به سلامت.

آهنگ معین رو پلی کردم و راه افتادم.

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محض

کنارم هستی و بازم بهونه هامو می گیرم

میگم وای چقدر سرده میام دستاتو می گیرم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی می میرم

از این جا تا دم در هم بری دلشوره می گیرم

فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم

محال پیش من باشی برم سرگرم کاری بشم

می دونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم

تو هم مثل منی انگار از این دل تنگیا داری

تو هم از بس منو میخوای یه جورایی خود آزاری

یه جورایی خود آزاری

کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا

مگه موهاتو با کردی که موجش اومده اینجا

قشنگه رد پای عشق بیا بچرخ زیر برف

اگه حال منو داری میفهمی یعنی چی این حرف

می دونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم

توام مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

توام از بس منو میخوای به جورایی خود آزاری

یه جورایی خود آزاری

(معین ، همدم)

در با صدای تیکی باز شد و رفتم تو. خونه خاله طبقه پنجم یه مجتمع مسکونی بود. از آسانسور که بیرون اومدم در باز بود. تا رفتم تو بلافاصله مامان دوید سمتم و بغلم کرد. اولش سعی داشتیم مقاومت کنیم و سرد برخورد کنیم اما طاقت نیاوردیم و دستامو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش. هنوزم همون بود. وقتی بینیم از عطرش پر شد از بغل هم دیگه بیرون اومدیم. زول زد به چشم هام و گفت:

مامان: دلم خیلی برات تنگ شده بود ترانه.

چشم هام رو گرد کردم و رفتم سمت کاناپه و گفتم:

- جدا؟

مامان هم پشت سرم اومد و نشست رو به روم.

- این چه سوالیه؟ معلومه که دلم تنگ شده بود.

به دور و اطراف نگاه کردم و گفتم:

- پس چرا رفتی؟

- تران..

پریدم بین حرفش...

- راستی خاله و مادر جون کجان؟

- مادر جون تو اتاق خوابیده. طنازم الاناس که پیداش بشه. تو تعریف کن. از دانشگاه چه خبر خوش میگذره؟

- بد نیست.

- من از دانشگاه خیلی خاطره دارم.

- خوب یا بد؟

- هر دو..

- خوشحال میشم بدونم.

خاله: اما من اصلا خوش حال نمیشم که تو بدونی!

برگشتم سمتش. تازه رسیده بود و با کیسه های توی دستش رفت سمت آشپزخونه.

- سلام.

خاله: از این طرفا؟

- باز ما یه معرفتی داشتیم اومدیم..

خاله: آدم باید معرفت داشته باشه تا بیاد مامانشو ببینه؟

- نه! آدم باید شعور داشته باشه تا بیاد ببینه تنها خواهر زاده ش بدون مادر داره چیکار می کنه.

خاله: با بابات مو نمیزنی..

مامان: بس کنید یعنی چی این حرفا؟ ترانه با بزرگ ترت درست حرف بزن.

- متاسفم بلد نیستم. چون کسی نبوده که این جور چیزهارو بهم یاد بده.

خاله از آشپزخونه نیشخندی بهم زد و روشو برگردوند.

- OH MY GOD.

با شنیدم صدای مادر جون برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم. اصلا پیر نشده بود. همون طور خوش لباس و جوون مونده بود.

مادر جون: چقدر بزرگ شدی دختر وقتی داشتیم می رفتیم یه دختر 4، 5 ساله بودی.

- عوضش شما اصلا تغییر نکردید.

- جدا؟

YES -

GOOD. -

بلند شدم و رفتم سمتش و بغلش کردم.

- دلم برات تنگ شده بود پیری!

به سمت عقب هلم داد و گفت:

- پیری باباته.

اخم مصنوعی کردم.

- آ آ بابای من مثل یه جوون بیست ساله اس بزنم به تخته.

- پس لازم شد ببینمش .

- چرا که نه.

چشمکی زدم و با گفتن:

حالا چی برام آوردی سوغاتی ؟

رفتم داخل اتاقش.

دیشب به بچه ها sms داده بودم و نقشه مو بهشون گفته بودم برای همین ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و رفتم تو سوپر مارکت. بعد از این که چیزی رو که می خواستم خریدم رفتم سمت دانشگاه. همه دورم جمع شده بودن و منم با جزئیات نقشمو براشون می گفتم.

- پس فهمیدید دیگه؟؟

ندا : حالا چرا موزی؟

- چون صداس از همه بیشتره و بهتره.

اولین کلاسمون گذشته بود و حالا با زند داشتیم. در باز شد و اومد تو. طبق معمول بدون نگاهی به اطراف رفت سمت میزش. با یه لبخند شیطانی داشتم نگاهش می کردم. بعد از پنج دقیقه بلند شد سر پا و شروع کرد به درس دادن. سریع یه پیام به سهیل دادم و گفتم شروع کنه. سهیل که پیام رو گرفت شروع کرد. با اولین صدا بدون اینکه برگرده گفت:

- هرکی بود خودش بره بیرون و البته دوستاشم پشت سرش.

بلافاصله ندا شروع کرد. بازم برنگشت.

زند: درس رو بدم یا میرید بیرون ؟

صدای بعدی ! کم کم صداها پشت سرهم شد و بعدش هم زمان. همه مون با هم دیگه آدامس هایی که خریده بودم رو می جویدیم باد می کردیم و با صدا می ترکوندیم.

یهو با صدای بلندی داد زد .

- کافیه.

همه ساکت شدیم. ولی یکدفعه یه نفر از پشت سرم با صدای خیلی بلندی آدامسشو ترکوند. همه برگشتیم عقب و بهش نگاه کردیم. یه دختر ریزه میزه و خوشگل با چشم هایی آبی که منو یاد دو نفر می انداخت. یکی دیمن تو خاطرات یک خون آشام و یکی ... باورم نمی شد خودش باشه. دختر به هممون نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- لش بودیم وقتی لش مُد نبود.

خودش بود. شک نداشتم که خودش بود. بهترین دوستم عطرین. از سال اول ابتدایی تا سوم راهنمایی که دبیرستان بی هیچ خبری و نشونی از تهران رفتن. الان پشت سرم نشسته بود و داشت نگاهمون می کرد. بچه ها هم مثل من مات و مبهوت مونده بودن.

زند: خانوم لش شما دانشجو این دانشگاهید؟

تا اینو گفت کلاس منفجر شد از خنده. همیشه این جمله رو به دانشجویهای بی انضباط میگن.

عطرین: بله و اتفاقا تازه اومدم این دانشگاه.

دوباره آدامسشو باد کرد و ترکوند.

زند: فکر کنم شما از قوانین و مقررات کلاس من خبر ندارید؟

عطرین: مثلاً که خبر داشته باشم چه فرقی می کنه؟ (اشاره ای به ماها کرد) دانشجویهاتون که فکر نکنم اهمیتی به این قوانین بدن.

باز هم آدامسشو باد کرد و ترکوند. یعنی به زور خودمو نگه داشته بودم تا نخندم. دختره ی دیوونه. زند با عصبانیت روشو برگردوند و شروع کرد به درس دادن. از این که به دو صورت حالش گرفته شد تو دلم عروسی بود.

با بچه ها داشتیم از دانشگاه بیرون می رفتیم که یکی از پشت کوله مو چسبید. هول برگشتم سمتش که دوباره اون چشمای آبی رو دیدم.

عطرین: یعنی باور کنم تو منو نشناختی؟

- باید بشناسم؟

- بی معرفت.

- تو حرف از معرفت نزن که اوقم میگیره.

- پس یادت میاد منو.

- آدم بی معرفت هارو فراموش نمی کنه. یعنی نمی تونه فراموش کنه. اون موقعی که بی خبر گذاشتی رفتی بدون هیچ زنگ و نشونی معرفتت کجا رفته بود؟ هان؟ اصلاً تا به امروز یه بار من یادت افتادم؟ معلومه که نه من چند سال پیش دوست صمیمیم برام مرد الانم راهتو بکش و برو.

- اووه چه خبرته همین طوری برا خودت می بری و می دوزی؟ تو از هیچی خبر نداری. فردا بعد از ظهر میام خونتون خدافظ.

از کنارم رد شد و رفت.

ندا: هنوزم همون آدمه اصلاً تغییر نکرده.

بیتا: آره دختره ی گوشت تلخ چقدر ازش بدم میاد.

نگار : بیخیال بابا بیاین بریم دیر شد.

همشون دلشون از دست عطرین خون بود. و ازش خوششون نمی اومد. چون نمی داشت تو مدرسه من به غیر خودش با کسی بگردم. بعد از رسوندن بیتا و نگار عین جت روندم سمت خونه می خواستم برم ببینم اون دفتره چیه.

تا ماشینو پارک کردم رفتم طرف اتاقک. نمی دونم چرا بابا دیگه درشو قفل نمی کرد. این دفعه می دونستم که دنبال چی بگردم. یه راست رفتم سمت صندوقچه و دفتر رو برداشتم. دفتر و باز کردم و شروع کردم به خوندن .

" امروز هرچی با چشم دنبالش گشتم پیداش نکردم اما خواهرش اومده بود. اگه غرورم اجازه می داد می رفتم و ازش می پرسیدم پس خواهرت کجاس؟ اما حیف که نمی تونم. حتی اسمشم نمی دونم فقط می دونم که بی نهایت دوسش دارم. یعنی اونم منو دوست داره؟ اصلا به من فکر می کنه؟ از وقتی دیدمش رفتارام رو نمی تونم کنترل کنم. وقتی ازش جدا میشم انگار یه چیزی رو گم کردم. دو سه روز احترام همش می خواد از زیر زبونم بکشه که چم شده اما من هیچی بروز ندادم. حتی به جمشیدم نگفتم. فقط خودم می دونم و خدا. امیدوارم فردا بیاد چون اگه نبینمش نمی دونم چی به سر خودم میارم. "

شک داشتم که این دفتر برای بابا باشه. رفتم صفحه بعد.

" امروز اومده بود. زیر چشمی نگاهش می کردم. اما اون اصلا حواسش به من نبود فقط یه بار که تو سلف داشت نگاهم می کرد مچشو گرفتم که هول شد و روشو برگردوند. جمشید فهمیده که یه حسایی بهش دارم و همش بهم میگه که بیخیالش بشم. اما من نمی تونم حتی یه لحظه بهش فکر نکنم.

وقتی داشت از سلف می رفت بیرون خواهرش اسمشو صدا زد. اسمش طنین. اسم قشنگیه. طنین ... طنین... طنین... هر روز بیشتر بهش وابسته می شم. می ترسم که این عشق یک طرفه باشه و ... اما نمی خوام به چیزهای بد فکر کنم. تنها چیزی که اذیتم می کنه نگاه های خیره خواهرشه. نگاهش خیلی خیره اس. "

یه نگاه به ساعت کردم و رفتم صفحه ی بعد.

" اصلا حس خوبی به خواهر طنین ندارم... نمی دونم چرا ولی از نگاهش خوشم نمیاد... "

همین. فقط یه خط نوشته بود. یه نگاه کلی به تمام صفحه هاش کردم زیاد نوشته نشده بود فقط چند صفحه بود.

" تصمیم خودمو گرفتم. میخوام با آقا جون درمیون بزارم. دیگه نمی تونم دوری شو تحمل کنم. از آقاجون مطمئن بودم همیشه تو همه ی موارد انتخاب رو به عهده خودمون میداره. اما جمشید همش میگه که اون به درد من نمی خوره. من نمی دونم مگه طنین من چشه که به درد من نمی خوره. اصلا نظر هیچ کس برای من مهم نیست من فقط به نظر خودم اهمیت میدم و البته..... طنین "

اگه یه کم دیگه می موندم ممکن بود آقا رحمان بیاد ببینه. همه چیز رو به حالت قبل برگردوندم و رفتم بیرون.

صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم:

چیزی میخوای ماهی جون؟

- نه دخترم بابات گفت بهت بگم شب باید باهاش بری مهمونی.

تا کلمه مهمونی رو شنیدم نیشم شل شد. این اواخر مهمونی‌ها خیلی هیجان‌انگیز شدن. با فکر مهمونی یاد استاد زند افتادم. یعنی استادم می‌اومد؟ این اولین باره بعد از این که استادم شده می‌خوام توی مهمونی ببینمش.

کل کمد رو زیر و رو کردم و آخرش به دست کت و دامن قرمز مشکی انتخاب کردم. یه تاب مشکی دوپنده بود که از روش یه کت نیم تنه آستین حلقه ای قرمز می‌خورد با دامن کوتاه جذب هم‌رنگش. موهامو هم دم اسبی از بالا بستم و آرایش ملایمی کردم. صدای ماشین بابا که اومد کفش‌های پاشنه ده سانتی قرمزم رو که ورنی بود رو پام کردم و بعد از برداشتن کیف دستی و پوشیدن مانتو و شال از اتاق بیرون رفتم. بابا مثل همیشه زود حاضر شد و اومد پایین. اونم تیپ قرمز و مشکی زده بود. کت و شلوار مشکی با پیرهن قرمز. ناخواسته ست کرده بودیم.

وقتی رسیدیم پرسیدم:

- بابا مهمونی کیه؟

- مرادی.

پس مبین رو هم می‌بینم. پشت سر بابا رفتم تو. همه ی نگاه‌ها به سمت ما بود. ولی بابا بدون هیچ توجهی رفت و خلوت ترین جای ممکن توی سالن رو برای نشستن انتخاب کرد. منم رفتم تا لباسمو عوض کنم. در حین عوض کردن لباسام با خودم گفتم الان درو باز می‌کنه میاد تو و میگه تو اینجا چیکار می‌کنی؟ جاسوس کی هستی؟ پسره شکاک. حتی اسمت رو هم نمی‌دونم استاد زند.

"سامین"

خیلی خسته بودم. اصلا دلم نمی‌خواست برم مهمونی. اما بعد از سامیار من باید به جای بابا به این مهمونی‌ها برم. بعد از حاضر شدن یه نگاه کلی توی آینه به خودم انداختم. کت و شلوار مشکی با پیرهن دودی و کراوات مشکی. موهامو هم که داده بودم به سمت بالا. حوصله رانندگی نداشتم بخاطر همین شماره ماهان رو گرفتم. تنها رفیقم.

ماهان: جانم؟

- فکر کردی من دوست دخترم که جانم میگی!

- سامین خیلی بی‌احساسی.

- کم چرت و پرت بگو می‌تونی بیای دنبالم؟ ماشینم تعمیرگاس.

- نه.. مگه من بارکشم.

گوشیو قطع کردم. حوصله مزه پرونیشو نداشتم. رفتم پایین. بابا داشت تلویزیون می‌دید و مامانم داشت براش میوه پوست می‌گرفت.

مامان: سامین کاش نمی‌رفتی. خستگی داره از سر و روت می‌باره.

بابا نگاهی به مامان کرد و چیزی نگفت.

از در که بیرون رفتم ماشین ماهان دم در بود. در جلو رو باز کردم و نشستم.

ماهان: کجا برم؟

- خونه مرادی .

بعد از یه ربع دم خونه مرادی منو پیاده کرد و خودش رفت. مهمون هاشون خیلی زیاد بود. چشم چرخوندم تا به جای خلوت پیدا کنم. حوصله شلوغی نداشتم. چشمم خورد به افشار. تنها جای خلوت فقط اون محوطه بود. رفتم طرفش و نشستم کنارش.

- سلام آقای افشار.

سری تکون داد و گفت:

باز که به جای داریوش اومدی.

می خواستم جوابش رو بدم که یه صدای آشنا سلام کرد. سرمو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم.

- خوب هستید استاد؟

افشار: استاد؟

ترانه: بله. استاد زند، اسستاد ما ...

داشت با باباش حرف می زد که حرفش نصفه نیمه موند و خیره شد به پشت سر ما. یه صدا از پشت سرم گفت:

- چطوری عجوبه؟

افشار با یه جهش برگشت عقب و به زنی که داشت با ترانه حرف می زد نگاه کرد. زن با خونسردی به افشار نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

- نمی خوای بهم خوش آمد بگی؟

افشار: نمی دونستم برگشتی.

- برنگشتم ، برگشتیم.

یه نفر دیگه از پشت سرش گفت : مامان شما ای...

که با دیدن افشار حرفش نصفه کاره موند.

" ترانه "

به مامان و بابا که بی هیچ حرفی با اخم بهم دیگه زول زده بودن نگاه می کردم. خاله با یوز خند بهشون نگاه می کرد.

- بابا؟

بابا بدون این که تغییری در حالتش بده گفت:

ترانه برو بالا حاضر شو میریم خونه.

خواستم حرفی بزنم که بابا رو به مامان ادامه داد:

- اینجا چیکار می کنی؟

مامان: اومدم مهمونی. معلوم نیست.

بابا: دارم بهت میگویم توی خونه ی مرادی چیکار می کنی؟

مامان: به تو ربطی نداره.

رفته رفته صداشون اوج می گرفت. بابا یه دفعه داد زد:

بابا: خودت می دونی ربط داره. طنین با عصاب من بازی نکن.

مامان: سر من داد نزن کامبیز.

- همین الان از اینجا میری. فهمیدید؟

همه داشتند به ما نگاه می کردن. هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

مامان: نمیرم نمی تونی به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم.

بابا با عصبانیت دستشو فرو کرد تو موهایش و یکدفعه داد زد:

- بهت گفتم برو حاضر شو ترانه.

اخم کردم و دویدم سمت پله ها. لباسامو که پوشیدم رفتم پایین. همچنان داشتند بحث می کردن و همه دورشون جمع شده بودن. مرادی هم سعی داشت آرومشون کنه. حتی بعد از جدا شدنشون هم نمی تونند دست از این کارهاشون بردارند. فقط جلوی غریبه ها دعوا نکرده بودن که کردن. از سالن خارج شدم که یکی صدام زد. برگشتم سمتش.

مبین: ترانه خانوم صبر کنید. کجا میرید؟

همین که خواستم جوابش رو بدم صدای استاد رو شنیدم:

خانوم افشار منتظر توم.

به استاد که رفت بیرون نگاه کردم و رو به مبین گفتم:

- شب بخیر آقای مرادی.

اصلا یادم نبود که تموم مدت استاد داشته مارو می دیده. جلوی اونم آبروم رفت. هیچوقت به فکر من و غرورم نیستند هیچوقت. سوار ماشین که شدم راه افتاد. اصلا چرا من با این اومدم؟ چرا صدام کرد تا برسونتم؟ حوصله فکر کردن به این موضوع رو نداشتم.

- خونه خودتون میرید؟

- نه میرم خونه عمم.

آدرس و گفتم و سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم. چقدر خوب بود که حرف نمی زد. واقعا به این سکوت نیاز داشتم. با ترمز ماشین چشمامو باز کردم. پیاده شدم و زنگ درو زدم.

- بله؟

- منم فرهاد.

در باز شد رفتم سمت ماشین و گفتم:

- خیلی ممنون استاد.

به جای جواب سرشو تکون داد و گازشو گرفت و رفت.

فرهاد: ترانه؟

برگشتم سمت فرهاد.

- اینجا چیکار می کنی؟ با کی اومدی؟

جوابی ندادم و رفتم تو خونه. اونم پشت سرم اومد تو. عمه اینا دم در ساختمون وایساده بودن. بدون توجه بهشون رفتم داخل ساختمون و با حرص نشستم روی مبل.

عمه: بچه جونم به لبم رسید بگو بینم چی شده این چه سرو وضعیه؟ کجا بودی؟ چرا رنگ به رو نداری؟ بابات کجاست؟ دیدم اگه ساکت بمونم تا صبح می خواد ادامه بده.

- با بابا رفته بودم مهمونی.

فرهاد: با کی اومدی؟

- با استاد دانشگاهم. اونجا بابام و مامانم باهم دیگه دعواشون شد.

عمه: مگه مامانت ایرانه؟

- آره با مادر جون اومدن، آبروم رو جلو همه بردن. حتی با این که طلاق گرفتن بازم با هم دعوا می کنن. دیگه خسته شدم می فهمید خسته شدم بخدا. تو رو خدا شما برید باهاشون حرف بزنید. اگه به فکر خودشون نیستند به فکر آبروی من باشند.

فرگل: پاشو بریم اتاق من.

دستم رو گرفت و بلندم کرد و رفتیم سمت اتاقش.

"سامین"

ماشینو پارک کردم و رفتم به طرف دانشگاه. دوباره این کلاس. دانشجویهای شیطون و دردسر ساز. کفر آدمو درمیارن. آدم که درو باز می کنه هرآن منتظره یه بلایی سرش بیاد.

درو که باز کردم همه سروصداها خوابید. خوشم می اومد با این که لجمو درمیارن ازم حساب میبرن. داشتم حضور غیاب می کردم که رسیدم به اسم دو تا افشارها.

- افشار؟

ندا: هستم استاد.

- افشار؟

ندا: هستم استاد.

- افشار؟

ندا: هس..

- می دونم اون یکی افشارو دارم میگم. ترانه افشار؟

ندا: نیومده.

زیر چشمی به صندلی خالیش نگاه کردم. می خواستم ادامه بدم که یه نفر هول در کلاس رو باز کرد و اومد تو. با عصبانیت سرمو بلند کردم اما تا قیافشو دیدم همه عصبانیتم از بین رفت. دلم می خواست کسی نبود و کلی به قیافش می خندیدم. خیلی بامزه شده بود. منتظر بودم حرف بزنه چون می دونستم اگه بخوام حرف بزنم نمی تونم خندمو نگه دارم. مانتوی سورمه ای کوتاه پوشیده بود با شلوار ورزشی توسی آدیداس. مقعنشو هم کج و کوله پوشیده بود به طوری که موهاش از مقعنه ریخته بود بیرون. هم از جلو هم عقب.

ترانه: اجازه استاد؟ خواب مونده بودم.

سرمو تکون دادم یعنی اصلا نمی تونستم حرف بزنم. هرکس دیگه بود راهش نمی دادم ولی بخاطر اتفاق دیشب چیزی بهش نگفتم. سریع نشست سرگاش و کتابشو درآورد.

تو این دانشگاه فقط با این کلاس درس داشتیم. به خاطر همین کلاس که تموم شد رفتم شرکت. از همون اول که وارد می شدم همه خم می شدن سلام می دادن تا برسم دم در اتاقم. نشستیم پشت میز و منشی رو گرفتم:

- آقای اسدی گزارش هارو بیار.

اسدی: بله آقای زند.

تا ظهر توی شرکت مشغول بودم. می خواستم نهارو هم بمونم اما مامان زنگ زد برم خونه. کل وسایل هارو جمع کردم و رفتم بیرون. تا برسم خونه نیم ساعت کشید. وقتی رسیدم مامان میز رو چیده بود. با همون لباس ها رفتم سر میز.

مامان: سامین حداقل لباس هاتو عوض می کردی خب.

- مامان نهارو بیار بخورم برم کلی کار دارم.

داشتم برای خودم آب می ریختم که بابا گفت:

- سامین یه روز و معین کن برای مهمونی.

- مهمونی چی؟

بابا: ای بابا توام پرتی ها!

- آهان باشه باید برنامه ریزی کنم. فقط شما خودت لیست مهمون ها رو بنویس من حوصله شو ندارم.

- میخوام به نحو احسن برگزار بشه.

سرم رو تکون دادم و بعد از تشکر از مامان کیفمو برداشتم و رفتم شرکت. این مهمونی هم شده برای ما قوز بالا قوز.

" ترانه "

امروز عطری می خواست بیاد خونمون. یاد گذشته ها افتاده بودم. چه روزهایی داشتیم با عطری. از دو تا خواهر هم به هم نزدیک تر بودیم. اونم مثل من نه خواهر داشت نه برادر. یا من خونه ی اونا بودم یا اون خونه ی ما.

توی فکر بودم که ماه منیر صدام کرد:

- ترانه مادر دوستت اومده.

- راهنماییش کن ماه منیر.

درو باز کردم و رفتم بیرون عطری رسیده بود بالای پله ها.

عطری: سلام

- سلام خوش اومدی بیا تو.

- به خونم تشنه ای؟

- مهم نیست.

- آره جون عمه ات.

- با عمم چیکار داری؟

- خب حالا خالت.

- حله مسئله ای نیست بریم تو.

- اصلا محبت موج میزنه بین خواهر و خواهر زاده.

نیم ساعت سریع گذشت ولی عطرین هیچ حرفی درباره این چند سال نزد. یعنی انقدر چرت و پرت حرف زده بودیم که یادمون رفته بود برای چی اینجاست. می خواستم سر بسته اشاره ای کنم چون طبق معمول داشتم از فوضولی می مردم که خودش شروع کرد.

عطرین: سوم راهنمایی بودم و زیاد به مسائل خونه اهمیت نمی دادم چون همیشه یا در حال درس خواندن و مسخره بازی بودیم یا هم که همش می رفتیم اردو و این جور چیزا. اما اینو خوب می دونستم که وضعیت مالیمون مثل همیشه نیست. طلبکارها دم به دقیقه یا دم در خونمون بودن یا زنگ می زدن خونه. وقتی که یه بار فال گوش وایساده بودم شنیدم که بابا به مامان گفت باید هر چی داریم رو بفروشیم و بدیم به طلبکارها و از تهران بریم. بابا ورشکست شده بود. کل دار و ندارمون رو فروختیم و رفتیم همدان.

- حالا چرا همدان؟

عطرین: یکی از دوست های بابا اونجا بود و بهش گفته بود می تونه کمکمون کنه. رفتیم همدان و یه خونه اجاره کردیم با کمک دوست بابا. بابا هم تو یه سفال و سرامیک فروشی شروع به کار کرد. تا این که کم کم وضعمون خوب شد و تونستیم یه خونه کوچیک بخریم و بابا هم یه فروشگاه برای خودش راه اندازی کرد.

- حالا الان برگشتید تهران؟

- خودت می دونی همه ی فامیل و دوستای ما اینجان. منم که اونجا دوستی نداشتم تنها می رفتم مدرسه تنها برمیگشتم. توی این مدت انقدر خوندم تا دانشگاه تهران در بیام. که خدارو شکرم دراومدم. بابا اولش راضی نمی شد برگردیم تهران. می گفت انتقالی میگیرم اینجا درس بخون. ولی با مامانم انقدر تو گوشش خوندم که بالاخره راضی شد. الانم یه نمایشگاه سفال زده تو خیابون (.....). که یه شعبه اش تو همدان یه شعبه اش اینجا. به شماره موبایلت زنگ زدم اما خاموش بود. خونتون هم واگذار شده بود.

- شماره مو عوض کردم. شماره خونه هم واگذار کردیم به مخابرات و یکی دیگه گرفتیم. من اوایل خیلی داغون بودم. هرچقدر زنگ می زدم به خونتون کسی جواب نمی داد. اومدم دم خونتون گفتن کلا از تهران رفتید اما کدوم شهرو نمی دونستند. خودت می دونی منو تو خیلی به هم وابسته بودیم. تا یه مدت هضمش خیلی برام سخت و سنگین بود. اما کم کم با بیتا و نگار و فرگل و ندا گرم گرفتم و صمیمی شدیم باز اونا بودن که کمکم کردن از اون حال و هوا دریام.

- تو از خودت بگو این مدت چیکارا کردی چه اتفاقی افتاده.

- هه.. اتفاق های بد خیلی بد...

- چه اتفاقی؟

کل ماجرای طلاق مامان و بابا رو، رفتن من به خونه ی عمو، شرط عمو برای بابا و همه و همه رو براش تعریف کردم. حتی اتفاق دیشب رو.

نفس عمیقی کشیدم و شماره بیتا رو گرفتم. سه تا بوق تموم شده بود که جواب داد.

بیتا: سلام تری چطوری؟

- سلام بیتا خوبی؟ منم خوبم.

- چه خبرا؟

- هیچی.. راستش..

- چیزی شده ترانه؟

خوبه که نمی تونست قیافه مو با این لبخند ژکوند از پشت تلفن ببینه. سرفه ای کردم و سعی کردم لحنم مظلوم باشه.

- نه میخوام یه چیزی بگم می ترسم قبول نکنی؟

- از کی تا حالا اجازه من برات مهم شده؟

مقدمه چینی رو کنار گذاشتم و تو یه جمله گفتم:

- بیتا امشب عطرینم بیاد؟

- ترانه می بینی هنوز نیومده داری...

پریدم میون حرفش.

- بیتا بابا اونم دوستته مگه یادت رفته؟

- نه ولی کاراش هم یادم نرفته.

- کدوم کارا؟ اون موقع بچه بودیم الان 19 سالمونه.

- نمی دونم هرکاری میخوای بکن.

- عع دیوونه من نمی خوام شما ناراحت باشید اگه ناراحت می شید اصلا نمیگم بهش.

- ببین تری..

- نمی بینم می شنوم..

- کوفت...اگه بیاد و شروع کنه به تیکه انداختن و این حرفا من واینمیسم نگاش کنم..

- باشه .. قبول؟ بیاد؟

- بیاد..

- عصری میام دنبالت..

- برو دنبال ندا و عطریں فرگل میاد دنبال منو نگار...

- باشه پس تا شب.

- فعلا

بعد از این که قطع کردم زنگ زد و با عطریں هماهنگ کردم. هرچی باشه بهترین دوستم بود. نمیگم بی‌تا اینا بهترین نیستند چرا با عطریں در یه سطح اند هرچی که اونا میدونن عطریںم میدونه. اما کلا علاقه خاصی به عطریں داشتم. اخلاق هامون بیشتر نزدیک بهم بود. شاید یه درصد از بقیه بیشتر. نه کمتر نه بیشتر همون یه درصد.

عصری اول رفتم دنبال ندا. توی ماشین منتظر موندم که در باز شد و نریمان اومد بیرون. خیلی وقت بود ندیده بودمش. در کمک راننده رو باز کرد و نشست تو ماشین.

- سلام.

نریمان: به به ترانه خانوم.. چه عجب از این ورا؟

- بابا خجالتمون نده دیگه..

- عع شما خجالتم می کشید؟

- بله با اجازتون.. تفریحی.

- بابا چطوره؟

- خوبه.

- خب دیگه مزاحم تفریحتون نمیشم.. ندا گفت پایینی منم می خواستم برم بیرون. گفتم پیام یه سلامی عرض کنم.

- مرسی شما لطف داری پسرعمو خان.

- خداافظ دخترعمو جان..

- خداافظ..

اصلا وقتی نگام می کنه میخوام ذوب بشم. کاش حسی بیشتر از یه دخترعمو بهم نداشته باشه. چند دقیقه بعد ندا اومد و بعدش رفتیم دنبال عطریں و رفتیم رستوران. بچه ها زودتر از ما رسیده بودن. همش نگران رفتارشون با عطریں بودن. عطریں که ماشالا سنگ پای قزوین بود ناراحتی تو کارش نبود. اما نگران بقیه بودم. همه ساکت بودیم. کسی حرف نمی زد. تصمیم گرفتم خودم شروع کنم.

- وای بچه ها دیدید اون روز با چه وضعی اومدم دانشگاه؟

تا این جمله رو گفتم صدای شلیک خنده شون بلند شد.

ندا: وای ترانه تو نبودی این زند سه بار گفت افشار منم سه بار شو گفتم هستم استاد. یهو داد زد ترانه افشار منم گفتم نیومده..

بی‌تا: به جان خودم منتظر بودم بازم بگه هستم استاد.

عطربین: اصلا اون لحظه ای که تو با اون وضع اومدی تو من سرمو گذاشته بودم رومیز فقط می خندیدم. مقنعه ات کج و کوله بود. موهات شلخته ریخته بود بیرون.

نگار: وای شلوار ورزشی شو بگو..

- خب خواب مونده بودم.. انقدر هول شده بودم بیخیال تیپ شده بودم.

فرگل: جمله ترانه رو داشتین " انقدر هول شده بودم بیخیال تیپ شده بودم "

بازم صدای قهقهه مون بالا رفت.

- حالا بیخیال اینا خیلی وقته آمار ندادید زود باشید آمار بدید.. اول از همه تو فرگل.

فرگل: امممم. یه خواستگار اومده برام داغــــون. طرف عاشقم شده مثلا. فرهاد همش میگه تو رو میخوایم بدیم به این باهم برید قم برگردید عروسی بگیریم.

مرده بودم از خنده. از دست این فرهاد.. چقدر من این موجود رو دوست داشتم.

ندا: این پسر سهیل خیلی میاد طرفم. پسر با نمکیه ولی خب شما که می دونید من اهل این برنامه ها نیستم.

- پسر به این شیرینی..دیگه چی میخوای؟

نگار: همونو بگو والا..

- شما خودت آمار بده نگار خانوم..

نگار: هیچی چند وقت دیگه کلاس با میکائیل تموم میشه. دیگه نمی تونم ببینمش. دارم دق می کنم. ولی اون روز صدام کرد نگار. داشتم پس می افتادم یعنی.

- خب پس بچم داره راه می افته یواش یواش..

بی‌تا: اون روز با کیارش رفتم سر قرار. کلی پاچه خواری کردم برام. منم خودمو زدم به اون راه که یعنی برام مهم نیست. آخرش گفت خودت راضی که با هم ازدواج کنیم. منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم نه هنوز خیلی زوده. اونم گفت باشه پس همه چی منتفیه و از هم خداحافظی کردیم همه چی تموم شد.

- چقدر شیک و مجلسی.

بی‌تا: خب چی.. اصلا من داشتم ناز می کردم نباید ناز منو می کشید پسره

نگار: ناز کردنت تو حلقم..

- من خودمم که اتفاق خاصی برام نیوفتاده جز قضیه مهمونی که تو دانشگاه براتون گفتم. عطربین اگه دوست داری براشون تعریف کن قضیه رو..

عطربینم مثل دیروز کل قضیه رو برای بچه ها تعریف کرد.

فصل ششم

"سامین"

بعد از زدن عطر محبوبم از اتاق بیرون رفتم. مامان و بابا موندن توی ساختمون و من رفتم حیاط. اکثرا همه ی مهمون ها اومده بودن حتی مرادی و پسرش مبین. دلم می خواست سر به تن هیچکدومشون نباشه. رفتم طرف افشار.

- سلام آقای افشار خوش آمدین!

- سلام داریوش داخله؟

- بله بفرماید تو.

خیلی نامحسوس مرادی رو زیر چشم نگه داشته بودم. از جاش تکون نمی خورد.

- آقای زند؟

برگشتم سمت صدا.

فرانک: سلام.

- سلام.

- حالتون خوبه؟ از اون شب به بعد دیگه ندیدمتون.

خواستم جوابش رو بدم صدای ماهان رو از پشت سر شنیدم.

ماهان: فرانک خانوم پدرتون صداتون می کنه.

فرانک: با اجازتون آقای زند.

تا از مون دور شد. یه نفس راحت کشیدم. مثل کنه می چسبه به آدم.

ماهان: خیلی آدم نجسبیه...

- دختره ی منو دعوت کرده رستوران میگه کار مهم باهات دارم. از کار و زندگیم زدم رفتم رستوران تا ببینم چیکارم داره. اون وقت با کمال پرویی بهم درخواست ازدواج میده.

- جدا؟ خدا بده شانس والا. قیافتم از من سر نیست بگم قیافه داری لااقل. میگم یه همراه خوبم نداریم حداقل بریم وسط برقصیم.

- عقل نداری راحتی.

از کنارش رد شدم و رفتم. ماهان تنها کسیه که می تونم باهاش راحت باشم. باهام روراسته. چیزی رو بهم تحمیل نمی کنه. ازم توقع های بیجا نداره. از همه مهمتر حسود نیست.

" ترانه "

بابا امشب رفته مهمونی. خیلی دلم می خواست برم اما انتظار داشتم بیاد منتمو بکشه اما دریغ از یه بار خواهش. حتی بهم نگفت که میخواد بره مهمونی. منم از ماه منیر شنیدم. با صدای زنگ sms به صفحه گوشی نگاه کردم.

))) (NARIMAN

" خیلی تلخه ببینی به آهو اسیر چنگال یه شیر شده... ولی تلخ تر.. اینه که ببینی یه شیر اسیر چشم های یه آهو شده.. "

چیزی برای جوابش پیدا نکردم که بدم برای همین تایپ کردم:

" سلام چطوری؟ چه عجب یادی از ما کردی؟ "

به دقیقه نکشیده جواب داد.

" سلام ما همیشه به یاد شما هستیم منتها نمیگیم ریا نسه. "

دیگه جوابشو ندادم اونم دیگه sms نداد واقعا حرفی نداشتم.

هر لحظه منتظر بودم که زنگ گوشیم قطع بشه ولی قطع که نمی شد هیچ رفته رفته صدای اوج می گرفت. سرمو از زیر بالش در آوردم بیرون و آلام رو قطع کردم. به ساعت نگاه کردم 7 بود من 9 کلاس داشتم. با یه جهش از تخت پریدم پایین و رفتم سمت حموم.

به دور و ورم نگاه کردم و با صدای نسبتا آرومی گفتم:

- من شنیدم که دانشجویهای مدیریت جهانگردی رو می خوان ببن یه اردوی آموزشی همدان.

فرگل: جدی میگی؟

ندا: آره منم شنیدم خوش به حالشون واقعا چرا ما رشته مدیریت جهانگردی رو ول کردیم و اومدیم عمران.

عطربین: دانشجویهای مدیریت کیف دنیا رو می کنن بخدا.

- چی دارید میگوید؟ من منظورم یه چیز دیگه اس.

نگار: خب منظورت چیه دقیقا؟

- می تونیم ما 6 نفرم بریم باهاشون.

بی‌تا: من با این ترم بالایی‌ها تا دم دانشگاه هم نیام چه برسه به همدان.

فرگل: عمرا مارو ببرن.

به ندا نگاه کردم و گفتم:

- با پارتی ندا جون می‌برن کی بهتر از دایی ندا که معاون دانشگاه‌ست؟

هممون به ندا زول زده بودیم و منتظر نگاهش می‌کردیم.

ندا: خیلی خب بابا میرم به دایی می‌گم.

لبخندی زدم و به پشت صندلی تکیه دادم.

با باز شدن در سکوت همه جا رو فرا گرفت. استاد بعد از حضور غیاب یه نگاه کلی به هممون انداخت و گفت:

برنامه مون چیه؟

کسی جواب نداد.

- وقتی جواب نمی‌دید یعنی قرار بوده از تون امتحان بگیرم و شماها نخوندید و الان مثلا دارید خودتونو می‌زنید به اون راه. هیچ فرقی با بچه مدرسه‌ای‌ها ندارید منتها اونا همشون باهم متحد نیستند و همیشه یکی لوشون می‌ده ولی شما همتون با هم متحدید.

سرم رو خم کردم و آرام از ندا پرسیدم:

مگه قرار بود امتحان بگیره؟

- آره. اونم یه مبحث خیلی سخت رو.

سهیل: استاد قرار نبود امتحان بگیرید. ما هم نمی‌دونیم برنامه چیه شما به عنوان استاد باید بهمون بگید!

زند: باشه منم به عنوان استاد می‌خوام از تون امتحان بگیرم اونم نه کتبی بلکه شفاهی..

عطری: اون وقت میشه بگید همچین درسی رو چه طور میشه شفاهی امتحان داد؟

زند: بلند شو تا بهت بگم.

عطری: بلند شد سر پا.

زند: خانوم عشقی لطفا اثبات فرمول (....) رو برام به صورت تشریحی اما شفاهی توضیح بدید.

عطری: من بلد نیستم. اگرم بودم به صورت کتبی بلد بودم نه به طور شفاهی استاد زند. می‌تونید برام صفر بزارید.

زند: از قبل گذاشته بودم. خب کسی می‌تونه توضیح بده؟

ندا: من می‌تونم.

توضیح ندا که تموم شد استاد به عطرین نگاه کرد و گفت:

- خانوم عشقی این طوری میشه همچین درسی رو شفاهی امتحان گرفت. عالی بود افشار. تنها کسی هستی تو این کلاس که بهش امیدوارم.

کمی مکث کرد و گفت:

زند: ترانه افشار...

ای بابا انگار آیه اومده که هر جلسه حتما از من بپرسه.

زند: ببینم در حد دختر عموت هستی؟

اخمی کردم و خیلی جدی گفتم:

- من در حد خودمم.

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

- مگه شما حدم دارید؟

- نه شما فقط دارید. فکر نمی کنید یه کم رفتار تون نسبت به سن و شغلتون مسخره اس؟

از سر جاش بلند شد و مستقیم اومد طرفم. عین سرتق ها زول زده بودم بهش. وایساد رو به روم. پنج انگشت باهم فاصله داشتیم. از چشمش چیزی معلوم نبود. صورتشم عادی بود..

- خانوم افشار شما که درباره رفتار دیگران اظهار نظر می کنید تا حالا درباره رفتار خودتون فکر کردید؟

- اگه نیاز باشه حتما فکر می کنم.. واگه نیاز باشه درستش می کنم..

- خوبه حتما فکر کن چون خیلی نیازمندی. یه جورایی محتاجی به فکر کردن درباره اش. کاش می تونستی رفتار تو مثل دختر عموت بکنی...

باز دست گذاشت رو نقطه ضعفم... مقایسه.

- جناب استاد زند یه چیزو برای همیشه و فقط یک بار بهتون میگم من منم. دختر عموم دختر عمومه. من همینم اگه میخواین مثل دختر عموم باشم خودش هست. اگه با رفتار من مشکل دارید باید بگم شما نمی تونید دیگران رو عوض کنید باید خودتونو عوض کنید.

با حرص نگاهم کرد و از بین دندون های کلید شده اش گفت:

- فرمول (....) رو توضیح بده.

نشستم سر جام رو با گفتن بلد نیستم روم رو ازش برگردوندم. حتی اگه بلدم بودم با این رفتار و مقایسه مسخره اش از فرط عصبانیت از یادم می رفت.

" سامین "

با بی حوصلگی به حرفای وکیلی گوش می کردم. ساعت 12 شب بود اما ول کن نبود.

وکیلی: آقای زند بقیه اساتید نمی تونند دانشگاه رو ول کنند. اگه آقای مقامی پاشون نشکسته بود خودشون دانشجویهارو می بردن. من با رئیس دانشگاه بوعلی همدان هماهنگ کردم. فقط کافیه شما سرپرستی تیم دانشگاه مارو به عهده بگیرید. همین. اونجا خودشون به بقیه موارد رسیدگی می کنند.

- من وقت مسافرت ندارم آقای وکیلی. در ثانی دانشجویهای خودم رو چیکار کنم؟

- 6 نفر از دانشجویهای خودتون هم قراره که بیان. حالا این سه روز رو که دو روزش رو کلاس ندارید. می مونه یه روز که با یه روز هیچی نمیشه.

- ای بابا.. آق..

- دیگه رو حرف من حرف نیارید لطفا.. شبتون بخیر.

سری تکون دادم و تماس رو قطع کردم. بلافاصله دوباره گوشیم زنگ خورد. فکر کردم وکیلیه خواستم فحشش بدم که اسم ماهان رو دیدم.

- چیه؟

ماهان: مرگ. سه ساعته با کی داری فک میزنی؟

- با وکیلی رئیس دانشگاه.

- جدا؟ من فکر کردم با دوست دخترت داری حرف میزنی.

- چرند نگو.

- چی می گفت حالا؟

- می خواد فردا یه سری از دانشجویهای مدیریت رو ببرم اردوی آموزشی همدان.

- خب برو دیگه .

- من تنها چیزی که براش وقت ندارم مسافرت.

- به نظر من بری بهتره حال و هواتم عوض میشه.

- کی از تو نظر خواست؟

- بی احساس.

- خب حالا روش فکر می کنم.

- میخوام صد سال سیاه فکر نکنی.

- کاری نداری؟

- برو سامین من حواسم به شرکت هست.

- شاید رفتم خدافظ

- خدافظ

خودمم دو دل شده بودم برای رفتن. اما آخه کی حوصله این دانشجوها رو داره. ولی خب حال و هوام عوض میشه به قول ماهان. تو یه تصمیم ناگهانی بلند شدم سرپا و چمدون کوچیکی رو از کمد بیرون کشیدم و شروع کردم به انتخاب لباس و برداشتن وسایل شخصی.

مامان: سامین رسیدی زنگ بزن.

- باشه.

- برو دیرت نشه.

- خدافظ

زنگ زده بودم ماهان بیاد دنبالم حال و حوصله ی پیاده روی رو با این چمدون اصلا نداشتم. درو باز کردم. ماهان توی ماشین منتظرم بود. در صندوق عقب و زد. چمدون رو گذاشتم پشت و سوار ماشین شدم.

- چی شد تو که نمی رفتی؟

- از روی این وکیلی نتونستم دربیام.

لبخندی زد و سرعتش رو بیشتر کرد.

سوار ماشین شدم و به راننده اشاره کردم حرکت کنه. رو به دانشجوها وایسادم و شروع کردم به حرف زدن.

- من با هیچکدوم از شما کلاس نداشتم و نمی شناسمتون. به جای استاد مقامی من سرپرستی تیم شما رو به عهده گرفتم.

یکی از دانشجوها پرسید:

چرا استاد مقامی خودتون نیومدن؟

- ایشون پاشون شکسته و بیمارستان بستری هستند.

بین دانشجوها همهمه شد. واقعا صبر ایوب می خواد این کار که من ندارم.

- لطفا ساکت باشید شما دیگه ترم اولی نیستید و الان ترم چهار هستید. نمی خوام همش بدوم دنبالتون و تذکر بدم. من فقط سرپرست شما هستم همین. برسیم همدان اونجا با دانشجوهای دانشگاه بوعلی با هم میریم برای آموزش. پس لطفا رعایت کنید همه چیز رو.

دوباره پیج هاشون شروع شد. می خواستم بشینم که دختر کامبیز افشار رو دیدم. پس اون 6 نفری که وکیلی می گفت اینا هستند. خدا به دادم برسه واقعا. نشستم روی صندلیم و هندفریمو در آوردم و گذاشتم تو گوشم و آهنگ مورد علاقه مو پلی کردم.

" ترانه "

به بچه ها اشاره ای کردم و گفتم:

از همین حالا می خواد حالگیری کنه تا وقتی برگردیم.

عطرین: ما خودمون یه نوع ضدحال اساسی به حساب میایم براش.

بینا: میگم عطرین من تا حالا همدان نرفتم چه جوری شهریه؟

فرگل: راست میگه یکم برامون تعریف کن.

عطرین: شهر خوش آب و هوا بیه. مردم های خونگرمی داره. یه جور شهر تاریخی هم به حساب میاد. چون جاهای دیدنی و تفریحی تاریخی زیادی داره. تو این چند سالی که همدان زندگی کردیم همه جاشو گشتم. من به شخصه عاشق این شهرم. یه شهرستان کوچیکی داره اسمش لالچین! نه این که فقط یه دونه شهرستان داشته باشه ها نه. منظورم اینه که بین این همه شهرستان که داره لالچین از همشون قشنگ تره.

نگار: مگه چطوریه؟

عطرین: اکثر مردم لالچین شغلشون سفالگریه. هر چی که فکرش رو بکنی می سازن. مجسمه ، قلق ، کوزه ، گلدان و خیلی چیزهای دیگه. اصلا وقتی که وارد لالچین میشی از همون اول تا چند کیلومتر همین طور نمایشگاه سفاله. جورواجور، رنگارنگ.

- این طوری که تو تعریف می کنی منم مشتاق شدم که ببینمش.

عطرین: فکر کنم بیرنمون. چون همش 20 دقیقه راه از همدان تا لالچین.

لبخندی زدم و چیپس بزرگی رو از تو کیفم در آوردم و با بچه ها مشغول شدیم.

ساعت نزدیک های 2 ظهر بود که رسیدیم همدان. یه راست بردنمون یه اردوگاه به نام کیوارستان که وسط کوه الوند گنجانمه بود. وقتی دروباز کردن و رفتیم داخل از چیزی که می دیدیم حیرت کردیم. انگاری یه تیکه جنگل رشد کرده بود وسط کوه الوند. به محض ورود عطرین گفت:

جای معرکیه ایه.

استاد زند رو کرد به هممون و گفت:

فعلا اینجاییم فردا با اومدن دانشجویهای دانشگاه بوعلی به مکان های تاریخی و تفریحی میریم. برای خوردن ناهار و شام و صبحانه باید بیاید سلف. این جا چندتا خوابگاه داره دخترا میرن به خوابگاه پسرا هم به خوابگاه. می تونید خوابگاه هاتونو خودتون انتخاب کنید. می تونید تشریف ببرید.

پشت سر ترم بالایی ها رفتیم خوابگاه بالایی. توی خوابگاه همه ی تخت ها دوطبقه بودن. ما تخت های پایین رو انتخاب کردیم. انقدر توی ماشین حرف زده بودیم و شلوغ کرده بودیم که دیگه نای صحبت کردن نداشتیم. روی تخت دراز کشیدیم و چشمامو بستیم.

فرگل: ترانه بیدار شو میخوایم بریم بیرون ترانه با توام.

به زور لای چشمامو باز کردم و به فرگل که هم منو صدا می زد هم لباس می پوشید نگاه کردم. بخاطر خوابیدن هم خستگی از تنم بیرون رفته بود هم کسل شده بودم. روی تخت نشستیم. همه ی بچه ها داشتن لباس می پوشیدن و آماده می شدن. به عطری که داشت ریمل می زد نگاه کردم. دهنش باز مونده بود. خندم گرفت.

- عطری توه از اون دسته از آدمایی که وقتی ریمل میزنن دهنشونو باز می کنن. بلافاصله دهنشو بست. زدم زیر خنده.

عطری: کوفت.. به جای دست انداختن من پاشو حاضر شو میخوایم بریم بیرون.

خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:

- کجا میخوایم بریم؟

- پایین .. گنجنامه.

با کسلی از جام بلند شدم. باید اول می رفتم دست و صورتمو می شستم تا خواب از سرم بپره. بعد از این که مقنعه مو سرم کردم از خوابگاه رفتم بیرون. در به در دنبال سرویس بهداشتی می گشتم اما پیداش نمی کردم. همش دور خودم می چرخیدم. به ساعت نگاه کردم ساعت 7 عصر بود. هوا داشت کم کم تاریک می شد. گوشیم مونده بود تو خوابگاه. بالاخره به تابلو دیدم که روش نوشته بود " سرویس بهداشتی " و فلش زده بود سمت راست. دویدم طرف جهتی که نشون داده بود. پیداش کردم و رفتم داخل. دست و صورتمو با صابون خودم شستم. یادم رفته بود حوله بیارم با خودم. بدون این که صورتمو خشک کنم دویدم از سرویس بهداشتی بیرون. وقتی رسیدم خوابگاه همه رفته بودن. حقم داشتن خب من نزدیک نیم ساعت فقط دنبال دستشویی می گشتم. روی تختم به کاغذ گذاشته بودن.

" ما پایین هستیم.. حاضر شو سریع بیا ! "

خب وقتی انقدر دیر میرن یعنی شام پایین هستیم دیگه. پس با حوصله تمام شروع کردم به حاضر شدن. کوله و گوشی مو برداشتم و رفتم بیرون. همه جا سوت و کور بود و تاریک. یعنی هیچ کس توی اردوگاه به این بزرگی نیست؟ آروم از تپه ها می رفتم پایین. وقتی رسیدم پایین در سلف بسته بود اما چراغ هاش روشن بود. اینم غنیمته. رفتم سمت درب خروجی.

فکر کنم تاریخ ترین قسمت اردوگاه اینجاست. هیچ چراغی نبود تا اونجا رو روشن کنه. داشتیم سخته می کردم. با هزار بدبختی رفتم جلو هر قدمی که برمی داشتیم یه صلوات می فرستادم. یهو یه صدا از پشت سر گفت:

- کجا؟

جیغ کشیدم و برگشتم عقب. دقیقا پشت سرم بود. یه نفس عمیق کشیدم.

- ترسوندید منو.

- کجا داشتی می رفتی دزدکی؟

- دزدکی؟ چی دارین میگرد؟ دارم میرم پیش بقیه.

- پس چرا با خودتون نرفتید؟

- به دلایلی!

- برگرد خوابگاهت تا بقیه بیان.

- چی؟ من میخوام برم پیش بقیه جا موندم.

- به من ربطی نداره.

راهشو کشید و رفت. صداش کردم.

- استاد زند؟

همون طور که می رفت جواب داد.

- بگو

گوشت تلخ.

- من میخوام برم پیش دوستانم.

سریع برگشت سمتم و با قدم های تند خودشو بهم رسوند.

- همه رفتن پایین دوستانم رفتن پای. تو کجا بودی که نرفتی؟

لحنش خیلی بد بود یه لحظه خواستم بگم تورو سننه. دیدم بدتر لج میکنه نمیذاره برم.

- خوابیده بودم.

- هه..اون وقت دوستانون چرا بیدارتون نکردن؟ من موظفم نزارم کسی بدون اجازه بره بیرون. اونم این وقت شب تنها.

- ای بابا بیدار شدم رفتم بیرون اومدم دیدم همه رفتن. استاد برای شام نمیخوان بیان اردوگاه منم باید برم پیششون نمیشه که تنها بمونم.

خدایا چقدر به آدم می تونه از کسی متنفر باشه. تنفرم نسبت به این موجود تمومی نداشت. بیخیالش شدم و رفتم سمت دروازه اردوگاه. تا خواستم درو باز کنم دستشو محکم گذاشت روی در و بستش. با حرص گفت:

- با من یکی به دو نکن..

- برید کنار.. اگه اتفاقی افتاد مسئولیتش گردن خودم.

توی چشمام نگاه کرد و رفت کنار. تعجب کردم نه به پافشاریش نه به این حرف گوش کنین. درو باز کردم و رفتم بیرون. این جا که از داخل تاریک تره. چطوری اون همه راهی که ظهر اومدیم بالا رو تنهایی برم پایین اونم تو این تاریکی؟ گوشیمو درآوردم بیرون و شماره عطربین رو گرفتم. تماس قطع شد. به آنتن نگاه کردم. اصلا نبود. آنتن نمی داد. خودمو زدم سرتق بازی و رفتم جلو. بالاخره که باید می رفتم پایین حالا چه تاریک چه غیر تاریک. نصف راهو نرفته بودم که صدای خش خش اومد. یه لحظه وایسادم اما باز شروع کردم به راه رفتن. سراشیبی بود و باید با احتیاط قدم بر می داشتم. دوباره همون صدا اومد. بعدش صدای روشن شدن کبریت. سریع برگشتم عقب. یه نفر دقیقا چند قدمیم وایساده بود و داشت سیگار می کشید و نگاهم می کرد. ترسیدم و یه قدم رفتم عقب. اونم یه قدم اومد جلو. باز من یه قدم رفتم عقب.

- نترس عمویی.

عین معنادها حرف می زد. تا صداشو شنیدم بیشتر مورمورم شد و رفتم عقب. یکدفعه دوید سمتم. تا اومد جلو جیغ کشیدم. به طوری که صدام تو کوه پیچید. تا جایی که جون تو پاهام بود شروع کردم به دویدن. اما نمی دونم چرا نمی تونستم تند تند بدوم. یهو از پشت دستمو گرفتم. شروع کردم به جیغ کشیدن. انگار کل همدان ساکت شده بود و فقط صدای جیغ من بود که می اومد.

- هیس. ساکت. دختر جون ببند دهنتو..

دستشو گذاشت روی دهنم. دستاش بوی گند می داد. حاله داشت بد می شد. انقدر ترسیده بودم که به جای گریه هق هق می کردم. وقتی دید آروم شدم و دیگه صدام درنمیاد آروم دستشو برداشت و گفت:

آفرین دختر خوب. حالا راه بیوفت..

برای آخرین بار تمام سعی خودمو کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن و کمک خواستن. خودم رو از دستش رها کردم. و در عین حال که می دویدم. داد می زدم.

- کمک.. توروخدا یکی کمک کمه...خدا...کمک..

انگار کسی صدامو نمی شنید. بخاطر سرپایینی بودن مسیر و بخاطر این که تند تند می دویدم پای راستم پیچ خورد و افتادم زمین. مرده هم داشت می رسید بهم. دیگه نمی تونستم کاری کنم. پام درد می کرد سه بار خواستم بلند شم اما نتونستم. صدام دیگه در نمی اومد. رسما خودمو مرده حساب می کردم. چشمامو بستم. صدای پاش نزدیک و نزدیک تر می

شد. چشمامو باز کردم. یه قدمیم بود که یه نفر از پشت کشیدش عقب. انگار که جون دوباره بهم داده باشن اشکامو پاک کردم اما بازم نتونستم بلند بشم. وقتی بلند می شدم درد بدی توی پام می پیچید.

- ببین چی دارم بهت میگم یا برای 3 ثانیه گورتو گم می کنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

شناختمش و با یک دنیا تنفر یک دنیا ممنونش بودم.

مرده: چی میگی آقا دخترمه دستتو بکش.

- که دخترته آره؟ الان معلوم میشه.

گوشیشو درآورد بیرون و شروع کرد به شماره گرفتن.

- الان زنگ می زنی بیان ببرنت جایی که عرب نی انداخت.

- نه آقا غلط کردم جان مادرت بیخیال شو میرم بخدا میرم.

و سریع دوید به سمت پایین استاد گوشیشو گذاشت تو جیبش و اومد سمتم عین منگ ها داشتیم نگاهش می کردم.

- بلندشو.

- ن...ن نمی تونم.

- چرا؟

- پام درد می کنه...پیچ خورد افتادم زمین.

- میخوای بازم بمونی اینجا ایندفعه واقعا بکشنت؟

این یعنی که بلندشو راه بیوفت. خب دسته بیل لااقل دستمو بگیر بلند شم. با هر بدبختی بود بلند شدم وایسادم سرپا. اما پا درد امونمو بریده بود. نمی تونستم قدم بردارم. خواست بره که دید من بی حرکت سرجام وایسادم.

- نمیای؟

جوابشو ندادم خب یه بار گفتم نمی تونم نفهمید اگه بازم بگم حالا فکر می کنه منظورم اینه که بیا کولم کن. خواستم برای

امتحان یه قدم بردارم که از زور درد اشک تو چشمام جمع شد. خدایا پام چیزیش نشده باشه من اومدم اینجا خوش

بگذروم با پای آسیب دیده کوفتم همیشه. سرمو انداختم پایین که دوتا کفش جلوم دیدم. آروم سرمو بلند کردم. رو به روم

وایساده بود. نگاه کرد تو چشمام. مثل همیشه سرتقانه زول زدم به چشماش نمی خواستم مظلوم باشم اصلا مظلومیت رو

دوست نداشتم. تو یه حرکت بدون هیچ حرفی بلندم کرد و انداخت رو کولش. می تونستم بفهمم که چقدر سعی می کنه به

پام نخوره. دلم نمی خواست برم اردوگاه و این همه ساعت تنها بشینم. آروم گفتم.

- من نمی خوام پیام اردوگاه.

وایساد.

- منظور؟

- می خوام برم پایین. بیش بقیه.

- بفرما برو کسی جلوتو نگرفته.

لبخندی زدم و گفتم:

- نمیتونم که.

- منظور؟

ای کوفت و منظور.

- خب فقط منم و شما کسی نیست این بالا. منم حوصلم سر میره خب. بیاید ما هم بریم پایین بیش بقیه.

- من اگه حوصلشو داشتم همون اول می رفتم.

با خودم الان موقع لچ بازی و غد بازی نیست بزار راضیش کنم ببرتم پایین.

- خب شما بیاید بریم. من یه کاری می کنم بهتون خوش بگذره و حوصلتون سر نره.

دوباره شروع کرد به راه رفتن.

- استاد لطفا.

- چیکار می کنی مثلاً؟

عجب غلطی کردم. چی بگم الان.

- یه کاری می کنم دیگه. شما بیاید بریم.

بدون هیچ حرفی برگشت و رفت به سمت پایین. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. دلم درد گرفته بود بخاطر طرز بغل کردنش. اما نمی تونستم چیزی بگم.

کم کم دیگه داشتیم می رسیدیم. توی این مدت نه یه بار نالید نه وایساد تا استراحت کنه. وقتی به جاده رسیدیم یه جایی که خلوت بود منو گذاشت روی جدول کنار خیابون و گفت:

خب اومدیم حالا با این پات چطور میخوای بری پیش دوستات؟

راست می گفت نمی شد که جلو این همه جمعیت منو کول کنه.

- خب من الان زنگ میزنم به بچه ها بیان کمک کنن بتونم راه برم

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد. زنگ زدم به عطریں.

عطریں: هیچ معلومه کجایی؟

- گنجنامه.

- خب پس چرا نمایای پیش ما. ما پیش کتیبه ایم.

- نمی تونم شما باید بیاید ببرینم.

- چی؟ چرا؟

- شما بیاید پیش دکه نگهبانی. تعریف میکنم براتون.

- باشه الان میایم.

پنج دقیقه بعد بچه ها اومدن. همشون هجوم آوردن سمتم.

عطربین: چی شده؟ چرا نمیتونی بیای؟

- پام پیچ خورده.

ندا: چرا؟

- بعدا براتون تعریف می کنم.

و خیلی نامحسوس به استاد اشاره کردم.

همشون همزمان باهم به استاد که دورتر از ما وایساده بود و نگامون می کرد نگاه کردن و باهم سلام دادن. خندم گرفت.

عطربین: پس چه جوری اومدی پایین؟

- استاد کمکم کردن..

دیگه روم نشد بگم کولم کرد آورد این همه راهو.

نگار: بچه ها کمک کنید ترانه رو ببریم بالا.

فرگل و ندا از دوطرفم گرفتن و بلندم کردن طوری که پای راستم به زمین نخوره. می خواستیم بریم که یاد قولم افتادم.

وایسادم. بچه ها تعجب کردن.

ندا: چی شد؟

برگشتم و پشت سرم به استاد که هنوز سر جاش وایساده بود نگاه کردم و گفتم:

استاد نمیاید؟ یادتون نرفته که؟

زول زد تو چشمام و بعد از کمی مکث با ما همراه شد.

" سامین "

تا به این سن رسیدم هیچ احدی رو کول نکردم اما این دختره سرتق منو مجبور کرد کولش کنم. از پشت سر نگاهش می کردم. دوتا از دوست هاش دست هاش رو گرفته بودن و از پله ها بالا می بردنش. پشت سرشون از پله ها بالا رفتم. همه جا و همه طرف دست فروش بود که روی زمین جنس ریخته بودن. غرفه های کوچیکی هم بودن که یا جیگرکی بودن یا ساندویچی یا قهوه خونه. از یه طرف صدای آهنگ می اومد. از یه طرف بوی جیگر. از یه طرف بوی باقالی. به اطراف نگاه کردم تا بچه های مدیریت رو پیدا کنم. اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. وقتی سر گروه تیم بچه های دانشگاه بوعلی باهام تماس گرفت تا بریم پایین. یکی از دانشجوهارو مسئول کردم تا برن پایین. خودم حوصله پایین رفتن نداشتم. اما الان بخاطر این دختر اون همه راه رو تو این تاریکی کوبیدم اومدم پایین. حواسم رو معطوف گروهشون کردم که دیدم رفتن توی یکی از غرفه هایی که مثلا کافی شاپ بود. می خواستم از کنار غرفه رد بشم و برم که صدام کردن و مجبور شدم برم تو. بخاطر کوچیک بودن میزها چندتا میزو چسبوندن به هم و دور هم نشستن و یه جای خالی هم برای من نگه داشتند. درست کنار عطربین عشقی. اسم هر کی رو بخوام فراموش کنم اسم این دختره زبون دراز رو نمی تونم. البته هر شش تاشون هم زبون دراز هستن ولی این یکی دیگه نوبره. نشستم کنارش و به میز خیره شدم. اولش جوشون آروم بود ولی کم کم شلوغ کردن هاشون شروع شد. این دختره هم انگار نه انگار پاش آسیب دیده مدام در حال خنده و شیطنته. وقتی بستنی هاشون رو خوردن. ندا بلند شد سر پا و گفت:

خب دیگه بلند شید بریم.

همه بلند شدن سر پا.

ترانه: من پام درد می کنه نمی تونم پیام بچه ها. شماها برید.

عطربین: عع اینطوری نمی چسبه بهمون.

همه شون دپرس شدن و سرشون رو انداختن پایین. یعنی حضور این یه نفر انقدر تاثیر داشت تو شادیشون.

عطربین: خب استاد شما اینجا پیش ترانه بمونید تا حوصلش سر نره.

به لبخند عریضش نگاه کردم و خواستم دهنمو باز کنم که پشتشو به من کرد و راه افتاد و به بچه ها گفت:

بیاید دیگه حله.

در عرض 5 ثانیه همشون رفتن. من موندم و ترانه و جای خالی دوست هاش. به ظرف بستنی که ازش دو سه قاشق بیشتر نخورده بودم خیره شدم.

- تو جمع ما بهتون خوش نمی گذره؟

بدون اینکه چشم از ظرف بردارم گفتم:

- شما تو جمع بچه های ده دوازده ساله بهتون خوش می گذره.

- بستگی به شخصیتشون داره.

جوابی ندادم و مشغول بازی کردن با قاشق توی دستم شدم.

- می خواهید بریم بیرون؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- با این پات؟ یا شایدم می خوام من کولت کنم؟

سرشو انداخت پایین و خیلی آروم گفت:

- نه نمیخوام.

- پس بفرمایید چه جور بریم؟

- عادی.

به زور بلند شد سر پا. معلوم بود داره درد میکشه. منتظر بودم تا از رو بره و بشینه سر جاش. اما بر خلاف تصور من از رو نرفت و گفت:

- خب بلند شید بریم دیگه.

بلند شدم سر پا و رفتم کنارش و ایسادم تا بریم. با تموم دردی که می کشید اما باز پا به پای من می اومد. همه جا تاریک بود و صدای شرشر آب فضای گنجانمه رو پر کرده بود. با اون پای لنگش از پله ها و صخره ها بالا می رفت و درخواست هیچ کمکی نمی کرد. من هم هیچ تلاشی برای کمک کردن بهش نمی کردم. همینطور بدون مکث می رفت بالا. وقتی صخره ها و پله ها تموم شد و ایسادم و به دور و بر نگاه می کرد.

- اوناهاشن اونجان!

به مسیری که با انگشت نشون می داد نگاه کردم و رسیدم به اکیپ دوست هاش. دیگه واقعا حوصلمو سر برده بودن. می خواستم برگردم که با شنیدن سوتی که زد دهنم باز موند. انگشت شصت و اشاره شو باهم گذاشت تو دهنش و دوبار سوت زد یکی کوتاه و یکی بلند. همون لحظه دوست هاش برگشتن سمت ما و تا ما رو دیدن خودشون رو بهمون رسوندن.

عطربین: عع چطور با این پا اومدی بالا؟

- حوصلمون سر رفت پایین.

بینتا: میتونی راه بیای؟

- ای بگی نگی.

فرگل: ندا دستش رو بگیر ببریمش بالا.

دیگه دنبالشون نرفتم و خودم تنهایی رفتم طرف آبشار. همون لحظه دانشجوهای مدیریت رو دیدم که همه دور یه نفر جمع شده بودن و داشتن حرف هاش رو یادداشت می کردن. چشم ازشون گرفتم و خودم به آبشار نزدیک تر کردم. واقعا که خلقت خدا حرف نداشت. آبشاری به این بزرگی اونم تو دل کوه ها و صخره واقعا زیبا و وسوسه کننده بود. غرق نگاه کردن به آبشار بودم که یه نفر از پشت دقیقا کنار گوشم جیغ زد. با اخم برگشتم و باز این دختر چشم آبی رو دیدم. با اخم بهش

نگاه می کردم اما عین خیالش نبود و خم شد و آب پاشید روی دوستش. استارت و که زد همه شروع کردن به آب بازی. همه دنبال هم می کردن و مردم بهشون نگاه می کردن. پیرها با حسرت، جوان ها با خنده و بعضی ها با تاسف. تو فکر بودم که یکدفعه صورتم خیس شد. با خشم به کسی که این کار رو کرده بود نگاه کردم. با خنده بهم نگاه می کرد. دوباره خم شد و این دفعه بیشتر آب پاشید تو صورتم. بعدش ابروهاشو با یه لبخند شیطانی بالا و پایین کرد. با اخم از کنارش رد شدم. اما اون سر جاش خشکش زده بود. دقیقا پشت سرش وایسادم و خم شدم دو دستی از پشت سر آب ریختم روش. سریع برگشت و با اخم نگاهم کرد اما تا منو دید اخماش از هم باز شد و با صدای بلندی داد زد:

— ش—ر—وع.

همه شروع کردن به آب بازی. هرکی روی هر کی دلش می خواست آب می ریخت. حتی دانشجوهای مدیریت هم بیخیال استادشون شده بودن و آب بازی می کردن. انقدر هیجان به خرج دادن که منم سر وجد اومدم و باهاشون همراه شدم. لباس های همه خیس شده بود. داشتم دنبال کردن عطرین توسط ندا رو نگاه می کردم که یه نفر از پشت یقمو گرفت و کلی آب خالی کرد تو لباسم. برگشتم عقب اما کسی رو ندیدم. تا برگشتم سمت دیگه یه نفر با لیوان آب پاشید تو صورتم. دیگه کفرم دراومده بود. سریع چشمامو باز کردم و ترانه رو دیدم که داره با اون پای لنگش در میره. دویدم دنبالش. یه لحظه برگشت عقب و وقتی دید دارم میدوم دنبالش سرعتشو زیادتر کرد. اما هر قدم سرعتشو زیاد می کرد چون پاش آسیب دیده بود باز من می تونستم بهش برسم. دوید سمت صخره های بزرگی که توی تاریکی بودن. خواست بره پشت یکیشون که کوله پشتیش به یکی از صخره ها گیر کرد و افتاد زمین توی آب. دویدم که نذارم از توی آب بلند شه و تا می تونم اذیتش کنم که پام رفت روی یه تیکه سنگ و سر خوردم و افتادم کنارش. چشمام تو چشماش قفل شد. نمی شد رنگشونو تشخیص داد. شیطنت ازشون می بارید. داشتم نگاهش می کردم که یکدفعه زد زیر خنده. یاد موقعیتمون که افتادم خودمم خندم گرفت و از کنارش بلند شدم. می خواستم برم که باز پام لیز خورد و به پشت افتادم روی زمین. بلند شده بود سر پا و انگشت اشاره شو گرفته بود سمتم و با قهقهه بهم می خندید. بدون این که بخندم یا حتی لبخند بزنم با اون لباس های خیس بلند شدم سر پا. وقتی داشتم می رفتم صداشو از پشت سر شنیدم که گفت:

عیب نداره استاد. پ—ش—میاد دیگه

و دوباره زد زیر خنده.

فصل هفتم

" ترانه "

با این که خودمو زده بودم به بی عاری ولی باز نمی شد از درد پام چشم پوشی کنم. مخصوصا که تو آب هم بودم و لباسام خیس شده بود. حتما باید می رفتم دکتر وگرنه تا صبح دووم نمیبارم. ساعت نزدیک های 1 بود که دیگه خسته و کوفته بعد کلی خوش گذرونی تصمیم گرفتیم برگردیم. اما من دیگه واقعا نمی تونستم حتی یه قدم بردارم. سرجام وایساده بودم که عطرین اومد کنارم وایساد و گفت:

چرا نمیای؟

درد پام هر لحظه بیشتر می شد. بغضمو قورت دادم و گفتم:

نمی تونم.

نگران شد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- چرا نمی تونی؟ پات درد می کنه؟

- خ... خیلی..

هر چقدر سعی می کردم که صدام نلرزه موفق نمی شدم. عطری کمی مستاصل نگاهم کرد و بعد که انگار فکری به نظرش رسیده باشه گفت:

تو همین جا وایسا الان بر می گردم.

حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم از جام تکون بخورم. کم کم اشکم می خواست در بیاد. دیگه نتونستم تحمل کنم و چشم هام رو بستم. نتونستم وزنم رو تحمل کنم و افتادم زمین.

چشم هام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. عطری رو دیدم که نشسته بود رو صندلی و خم شده بود به سمت پایین. استاد هم کمی اون طرف تر پشت به من وایساده بود و راه رو بیمارستان رو نگاه می کرد. به پام نگاه کردم اما گچی ندیدم. برگشتم سمت عطری و صداش کردم.

- عطری از کی اینجا ییم؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و اومد سمتم. استاد هم برگشته بود و منو نگاه می کرد.

عطری: بیدار شدی؟ یه ساعتی هست اومدیم بیمارستان. حالت خیلی بد بود و از شدت درد از هوش رفتی. منو استاد زند آوردیمت بیمارستان. پات از جاش در اومده بود دکتر براش ترمیمش کرد.

نگاهی به لباس های تنم که هنوز کمی نمناک بودن کردم و زیر چشمی به استاد که حالا داشت از در می رفت بیرون نگاه کردم. همین که از اتاق خارج شد از عطری پرسیدم:

خیلی غر زد که منو آوردین اینجا نه؟

عطری به جای خالی استاد نگاه می انداخت و گفت:

اینو میگی؟ نه بابا هیچی نگفته بیچاره. فقط خیلی نگران بود که پات آسیب جدی دیده باشه.

سعی کردم لبخندم رو قایم کنم و چیزی نگفتم. بعد از گذشت یک ربع ساعت، با گرفتن برگه ترخیص همراه استاد و عطری از بیمارستان خارج شدیم و رفتیم سمت اردوگاه.

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم. همه در حال حاضر شدن بودن. ساعت 7 صبح رو نشون می داد و همش از دیشب تا حالا 4 ساعت خوابیدم. ولی دیگه از اون درد خبری نبود. آروم از تخت اومدم پایین. وقتی دردی از جانب پام احساس نکردم لبخند عریضی به پهنای صورتم زدم. عطری خواب بود ولی بقیه بیدار بودن. رفتم بالای سرش و داد زدم:

عطی بیدار شو...عطی

ندا با خنده گفت: عین خرس خوابیده.

عطین بدون این که چشم هاشو باز کنه پتو رو کشید روی سرش و نالید:

فقط دو دقیقه تو رو خدا.

بیتا: پاشو داریم می ریم. عطین خوابالو.

عطین با حرص بلند شد و نشست روی تخت و درحالی که خمیازه می کشید گفت:

کجا میخوایم بریم؟

نگار: غار علیصدر.

بالاخره رسیدیم. جای سرسبزی بود. هم شهربازی داشت ، هم رستوران ، هم کلی دست فروش. اول رفتیم و یه جای خوب روی سبزه ها انتخاب کردیم برای نشستن. از همون اول بچه های رشته مدیریت رفتن دنبال استادشون و ما تنها موندیم. ما هم دوربین و کوله هامونو برداشتیم و راه افتادیم. به هر جا می رسیدیم عکس می گرفتیم فکر کنم از دیروز تا حالا نزدیک هزارتا عکس گرفته بودیم.

عطین: تا شب اینجاییم؟

ندا: آره من شنیدم که استاد همدانی ها به استاد زند می گفت شب بعد از شام راه می افتیم تا برگردیم.

عطین: پس شب میایم شهربازی..

- موافقم.

بیتا: به نظر تون الان چیکار کنیم؟ خسته شدم از عکس گرفتن.

نگار: بیاین دوتا دوتا بریم دست فروش ها رو نگاه کنیم.

فرگل: آره. همیشه که شیش تایی باهم برگردیم..اونطوری خسته می شیم. چون باید به خاطر یه نفر هر جا رسیدیم وایسیم تا چیزی که میخواد بخره. منو و ندا باهم می ریم.

و دوتایی باهم دیگه راه افتادن.

بیتا: طبق معمول منو نگار هم با هم و تو عطین هم با هم دیگه.

اونا هم رفتن یه سمت و موندیم منو و عطین. دونه دونه و با دقت همه ی دست فروش ها رو نگاه می کردیم و اکثرا از شون خرید می کردیم. یکی از دست فروش ها وسایل چوبی می فروخت. از شونه گرفته تا جا کلیدی و دکوری. عطین دوتا دکوری گرفت که روی یکی یه شعر راجع به مادر نوشته شده بود و روی اون یکی از پدر. الان باید منم می خریدم؟ برای

کی؟ مامانم که منتظرمه؟ یا بابام که دلش تنگ شده برام؟ تو دلم به خودم خندیدم. به زندگی پوچ و بیهوده ام. تو فکر بودم که عطرت زرد روشنم.

عطرتین: هعی با توام کجایی؟

- ها؟ هیچی بابا همینجام.

- تو چیزی نمیخوری؟

- نه بریم.

وسطای راه بودیم که یه پسر افتاد دنبالمون. با عطرتین اصلا بهش اهمیت نمی دادیم ولی پسر و لکن نبود. یه کاغذ دستش بود که می خواست هر جور شده اونو ازش بگیریم.

وقتی رسیدیم پیش بقیه فرگل و بیتا اینا رسیده بودن تا نشستیم دیدم که پسر دقیقا رفت نشست رو به روی ما و با لبخند زول زد بهم. طوری نشستیم که پشتم بهش باشه. یه ربع نگذشته بود که دیدم اینور روبه رومه. دیگه نمی دونستم چیکار کنم به عطرتین نگاه کردم. اونم کلافه به پسر اشاره کرد.

ناهارمونو خورده بودیم و پسر همچنان اونجا نشسته بود و هروقت که باهام چشم تو چشم می شد به شماره توی دستش اشاره می کرد. دیگه کلافه شده بودم. خیلی اتفاقی نگاهم به استاد زند افتاد که دیدم با اخم داره به پسر نگاه می کنه. ضربان قلبم شدت گرفت. سرمو انداختم پایین و خودمو با بند کیفم مشغول کردم. همش می ترسیدم فکر کنه که من به پسر چراغ سبز نشون دادم که اومده اینجا رو به روی ما. بچه ها مشغول حرف زدن بودن ولی من هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم. دوباره زیر چشمی نگاه کردم وقتی دیدم خبری از پسر نیست یه نفس عمیق کشیدم و به استاد نگاه کردم. سرش با گوشیش گرم بود. وقتی خیالم راحت شد بی هوا گفتم:

بچه ها میان وسطی؟

بچه ها که انگار منتظر بودن بلند شدن سر پا.

ندا: توپ چی؟

به پسر بچه ای که کمی اون طرف تر توپ می فروخت اشاره کردم و گفتم: می خریم.

نگار: ترانه و یکی از پسرا یارکشی کنند.

- عع چرا من؟

یکی از پسرای ترم بالایی و گفت: با من..

آخه کی با این ترم بالایی ها می تونه. آدم های مودی. بعد از یارکشی عین بچه ها شروع کردیم به سنگ کاغذ قیچی که کدوم گروه بره وسط که ما بردیم. همه مون بازی می کردیم و استادها نگاه می کردن و می خندیدن. همه بچه ها سوختن به جز من. من باید شیش تا می رفتم تا بقیه بیان تو وگرنه می سوختم و گروه ترم بالایی ها باید می اومد تو. (داخل بازی). 5 تا رفته بودم که یهو از دور همون پسر رو دیدم که پشت استاد بود. هول شدم و توپ خورد بهم و سوختم. گروه ترم بالایی ها

دست زدن و سوت کشیدن. سعی کردم عادی رفتار کنم اما نمی شد به استرس عجیبی داشتم. این اولین بار نبود که کسی بهم گیر می داد و می خواست بهم شماره بده ولی این بار نمی دونم چه شده بود.

نزدیک 2 ساعت بازی کردیم ولی تمام مدت بازی استرس داشتم. ساعت 5 عصر بود که گفتن می خواهیم بریم داخل غار. همه با هم دیگه رفتیم سمت یه ساختمون بزرگ. داخلش پر از بوتیک و رستوران و سوپرمارکت بود. رفتیم سمت یه در و همه نوبتی و پشت سرهم رفتیم تو. دره باز می شد به یه سالن پیچ در پیچی که کمی پایین تر از سالن قبلی بود. از کلی راهرو عبور کردیم و رسیدیم به یه در میله ای که اون طرفش آب بود و تاریکی. قایق ها هشت نفره بودن و ما شیش تا سوار یه قایق شدیم. یه قندیل هایی بزرگی بالای سرمون بود که آدم هر آن حس می کرد الانه که بیوفته رو سرش. بعد از یه ساعت گشت و گذار تو آب قایق ها وایسادن و پیاده شدیم. صد تا پله رو رفتیم بالا و از اونور اومدیم پایین و دوباره سوار قایق شدیم که برگردیم. همه ی اینا نزدیک 2 ساعت طول کشید. وقتی تموم شد تا خواستیم از قایق بیام پایین دیدم فاصله تا سکو زیاده و نمی تونم پامو تا اونور برسونم که یه نفر از روبه رو دستمو گرفت و کشید سمت خودش و گفت: بزار کمکت کنم خانوم.

وقتی چهره شو دیدم قلبم ریخت. همون پسره ی مزاحم بود. تا به خودم پیام اونور بودم و اونم با یه لبخند ژکوند بهم زول زده بود که یهو از این ور یکی محکم زد تو گوشش و یقشو گرفت. عین گیج ها به پسری که داشت مزاحم رو تا سرحد مرگ می زد نگاه می کردم. یهو به خودم اومدم دیدم همه دورمونو گرفتن و دارن سعی میکنن این دو نفر رو از هم جدا کنند.

- کثافت عوضی به چه جراتی به ناموس مردم دست میزنی؟ هان؟ آشغال می کشمت.

داد زدم: آقا تورو خدا ولش کن... آقا کشتیش. ولش کن.

اما پسره بدون اینکه دست از کتک کاری برداره داد می زد و گوشش به این حرفا بدهکار نبود. پسر مزاحم اول فقط دفاع می کرد ولی وقتی دید ول کن نیست اونم شروع کرد به زدن. ترسیده بودم. وسط اون همه جمعیت بچه هارو نمی تونستم پیدا کنم. قلبم دیوانه وار می زد. یکدفعه یه نفر از پشت کوله مو کشید. جیغ خفیفی کشیدم و برگشتم. وقتی استاد زند رو دیدم سریع پرسیدم:

بقیه کجان؟

- استاد همدانی بچه هارو بردن بیرون ولی شمارو پیدا نکرد. دنبال من بیا.

دیگه خبری از دعوا نبود و مردم کم کم داشتند متفرق می شدند. از ساختمون خارج شدیم. هوا تاریک شده بود. بغضم خیلی سنگینی می کرد.

- استاد؟

برگشت و نگام کرد.

- من میرم سرویس بهداشتی خودم برمی گردم.

- بریم.

- خودم...

- من حوصله ندارم بری گم بشی یکی قصد جونتو کنه.

اصلا حوصله دعوا با این یه نفرو نداشتم. باهم دیگه رفتیم سمت سرویس بهداشتی کمی دورتر وایساد و من رفتم داخل. خلوت بود. سریع رفتم جلوی یه آینه و به چشم هام نگاه کردم. مدادمو که ریخته بود زیر چشمم پاک کردم و دوباره کشیدم. مقنعه مو مرتب کردم و بعد 5 دقیقه رفتم بیرون. داشت با گوشی صحبت می کرد تا منو دید راه افتاد ولی همچنان حرف می زد.

استاد: واسه ی چی؟

...-

- نه..

...-

- باشه.

...-

- گفتم باشه.

...-

- خدافظ

تا اون قطع کرد گوشی من زنگ خورد. درآوردمش بیرون و به صفحه اش نگاه کردم. بابا بود. چه عجب من یادش افتادم.

- سلام .

بابا: سلام خوبی؟

- آره

- خوش می گذره؟

- آره

-اتفاقی افتاده؟

- نه.

- پس چرا این طوری حرف می زنی؟

- خوبه یادت افتاد بعد دو روز که زنگ بزنی.

- خب..

- بیخیال بابا من باید قطع کنم خدافظ.

بدون این که منتظر باشم جواب خدافظیم رو بده قطع کردم. به اندازه کافی دلخور بودم از دستش. وقتی رسیدیم همه نشسته بودن. تا عطرین منو دید دوید سمتم و بغلم کرد. با این کارش دوباره بغض کردم. محکم به خودم فشردمش اونم همینطور.

- تو که می دونی من مقصر نبودم.

عطرین: آره عزیزم می دونم. بیا بریم بشینیم.

فرگل بهم اشاره کرد که ناراحت نباشم اما من همش نگران این بودم که استاد چه فکری راجع به من می کنه.

" سامین "

- استاد زند

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

- بله؟

ترانه: شما نمیاید؟

- کجا؟

- شهر بازی دیگه.

- خیلی ممنون من اینجا راحت ترم

- شما بیاید اگه خوش نگذشت برگردید.

- گفتم ک..

- منم گفتم که.. بلند شید

اینا کلا یاد گرفتن زور بگن. بلند شدم سر پا و همراه بقیه رفتیم طرف شهر بازی. خیلی شلوغ بود و پر سر و صدا. دخترا می دویدن سمت وسایل های بازی. انگار بچه بودن. و ترانه هر کاری کرد تا من راضی بشم و سوار یکی از وسایل ها بشم قبول نکردم. کلا از هیجان زیادی خوشم نمیاد. بعد از این که بازی هاشون تموم شد همه شون یه جا جمع شدن. ترانه قرمز قرمز شده بود و لپ هاش گل انداخته بود. تا نشست زمین گفت:

من دلم بستنی میخواد.

عطرین: الان بستنی بخوری درجا بالا میاری.

- نخیرم من میخوام.

بقیه ام شروع کردن به سروصدا کردن که بستنی میخوان. یکی بره بگیره.

ترانه: آقا همه مهمون من.

عطربین: نه همه مهمون استاد زند.

همه دانشجو ها هو کشیدن و دست زدن. بلند شدم سر پا و رفتم طرف دکه بستنی فروشی. برای همشون بستنی گرفتم و با پلاستیک های پر برگشتم.

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم. هنوز خوابم می اومد. ولی تو این سر و صدا نمی شد حتی یه دقیقه دیگه چشمامو بزارم رو هم. این سومین روز از اردو بود. به نظرم خیلی سفر مسخره ایه. ماهان میگه از نظر تو همه چی مسخره و خسته کننده و بی مزه اس. از زمانی که خودمو شناختم تا حالا مسافرتی نرفتم که خیلی بهم خوش بگذره شایدم باعث و بانیش رفتارها و سخت گیری های خودم بوده. بخاطر دیر گرم گرفتن با همه.

از روی تخت بلند شدم و بیرهنمو پوشیدم. حوله و مسواکمو برداشتم و رفتم بیرون. داشتم می رفتم سمت سرویس بهداشتی که دیدم یکی از دخترا راه میره و هی سکندری میخوره. یکم که بیشتر دقت کردم فهمیدم ترانه اس. با یه شلوار آدیداس بنفش که خط های مشکی داشت و یه تونیک مشکی و یه شال که کل موهاش از همه طرف ریخته بود بیرون. با چشم های نیمه باز داشت می رفت سمت سرویس بهداشتی ولی همش سکندری می خورد. یاد روزی افتادم که با همین وضع هول اومد داخل کلاس. یه لبخند کمرنگ نشست روی لبام ولی سریع جمعش کردم و قدم هامو تندتر کردم. بعد از شستن دست و صورت و زدن مسواک داشتم برمی گشتم که گوشیم زنگ خورد. از تو جیب شلوارم درش آوردم و جواب دادم:

- سلام مامان.

- سلام سامین چطوری؟

- خوبم ممنون شما خوبی؟ بابا خوبه؟

- ماهم خوبیم. خوش می گذره؟

- خودتون چه فکری می کنین؟

- خودم حدس میزنم چه طوری باشه.

- خب دیگه.

- سامین یکم عرضه به خرج بده ببین می تونی از بین اون همه دختر..

- مامان کاری نداری؟

- پسر حرف تو دهنم ماسید. بالاخره که باید به فکرش باشی.

- الان وقتش نیست .

- فکراتو بکن اومدی تهران کلی باهات کار دارم.

- خدافظ

- فکر یادت نره؟ خدافظ

یعنی مادر من فکر می کنه این دخترا با این کارا و رفتاراشون زن زندگی هستن؟ اینا فقط بلدن بخورن و شیطنت بکنن. تا رسیدم خوابگاه اکثرا همه حاضر شده بودن و رفته بودن سلف. حوله و مسواکمو گذاشتم داخل چمدون و رفتم سمت سلف. وقتی رسیدم دم در سلف از اون سمت هم یه نفر هم زمان با من رسید و بهم سلام کرد سرمو بلند کردم و جواب سلامشو دادم و منتظر نشدم که اون بره داخل و خودم رفتم تو. انگار نه انگار همین دختر بیست دقیقه پیش بود. خیلی تمیز و مرتب شده بود.

بنا به این شد که تا عصری لالچین باشیم و عصری که برگشتیم بریم تپه عباس آباد. ساعت نزدیک 8 بود که راه افتادیم بریم لالچین. باز هم همون ماشین، همون آدما، همون سر و صدا و همون شلوغی. از همدان تا لالچین نیم ساعت راه بود. یه شهرستان خیلی کوچیک بود که از همون لحظه ای که واردش می شدی می تونستی نمایشگاه های جور واجور سفال رو ببینی. تک تک نمایشگاه هارو نگاه می کردم دلم می خواست کلی مجسمه بخرم. اما کجا می بردم؟ تو خونه ای که از دست مجسمه جا نیست؟ نزدیک 500 تا یا شایدم بیشتر نمایشگاه بود. وقت نمی کردم همه شونو نگاه کنم. بین این همه مجسمه و کوزه و گلدون و دکوری های خوشگلی که دیدم یه مجسمه چشمم رو گرفت. هر کاری کردم که ازش بگذرم نتونستم. یه مجسمه به شکل فرشته که سرشو به سمت آسمون بلند کرده بود و بال هاشو باز کرده بود و یه سبد پر از گل دستش گرفته بود. دو تا رنگ بیشتر نداشت سیاه و سفید. سیاه رو انتخاب کردم

یه هفته تموم شد. همه جای همدان رو گشتیم. شهر زیبایی بود. شاید بتونم بگم برای اولین بار بعد از چند سال کمی حال و هوام عوض شد. هر چند از نظرم مسافرت زیاد جالب نبود. میگن آدما رو میشه تو سفر شناخت و من خیلی هارو شناختم. تو راه برگشت بودیم. همه خسته اما خوشحال بودن. ساعت 11 شب بود که رسیدیم. بلافاصله زنگ زدیم ماهان بیاد دنبالم. یه ربع نشده رسیدم در دانشگاه. چمدون و گذاشتم صندوق عقب و سوار شدم.

ماهان: سلام.

سرمو تکون دادم.

ماهان: چه خبرا؟ رسیدن به خیر.

- ممنون.

- خوش گذشت؟

- معمولی.

- مثل اینکه خیلی خسته ای سامین نه؟

- آره خیلی خستم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد. دم در نگه داشت. پیاده شدم و چمدون و برداشتم. گفتم:

بیا تو؟

- نوکرتم برم دیر وقته.

- خدافظ

- خدافظ

درو باز کردم و رفتم تو. مامان و بابا بیدار بودن و داشتن فیلم می دیدن. با صدای در برگشتن سمتم.

- سلام

مامان: سلام عزیزم رسیدن به خیر.

بابا: سلام رسیدن به خیر

- ممنون.

داشتیم می رفتیم بالا که مامان گفت: سامی بیا میوه بخور.

- خسته ام میرم بخوابم.

درو باز کردم و چمدون و گذاشتم گوشه اتاق و با همون لباس ها افتادم روی تخت.

" ترانه "

خسته و کوفته رسیدم خونه. با یه چمدون رفتم با دوتا برگشتم. چراغ ها خاموش بود. در ساختمون و باز کردم و رفتم داخل. همه جا ساکت بود. چراغ ها رو روشن کردم و رفتم آشپز خونه یه لیوان آب خوردم. توی فکر بودم که صدای بابا رو شنیدم:

الان رسیدین؟

هول شدم و لیوان از دستم افتاد. از دستش خیلی ناراحت بودم. توی این مدت همش یه بار بهم زنگ بود.

- بله.

از آشپزخونه اومدم بیرون. چمدون ها رو نمی تونستم از پله ها ببرم بالا بیخیالشون شدم و خودم رفتم بالا

بعد از این که دوش گرفتم رفتم پایین. ماه منیر داشت ظرف می شست.

- سلام

ماه منیر : سلام دخترم رسیدن به خیر. دیشب اومدی؟

- بله. دیشب رسیدیم.

داشتم نهارمو می خوردم که یاد دفتر بابا افتادم. الان بهترین موقع بود و می تونستم برم بقیه شو بخونم. نهار و نصفه نیمه ول کردم و رفتم بیرون. رسیدم دم در اتاقک. درش باز بود. سریع رفتم سراغ دفتر و گشتم از اونجایی که مونده بود شروع کردم به خوندن.

" راجع به طنین با احترام حرف زدم کلی خوشحال شده که من به فکر زن گرفتن افتادم. هنوز نمی دونم که اونم منو و دوست داره یا نه. ولی مهم نیست مهم اینه که من دوستش دارم و به دستش میارم. "

صفحه ی بعد:

" مرادی دیگه زیاد باهام دم خور نمی شه. نمی دونم چه اتفاقی افتاده دو سه بارم ازش پرسیدم اما چیزی نگفته. امروز تو دانشگاه دیر رسیدم سرکلاس و تنها جای خالی پیش طنین بود. از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم. نشسته بودم پیشش اما تمام مدت اخم کرده بودم. نمی دونم بهش بگم که می خوام برم خاستگاری یا نه. اما نه نمیگم. اومدیم و گفت من قصد ازدواج ندارم لطفا نیاین اون وقت غرورم می شکنه. به آقا چون که گفتم گفت به مادرجون میگه تا زنگ بزنه خونشون و قرار خاستگاری رو برای فرداشب بزاره. "

نگاه به صفحات بعد کردم. دو صفحه بیشتر نمونده.

" از شدت عصبانیت نمی دونم سرمو کجا بکوبم. دوست دارم خرخره شو بجوم مرتیکه... نامرد تو که می دونستی من دوستش دارم چرا این کارو کردی. امشب رفتیم خاستگاری. تا رسیدیم دیدیم مهمون دارن. وقتی رفتیم تو مرادی رو دیدم. باورم نمی شد. اون باشه. کمی که نشستیم فهمیدیم اون مرادی و خانواده ش هم اومدن خاستگاری. بازم امیدوار بودم که بگن اومده خاستگاری خواهر طنین اما... با نفرت بهش نگاه می کردم. وقتی طنین جای آورد تا منو دید و ایساده. یه بار به من نگاه می کرد یه بار به مرادی. انگار اونم خبر نداشت. حتما پیش خودش می گه اینا دیگه چه طور دوستی هستن که دوتاشونم با هم میان خاستگاری. من فقط منتظرم ببینم طنین کدوم مون رو انتخاب می کنه. "

" طنین بعد از یه هفته جوابشو داد. گفته که باید یه بار دیگه منو ببینه و با هم حرف بزنی. خیلی خوش حالم. یعنی مرادی بفهمه چه حالی میشه مردتی که خیانتکار. فردا شب می ریم خونشون و با هم دیگه حرف می زنیم. تو مراسم خاستگاری خواهرش حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد. می تونستم رنگ نفرت و تو چشاش ببینم. و همچنین حسادت. "

تموم شد دیگه چیزی نوشته نشده. رفتم تو فکر. یعنی هم مرادی مامانو می خواسته هم بابا. خاله چرا از بابا بدش می اومده؟ دفتر و گذاشتم سر جاش و اومدم بیرون. همین که رفتم تو تلفن زنگ زد.

- بله؟

- ترانه؟

- سلام مادرجون.

- سلام عزیزم چرا گوشتو جواب نمیدی؟

- پیشم نبود.

- امشب بیا اینجا.

- چرا؟

- حالا تو بیا میگم.

- باشه می بینمتون.

- خدافظ.

سوئیچ و گوشیمو برداشتم و رفتم پایین.

- ماهی جون؟

ماه منیر: جانم دخترم؟

- من دارم میرم پیش مامانم. شاید شبم موندم. اگه نیومدم به بابام بگو.

- باشه دخترم مواظب خودت باش.

- اوکی خدافظ.

- خدا به همراهات.

نیم ساعت طول نکشیده جلوی در بودم و منتظر بودم درو باز کنن. مامان تو چارچوب در ظاهر شد.

- سلام.

مامان: سلام عزیزم خوبی؟

- مرسی.

از کنارش رد شدم و رفتم داخل. مادر جون نشسته بود روبه روی تلویزیون و داشت به ما نگاه می کرد.

- سلام

مادر جون: سلام رسیدن به خیر

- ممنون

مامان: وای عزیزم یادم رفته بود که تازه از سفر برگشتی. رسیدن به خیر.

- یه چیز خیلی طبیعیه اصلا خودتونو ناراحت نکنید. اگه یادتون می موند جای تعجب داشت.

رفتم پیش مادر جون نشستم و تکیه دادم به پشتی مبل.

- چیکارم داشتی مادر بزرگ خارج نشین من؟؟؟؟

- راجع به مهمونی بود. ما همه چیز و آماده و مهیا کردیم و خواستیم به تو هم بگم.

- خب اینو پشت تلفنم می تونستی بگی دیگه.
- بچه من نباید دلم برای یه دونه نوه ام تنگ بشه؟
- اونی که باید دلش تنگ بشه نشده.
- مامان: ترانه کم طعنه بنداز.
- بدون توجه به مامان گفتم: مادر حالا کی هست مهمونی؟
- فردا شب.
- همه فامیل رو دعوت کردین؟
- آره.. فقط..
- مامان بلند شد سرپا و گفت: من برم شربت بیارم.
- با نگاه بدرقه اش کردم و به مادر جون زول زدم.
- مادر جون: فقط نمی دونم بابات اینارو هم دعوت کنم یا نه؟
- بابا که عمرا بیاد.
- اونو می دونم کامران و احترام و محترم رو میگم.
- نمی دونم.
- کاش به زنگ بزنی.
- باشه صبر کنید الان زنگ میزنم.
- بلند شدم رفتم تو یکی از اتاق ها و شماره عمو رو گرفتم. سه تا بوق نخورده جواب داد:
- به به برادرزاده ی گلم.
- سلام عمو خوب هستید؟
- ممنون ترانه جان خودت چه طوری؟ خوش گذشت مسافرت؟
- بله ممنون خوب بود.
- خب چه عجب یاد عموت افتادی؟
- راستش بابت یه موضوعی زنگ زدم.
- چه موضوعی عزیزم بگو.

- گفته بودم که مادر جون و مامانم اومدن ایران برای همیشه بمونن.
- آره عزیزم.
- مادر جون به این مناسبت فردا شب می خواد یه مهمونی بگیره. از من خواست زنگ بزnm ببینم شما هم میاید؟
- راستش من تنها نمیشه تصمیم بگیرم باید با محترم و احترام هم مشورت کنم. خودت که می دونی چون مامان و بابات از هم طلاق گرفتن همیشه ساده از این مسئله گذشت.
- پس به من خبر بدید.
- باشه شب بهت میگم.
- خدافظ
- خدانگهدار.
- از اتاق بیرون اومدم مامان نشسته بود پیش مادر جون و یه سینی شربت آلبالو هم روی میز بود. رفتم نشستم و یه لیوان شربت برداشتم و همینجور که شربت و هم می زدم به مادر جون گفتم:
- عمو گفت شب بهمون خبر میده.
- مامان: خبر چی؟
- که میان یا نه.
- کمی از شربتو خوردم. مامان جدی گفت:
- مهمونی؟
- همونجور که شربت و می کشیدم سرم چشمامو بستم و باز کردم.
- مامان: کی گفته اونارو دعوت کنید؟
- لیوان و گذاشتم روی میز و خیلی ریلکس لم دادم رو مبل.
- طلا جون.
- مامان: مامان این کارا یعنی چی؟
- مادر جون: یعنی چی نداره. مهمونی گرفتم دارم مهمون هامو دعوت میکنم.
- ما دیگه با اونا فامیل نیستیم.
- تو از شوهرت جدا شدی. به کامران و محترم و احترام چه ربطی داره؟
- مامان برای من آینه دق میاری؟

مادرجون: طنین این حرفا چیه جلو ترانه میزنی؟

- مادرجون اینا به کارا کردن جلوی چشمم ، به حرفا زدن که اینا پیشش هیچه.

مامان: ترانه نمیخوای تمومش کنی؟

- از نظر من تموم شده س.

مامان با حرص بلند شد و رفت توی اتاق. به مادرجون نگاه کردم و شونه هامو انداختم بالا.

مادرجون: کم حرص بده دخترمو.

- به من چه.

- شب بمون.

- می مونم.

مادرجون سرشو تکون داد و به سریالی که از تلویزیون پخش می شد نگاه کرد.

" سامین "

- مامان بس کن دیگه.

- داره سی سالت میشه. تا آخر عمرت میخوای مجرد بمونی؟

- آره آره آره

- من آرزو دارم عروسیتو ببینم بچه هاتو ببینم بعد بمیرم.

- ای بابا عروسی سامیارو دیدی دیگه بچشم که دیدی.

- تو و سامیار یکی میشین باهم؟ اون جای خودش توام جای خودت.

- من تنها چیزی که قصدشو ندارم ازدواجه.

- داریوش تو یه چیزی بگو.

بابا یه بار به منو مامان که داشتیم بحث می کردیم نگاه کرد و دوباره مشغول روزنامه خوندن شد.

- مادر من شامو میاری یا پاشم برم؟

- دارم میارم صبر کن دیگه.

بعد از شام رفتم بالا. برگه های بچه هارو گذاشتم جلوم شروع کردم به تصحیح کردن. قبل از اردو از شون امتحان گرفته بودم اما هنوز تصحیحشون نکرده بودم. اولین نفر ندا افشار بود. از همشون درس خون تر بود و آروم. رفتارش خانومانه تر از بقیشون بود. برگه شو تصحیح کردم کامل شد. از دانشجوهای درس خون خوشم می اومد. خودم توی دانشگاه همیشه

درسمو می خوندم و کامل می شدم. برگه بعدی برای ترانه افشار بود. کاملاً ضد دخترعموش بود. لجباز و یه دنده. مثل بچه‌ها رفتار می کرد. از 10 شد 4. تا آخر شب همه برگه‌ها رو تصحیح کردم. دیگه چشمام باز نمی شد و فردا صبح هم کلاس داشتم.

درو باز کردم و رفتم تو. نشستیم پشت میز اول حضورغیاب کردم. بعد بلند شدم و رفتم تا برگه‌هاشونو بدم.

- افشار خیلی خوبه

برگه رو دادم بهش.

- افشار 4 نمره اس؟

ترانه: نمره نیست پس چیه؟

کم نمی آورد در هر صورت. وقتی برگه‌ها رو تصحیح می کردم کل اکیپشون شده بودن 4.

- شماها که تقلب می کردید حداقل یکم درست حسابی تقلب می کردید تا همه باهم 4 نشید.

برگه‌ها رو که دادم رفتم سراغ درس.

وقتی درس تموم شد گفتم:

این ترم تا همین جا کافیه از دی ماه امتحان هاتون شروع میشه. من درحد یه نمره خوب بهتون درس دادم. باقیش دیگه به خودتون ربط داره. یه جلسه دیگه ام داریم که اونو میذارم برای رفع اشکال و بعد اون دیگه جلسه‌ای نداریم تا ترم بعد. خسته نباشید.

فصل هشتم

" ترانه "

پشت پنجره وایساده بودم و داشتم به مامان که توی این لباس شب بلند یشمی که پوشیده بود می درخشید نگاه می کردم. حیف نبود واقعا؟ حیف نبود با این همه زیبایی و شکوه مهر طلاق بخوره تو شناسنامه اش؟

از دور متوجه عمو و عمه اینا شدم که وارد باغ شدن و مشغول صحبت کردن با مادر جون بودن. آخرین نگاه رو هم تو آیینه قدی داخل سالن انداختم. یه سرافون کوتاه چارخونه به رنگ سفید و یاسی و صورتی ملایم پوشیده بودم که از زیرش یه زیرسرافونی سفید می خورد و تا بالای باسنم بود. با یه شلوار یاسی دم پا. موهامو هم مثل همیشه دم اسبی از بالا بسته بودم. بعد از رضایت از همه چیز نگاه از آیینه گرفتم و بیرون رفتم. وسط راه مادر جون بهم اشاره کرد تا برم پیشش. راهم و کج کردم و خودم رو بهش رسوندم.

- بله مادر جون؟

- ترانه منو خالت با عموت اینا حرف زدیم و خوش آمد گفتیم اما مامانت نمی دونم یهو کجا غیبش زد... بیداش کن و با هم برید خوش آمد بگید.

پوفی کردم و چشم چرخوندم تا مامان خانوم رو پیداش کنم. همین که پیداش کردم رفتم سمتش و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و کشون کشون بردمش طرف میز عمواینا.

مامان: وا ترانه چرا همچین می کنی؟

- دارم به رسم ادب می برمتون به مهمون هاتون خوش آمد بگید.

مامان که فهمید دارم کجا می برم. وایساد سر جاش.

- ترانه چرا درک نمی کنی که نمی خوام باهاش رو در رو بشم؟

دوباره دستش رو خیلی نامحسوس کشیدم و شروع کردم به راه رفتن.

- یه سلام احوال پرسی ساده که این حرفا رو نداره. خودت می دونی که چقدر دوستت دارن.

دیگه مهلتی برای جواب دادن نداشت چون رسیده بودیم سر میزشون. لبخندی زدم و با صدای بلند سلام دادم. مامان هم به تبعیت از من سلام داد و شروع کرد به تعارف تیکه پاره کردن.

مامان: سلام خیلی خوش اومدید. حالتون خوبه؟

عمه ها و زعمو به احترام مامان بلند شدن و با هم دست دادن و روبوسی کردن.

عمه احترام: طنین جان دلم برات یه ذره شده بود. ماشالا مثل یه تیکه ماه شدی.

مامان لبخند شرمگینی زد و گفت:

ممنون احترام جون. اگه چیزی لازم داشتید صدام کنید ، با اجازه.

سری برای همه به نشانه احترام تکون داد و از ما دور شد.

بین فرگل و ندا نشستیم بودم و داشتم برای خودم میوه پوست می گرفتم.

فرگل: میگم تری با این لباس خیلی شیک دیده میشی.

- می دونم.

فرهاد: تعریف نکنید ازش الان فکر می کنه چه خبره ها.

ندا: آره بابا کم اعتماد به نفس داره.

- حسودا.

پشت چشمی نازک کردم براشون و رو به عمه محترم گفتم: عمه جون پس نیلا و مهلا کجان؟

عمه محترم: اونا دعوت بودن خونه دوستشون تولد برای همین رفتن اونجا عزیزم.

دوباره مشغول حرف زدن با زن عمو و عمه شد. حواسم به دور و بر بود که فرگل گفت :

امتحان‌ها داره شروع می‌شه و من هیچی بلد نیستم. حتی یه خط.

ندا: خداییش استادهامون خوب درس دادن بهمون. این که نخوندید دیگه مشکل خودتونه.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- الان دقیقا منظورت زند بود؟

ندا چشم غره ای رفت و گفت:

حالا چه فرقی می‌کنه. همشون خوب درس دادن. باید بقیه شو ما خودمون تلاش کنیم.

- ای بابا حوصله داری‌ها من فقط می‌خوام طوری بخونم که پاس بشم.

ندا: وا ترانه چرا؟ وقتی بیکاری؟ چرا نباید خوب بخونی؟

- حوصلم نمی‌گیره دیگه. حسش نیست.

فرگل: آره حسش نیست. چقدر خوب می‌شد که همشو پاس می‌شدیم.

ندا با حرص روشو برگردوند. خیلی کفری می‌شد وقتی می‌دید ما درس نمی‌خونیم.

ساعت 1 بود که مهمون‌ها قصد رفتن کردن. خیلی مهمونی کسل‌کننده ای بود. از بس مهمونی‌های اخیر هیجان‌انگیز بوده این مهمونی به نظرم بی‌هیجان می‌اومد. بعد از این که همه رفتند مامان و من با ماشین من و خاله و مادرجون با ماشین خاله رفتیم خونه. داخل ماشین فقط سکوت بود نه من حرفی می‌زدم نه مامان. می‌خواستم برم خونه اما مادرجون و مامان نزاشتن و گفتن دیروقته بمون فردا برو.

بعد از ظهر یه کلاس جبرانی با زند داشتیم و بعدش دیگه دانشگاه تعطیل تا یه ماه. خدا رحم می‌کرد بهم امتحان‌ها رو پاس می‌شدم. صدای آهنگ رو تا آخر باز کرده بودم و داشتم موهامو شونه می‌کردم که دیدم گوشیم داره زنگ می‌خوره.))

ATRIN))

- به به رفیق شفیق خودم چه خبرا؟

- چطوری؟

- بد نیستم تو چطوری؟

- کلافه.

- چرا؟

- عزیزم چرا داره؟ ما از قدیم الایام موقع امتحان‌ها دپ میشیم.

- کلاس زند می‌خواهی بیای؟

- آره میام از بیکاری بهتره.

- یه ساعت دیگه میام دنبالت.

- اوکی بیا خدافظ

یه ساعت خیلی زود گذشت و رفتم دنبال عطری و رفتمیم دانشگاه. هنوز نیم ساعت مونده بود تا کلاس شروع بشه بچه ها هم هنوز نیومده بودن. رفتمیم سلف تا بچه ها هم بیان. همین که نشستیم اونام رسیدن.

- میگم چه روزهای مسخره ایه ها.

ندا: چون حال و هوای امتحان هاست؟

فرگل: آره.

بیتا: ما خاک برسرا از اولشم همین جوری بودیم.

عطری: من حتی تو همدانم همین طوری بودم.

نگار: سال سوم یاد تونه؟ وقتی نهایی داشتیم؟

زدم زیر خنده.

- آره یادمه من همشو با 10 قبول شدم. یعنی پاسخنامه که می اومد رو سایت می شمردم بالای هفت بشم.

ندا: من همشو بالای 19 شدم.

بیتا: خیلی خب حالا فر نیا.

فرگل: خدا اینا رو ختم به خیر بکنه. من از امتحان این یارو زند می ترسم.

ندا: اتفاقا من اصلا نمی ترسم. یعنی عالی درس میده. کاش همیشه استادمون باشه.

از این که ندا ازش تعریف می کرد زورم گرفته بود. خودم زیاد دل خوشی ازش نداشتم و دوست نداشتم دیگران ازش تعریف کنن.

بیتا: اه اه اه مرد تیکه گوشت تلخ. اصلا ازش خوشم نمیداد.

نگار: مرد فقط یه نفر تموم شد رفت.

هممون باهم گفتیم: میکائیل

- آفرین خوشم میاد زود می گیرید. راستی گفتم بهتون منو دعوت کرد کنسرتش؟

بیتا: نه کی؟

- دیروز ازم خواست تو کنسرتشون شرکت کنم. یه کار گروهی دارن که میکائیل پیانو می زنه.

ندا: حالا کی هست؟

- روز یلدا.

- یعنی این جمعه که داره میاد؟

نگار: اوهوم.

عطربین: حالا بخوای اسمشو مخفف کنی و صداش کنی چی میگه؟ میکی؟

یهو خودش زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

فک.. فکر کن... صداش کنه.. میکی... آدم.. آدم یاده میکی موز می افته.

هممون زدیم زیر خنده.

نگار: بی مزه ها. بلند شید بریم الان شروع میشه.

بعد از کلاس کمی تو خیابون ها چرخ زدیم و رفتیم خونه.

فردا شب یلدا بود. تصمیمو گرفته بودم. ولی هنوز با بابا در جریان نداشتم بودم. یکی از اتفاق هایی که جدیدا افتاده بود نامزد کردن مهلا با پسری به نام شروین بود. جشن عقد نگرفتن و همون تو محضر سرو تهشو هم آوردن. چون برای عید می خواستن جشن عروسیو بگیرن برای همین دیگه جشن عقد نگرفتن.

داشتیم ناهار می خوردیم که زمان رو مناسب دیدن.

- بابا؟

- بله؟

- میشه...میشه شب یلدا مهمونی بگیریم؟

- چه مهمونی؟

- خودمون خانوادگی.

- حرفی ندارم.

- یعنی هماهنگ کنم با همه دیگه؟

- با محترم و احترام برنامه ریزی کن.

- نه میخوام خودم همه چیزو بر عهده بگیرم.

- میل خودته.

دیگه حرفی بینمون زده نشد. بعد از ناهار اول به همه زنگ زدم و دعوتشون کردم. عمه اتی هم گفت چون مهلا تازه عقد کرده فامیل های شوهرشم دعوت کنم. یعنی به عمه محترم بگم که دعوتشون کنه. بعد از این که دعوت ها تموم شد یه

کاغد و خودکار برداشتم و رفتم سراغ ماه منیر و شروع کردیم لیست نوشتن. مهمونی بزرگی نبود اما می خواستم به نحو احسن برگزار بشه. همه خرید هارو دادیم آقا رحمان بگیره. مونده بود چیزهای تزئینی که قرار شد خودم برم بگیرم. بعد از ظهر رفتم و خریدهای جزئی مثل شمع و ترمه و گل و اینچورچیزا رو خریدم. خیلی ذوق داشتم ، دست خودم نبود.

شبو با کلی فکر و ایده و نظر صبح کردم. دیروز ماه منیر همه جارو تمیز کرده بود. برای همین کار نظافتی نداشتم. ماه منیر می گفت شب یلدا باید پر مخلفات باشه. گفته بود می خواد فسنجون و قرمه سبزی و قیمه بادمجون بیزه. دسرها و میوه ها رو سپرده بودن به من. صدجور بو از تو آشپزخونه می اومد. ساعت 4 بود که رفتم سراغ میوه ها. هندونه هارو به صورت مثلث های کوچیکی قاچ کردم و ته هرکدوم چوب بستنی زدم، انارهارو دون کردم و ریختم توی سه تا کاسه کریستال بزرگ. آجیل و شیرینی و بقیه میوه هارو هم تزئین کردم. روی میز وسط پذیرایی، ترمه ای که دیروز خریده بودم و پهن کردم همه وسایل ها رو چیدم روش شمع های کوچیک و بزرگ رو هم بینشون چیدم. یاد فال حافظ افتادم. رفتم آوردمش و گذاشتم رو میز. همه مبل ها رو جمع کرده بودیم تا هممون دور میز بشینیم. برای شام هم قرار بود سفره بندازیم وسط پذیرایی.

دیگه کم کم هوا داشت تاریک می شد. همه چی آماده بود. به ماه منیر سپرده بودم برای شربت از اون یخ هایی استفاده کنه که تو قالب قلب ریخته بودم و دونه های انارم داخلشون گذاشته بودم. خیالم که از همه چیز راحت شد رفتم حموم. لباس هایی که تو مهمونی مادر جون پوشیده بودم و تنم کردم به علاوه یه روسری ساتن صورتی ملایم با حاشیه های سفید. وقتی خواستم برم پایین گوشیم زنگ خورد ، مامان بود.

- الو؟

- سلام عزیزم شب یلدات مبارک.

- سلام مرسی همچنین.

- نمایای اینجا؟

- نمی تونم.

- چرا؟

- آخه مهمون داریم.

چند ثانیه چیزی نگفت. بعدش گفت:

باشه پس مزاحمت نمیشم برو به مهمونا برس خدافظ

حتی صبر نکرد من خدافظی کنم و گوشو قطع کرد. مگه من چی گفتم؟ خب اگه خیلی دوست داره پیش من باشه چرا خودش رفت اصلا حالا که رفته چرا بر نمی گرده؟ سرم رو تکون دادم و جعبه پیام هام رو باز کردم. بچه ها sms داده بودن و یلدارو تبریک گفته بودن. منم sms هاشونو برای هم دیگه فرستادم و رفتم پایین. بابا اومده بود و داشت به میز نگاه می کرد.

- اینا همش کار خودشه؟

ماه منیر: بله آقا همشو خودش تزئین کرده.

رفتم نزدیک و سلام کردم.

- سلام.

بابا: سلام خسته نباشی.

- ممنون شما هم همینطور.

زنگ خونه به صدا دراومد. بابا رفت سمت اف اف و درو باز کرد و پشت بندش در ساختمون رو. عمه احترام اینا بودن.

فرهاد: سلام دیوونه یلدات مبارک.

- فرهنگ داشته باش.

- می بینم چقدر تو فرهنگ داری.

اینو گفت و رفت طرف میز.

فرهاد: به به اینا سلیقه کیه.

- فرهاد خرابشون نکنی.

- بی فرهنگ.

سرمو برگردوندم سمت عمه .

- سلام عمه جون خوش آمدید.

عمه احترام مانتوش رو در آورد و آویزون چوب لباسی کرد و گفت:

سلام عزیز دلم برای چی آخه خودت رو تو زحمت انداختی؟

لبخندی زدم و رفتم سمت عمه محترم اینا که تازه از راه رسیده بودن، اما مهلا بینشون نبود.

- عمه محترم پس مهلا کجاست؟

عمه پیش عمه احترام نشست و گفت:

رفته خونه شروین اینا با اونا میاد.

سری تکون دادم و رفتم آشپزخونه تا شربت بیارم. همینجور که شربت ها رو تعارف می کردم زنگ درو زدن. از حرف های بابا فهمیدم که عمو اینا هستن.

همه در حال حرف زدن و شوخی و خنده بودیم که مهلا و خانواده شوهرشم هم از راه رسیدن. ما کوچیک تر ها شوهرشو ندیده بودیم فقط بزرگ ترها دیده بودن. برای همین عمه اتی سفارش کرد که عین آدم رفتار کنیم ، هم با همدیگه هم با اونا.

اول از همه به آقایی میان سال با عینک دور مشکی وارد شد بعد از اون به مردی وارد شد که خیلی صمیمی با بابا صحبت کرد انگار که خیلی وقته هم دیگه رو میشناسن ، بعد از اون دوتا خانوم هم سن و سال عمه محترم وارد شدن. بعد از اونا هم به زن و مرد و به پسر بچه که بی نهایت خوشگل بود. و بعد از اونا..... باورم نمی شد. جا خوردم. همین که دیدمش با بهت برگشتم و به فرگل و ندا نگاه کردم. اونا هم تعجب کرده بودن. اونم مگه با مهلا فامیل میشه؟ صد در صد فامیل هستن که بلند شده اومده دیگه. هر بار ما مهمونی گرفتیم یا رفتیم اینم بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم و بهش سلام دادم ، اما اون فقط جواب سلامم رو داد و رد شد. بعد از اونم مهلا و شوهرش وارد شدن. به شوهرش نگاه کردم. به پسر قد بلند و لاغر با موهای مشکی و ریش پورفوسری. از همون اول سرش پایین بود ، معلوم بود که خجالتیه درست برعکس مهلا. همین که همه شروع کردن به احوال پرسی ، رفتم آشپزخونه و با سینی شربت برگشتم. وقتی وارد شدم از اون آقایی که با بابا صمیمی صحبت کرد شروع کردم تا آخرین نفر رسیدم به استاد. سینی و گرفتم رو به روش اما اصلا حواسش نبود و سرش با گوشی مشغول بود مجبور شدم کمی بلندتر بگم:

بفرمایید.

سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.

- ممنون

به سرعت ازش دور شدم. اصلا نمی تونستم تو چشمش نگاه کنم. سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم پیش عمه اتی. یکی از اون خانوم ها رو به مهلا گفت: عروس گلم معرفی نمی کنی؟ ما که همدیگرو نمیشناسیم حداقل شما معرفی کن دیگه. مهلا: بله مامان بنفشه. با خاله محترم و دایی کامبیز و دایی کامران و عمو علی و زند دایی مریم که تو محضر آشنا شدید. فرگل و فرهاد دختر خاله و پسر خاله ام هستند. ندا و نریمان بچه های دایی کامران و ترانه دختر دایی کامبیز.

بنفشه : پس ما الان خونه دایی کامبیز هستیم.

مهلا: بله .

عمه احترام: بنفشه جون شما هم معرفی کن ما آشنا بشیم.

بنفشه : بله البته.

اول از همه به مردی که پیش بابا نشسته بود اشاره کرد.

- ایشون داریوش خان پدرشوهر دخترم شراره هستن. ایشونم که آقا حسین شوهر بنده هستن. می شناسید. ایشونم دخترم شراره و همسرش سامیار و پسرشون آریا. دلناز جان مادرشوهر شراره و دامادم که می شناسین و ایشونم آقا سامین برادر شوهر شراره هستن.

سامین اسمش سامین. چه جالب اصلا فکرشو نمی کردم. اصلا چرا تا حالا فکر نکرده بودم که اسمش چیه؟ گاهی اوقات واقعا فکر می کنم که خیلی خنگم. بعد از این که همه با هم آشنا شدن دو به دو شروع به حرف زدن کردن. وسط حرف زدن ها بنفشه ازم پرسید: عزیزم پس مامانت کجاست؟

با این سواش همه ساکت شدن و بهم نگاه کردن. نمی دونستم چی بگم. فکر اینجاشو نکرده بودم. زبونم بند اومده بود. به بابا نگاه کردم اخم کرده و به زمین نگاه می کرد ، عمو هم همینطور. با هر بدبختی بود دهنمو باز کردم و گفتم:

ن..نیست.

بنفشه: یعنی چی نیست؟ ایران نیستند؟

اگه می گفتم طلاق گرفتن و عمو محترم ناراحت می شد چی؟ اصلا بالاخره که می خواستن بدونند. آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

- نه پیش ما زندگی نمی کنن.

چیزی نگفت و ساکت شد. جو خیلی بدی بود ، کسی حرفی نمی زد. یکدفعه ندا بلند شد سر پا. همه داشتن نگاهش می کردن. رفت بالا و با یه کتاب برگشت. اینجا هم دست از خودشیرینی هاش بر نمی داره. به فرگل نگاه کردم که چشماشو برگردوند. از اونایی که یعنی باز شروع شد. ندا رفت پیش استاد و گفت :

استاد میشه این سوال رو برام حل کنید.

دلناز پرسید:

مگه شما دانشجوی سامین هستید؟

ندا: بله منو فرگل و ترانه دانشجوی استاد زند هستیم.

استاد بعد از این که یه نگاهی به سوال کرد گفت : بریم اونور براتون حلش کنیم.

دوتایی بلند شدن و رفتن سمت دیگه سالن. دلناز رو کرد سمت زن عمو و گفت: مریم خانوم ندا جان چند سالشونه ؟

زنعمو: 19 رو کم کم می خواد تموم کنه.

دلناز: ایشالا به سلامتی.

کم کم جو سکوت از بین رفت و همه شروع به حرف زدن کردن

حالم یه جووری شده بود. همش یه سوال تو سرم اگو می شد. یعنی دلناز می خواست ندا رو برای سامین خاستگاری کنه؟ ناخودآگاه به ندا نگاه کردم هم قد و قواره من بود و چشم ابرو مشکی ، یه تونیک سورمه ای پوشیده بود با شلوار جین سفید و شال سفید. یعنی اون از من بهتره؟ تازه استادم همیشه ازش تعریف می کنه. ندا هم استاد زند استاد زند از دهنش نمی افته. با حالی آشفته بلند شدم رفتم آشپزخونه تا ببینم شام حاضره یا نه. دیگه حال و حوصله ام پریده بود. همین که می خواستم وارد آشپزخونه بشم صدای خنده های ریز ندا رو شنیدم. معطل نکردم و سریع وارد آشپزخونه شدم.

- ماه منبر همه چیز آمادس؟

- آره دخترم آماده اس الان باید سفره رو بچیینم دیگه.

- باشه پس. سفره رو بدید من.

جایی که سفره باید پهن می شد دقیقا پیش استاد و ندا بود. وقتی داشتم سفره رو پهن می کردم ندا گفت: پیام کمک؟

- نه ممنون فرگل هست.

خواستم بگم تو به خنده هات برس اما نمی شد. تو آشپزخونه فرگل گفت:

چه با استاد مچ شده.

- ولش کن خودشیرینی نکنه که استاداها دوسش ندارن.

- خیلی سیاست داره ترانه خیلی.

- به جهنم.

- تو چته؟

- هیچی بابا بزار برم سفره رو بچینم.

"سامین"

اصلا نمی دونستم با افشار فامیل شدیم. افشار از دوست های صمیمی بابا بود که همیشه تو مهمونی ها می دیدمش. وقتی وارد شدیم و ترانه رو دیدم شوکه شدم. نشد یه مهمونی برم این دختر اونجا نباشه. از همون اول ندا از فرصت استفاده کرد و کتابشو آورد تا براش مسئله حل کنم. از این دانشجوها خوشم می اومد. از اینایی که همه فکر و ذکرشون درسه. وقتی داشتم براش توضیح می دادم خیلی دقیق گوش می داد، ولی دیر می گرفت. مشککش همین بود، دیر می فهمید. یه لحظه به دخترعموش نگاه کردم اصلا به ما توجه نمی کرد و مشغول چیدن سفره بود، تو این لباس خیلی سنگین به نظر می رسید. خیلی زود نگاهموازش برداشتم، نمی خواستم کسی بدونه دارم نگاهش می کنم. از اینجا به آریا نگاه کردم ساکت نشسته بود پیش سامیار و شراره، تو جمع های غریبه خیلی ساکت می شد، اما توی خونه خون به پا می کرد. همین که دید نگاهش می کنم خندید، منم بهش لبخند زدم.

همه مون دور سفره نشسته بودیم و داشتیم شام می خوردیم. دسرهای خوبی درست کرده بودن و تزئینشون بیشتر آدم و وسوسه می کرد تا مزه شونو امتحان کنه.

مامان: ترانه جان این دسرها کار کیه؟

ترانه: چرا خوشتون نیومده؟

- چرا عزیزم می خوام بدونم کی انقدر زیبا تزئینشون کرده؟

- کار خودمه.

- ماشالا چه با سلیقه.

- ممنون نوش جان.

یعنی همه این دسرها کار خودش بوده؟ من که عمرا باور کنم. تنها چیزی که به دخترهای امروزی نماید هنر خانه داریه. اون وقت این همه دسر و ژله های خلاقانه کار یه دختر 20 ساله اس؟

شامون رو خورده بودیم و گرم صحبت بودیم که پدر شراره آقای زنگنه گفت:

دیگه هرچی ام باشه الان می رسیم به فال حافظ.

بابا: بفرمایید جناب یه فال برامون بگیرید ببینیم چی میشه. نظر جمع چیه؟

کامران: شب یلدا که بدون فال حافظ نمیشه.

کامبیز: هر جور صلاح می دونید.

همه نیت کردن و آقای زنگنه فال کشید ، اما نمی دونستم که دقیقا چه نیتی باید بکنم. بعد از خوندن شعر حافظ و تعبیرش فرهاد گفت:

آقا بلند شید ما جوون ها بریم بشینیم به طرف خسته شدیم تو جمع این پیر پاتال ها.

مردی که فهمیدم پدر فرهاد گفت:

فرهاد مراعات کن. بقیه اخلاق تورو نمی دونن و ممکنه ناراحت بشن.

زنگنه: نه اتفاقا راست میگه. بالاخره سنی از ما گذشته و تو جمع ما به این جوون ها خوش نمی گذره. شروین جان بلند شید با بقیه برید اونور سالن.

همه بلند شدن حتی سامیار و شراره ، اما من بلند نشدم. من ترجیح می دادم پیش این جمع به قول فرهاد ، پیرپاتال ها بمونم تا حرف و ادا و اصول های مسخره این دخترا رو تحمل کنم. همه رفته بودن اون سمت سالن که زنگنه گفت: سامین جان شما نمیری؟

- ممنون من راحتم.

مامان: یلند شو سامین پاشو برو اونور بشین پیش هم سن و سالات.

از دست هرکی بر می اومدم از دست مامان نمی تونستم بر بیام. بلند شدم و رفتم پیش بقیه.

فرگل: آره خلاصه آقا سامیار پای این ترانه از جاش دراومده بود.

فهمیدم که دارن قضیه پای ترانه تو همدان رو تعریف می کنن و مطمئن بودم که به سامیار هم گفتن که من تا پایین کوه ترانه رو کول کردم. چون تا رسیدم سامیار با تعجب بهم نگاه می کرد و شراره هم لبخند می زد.

سامیار: سامین تو از بالا تا پایین کمکش کردی؟

جوابی ندادم انتظار داشت جلو همه بگم آره من کولش کردم.

ترانه: بله واقعا اگه استاد نبودن نمی تونستم برم پایین.

حالا تعریف نمی کردن چی می شد.

شراره: آخه کم پیش میاد سامین بخواد به کسی کمک کنه.

ندا: جدا؟ ولی دست ترانه رو گرفته بودن و تا پایین آورده بودن.

شراره: خب ندا جان درس ها چه طوره خوب پیش میره؟

- بله خوبه. مخصوصا درسی که با استاد زند داریم و خیلی خوب می فهمم.

شراره: قدرت بیان سامین حرف نداره. بخاطر همین بهش پیشنهاد استادی دادن که البته قبول نمی کرد اما چون طرف آشنا بود تو رودروایی قرار گرفت.

سامیار: خب نریمان تو چیکار می کنی؟

نریمان: کار.

- قصد ازدواج چی؟

خیلی نامحسوس به ترانه نگاه کرد اما ترانه حواسش نبود و با فرگل مشغول حرف زدن بود.

نریمان: تو فکرش هستم.

سامیار کاملا برعکس من بود. با همه گرم می گرفت و می گفت و می خندید ، زنشم مثل خودش بود. اما من هیچ وقت اینطور نبودم.

فرگل و ترانه داشتن ریز ریز می خندیدن و تا دیدن همه دارن نگاهشون می کنن ساکت شدن.

شراره: چی شده؟ بگید ماهم بخندیم.

فرگل: هیچی یاد یه چیز افتادیم با ترانه.

فرهاد: شما اصلا به این دوتا اهمیت ندید.

فرگل: برو بابا... خب مهلا جون از خریدهای عروسی چه خبر؟

مهلا با لحن خیلی مسخره ای گفت:

از فردا قراره با شروین شروع کنیم.

ترانه: میخوای ماهم بیایم؟

کاملا معلوم بود که قصد دست انداختنشو دارن.

مهلا: وا ترانه جون مگه سر بار می بریم با خودمون؟

فرگل: گفتیم شاید لازم باشه دو نفر خوش سلیقه همراهت بیان.

شراره: اتفاقا خیلی خوب می شه .

ترانه : شما حتما باهاش برو شراره جون.

و باز دوتایی ریز ریز خندیدن.

ساعت 3 نصفه شب بود که نزدیکای خونه بودیم.

بابا: دیگه چشم هام باز نمیشه.

مامان: منم همینطور ولی خیلی خوش گذشت.

- مجبور تون کرده بودن تا الان بشینید؟

مامان: میگم سامین چه دخترهای خوبی هست تو این خانواده.

جوابی ندادم تا شاید بیخیال این قضیه بشه ، اما مثل اینکه ول کن نبود انقدر کلید می کرد تا بالاخره عصبی بشم و یه چیز بهش بگم.

- تا کی میخوای عذب بمونی دیگه داره 30 سالت میشه. برادرت همش 3 سال از تو بزرگ تره یه بچه هم داره. اما تو چی؟ هنوز زنم نگرفتی چه برسه به بچه دار شدن.

سکوت.

- داریوش تو یه چیزی بهش بگو به حرف من که گوش نمی کنه.

بابا: خانوم انقدر گیر نده بهش بالاخره اینم زن می گیره تا آخر عمرش که مجرد نمی مونه.

ماشینو پارک کردم و سریع پیاده شدم تا بیشتر از این عصبی نشم. تا همین جاشم که چیزی نگفتم حوصله کردم. در اتاق رو بستم و خوابیدم روی تخت. فردا یک دی و امتحان های دانشگاه از دهم شروع میشه. به وکیلی گفتم که فقط سر امتحان های خودم میرم دانشگاه و به عنوان مراقب وای میستم.

" ترانه "

- عطریں دو روز دیگه امتحان داریم من هیچی بلد نیستم.

عطریں: جون تری منم هیچی بارم نیست.

- ببین من نمی خوام امتحان های این یارو زند رو خراب کنم.

- مثلاً چرا؟

- مگه شب یلدا رو نگفتم برات.

- تری تو که حسود نبودی؟
- الانم نیستم.
- آره جون خودت برای این که نگن ندا از تو بهتره میخوای خر بزنی آره؟
- لبم رو گاز گرفتم و گفتم
- نخیر فقط می خوام کم نیارم که مثل اون دفعه بهم بگه دختر عموت از تو بهتره.
- خب من که هیچی بارم نیست. می مونه فرگل و بیتا و نگار و ندا. اون سه تاهم که عین خودمونن. مجبوری بری پیش خودش.
- کی؟ زنده؟
- نخیر مشنگ جان ندا.
- عممرا حرفشم زن.
- باشه.
- می خواستم هر جور شده امتحان هارو خوب بدم. پیش عطریں گفتم امتحان های زند، اما می خواستم همه شو خوب بدم. فقط ندا می تونست بهم یاد بده و سامین. با یادآوری اسمش با ذوق به عطریں گفتم.
- عع راستی عطی بهت گفتم اسمش سامین؟
- اسم کی؟
- استاد زنده؟
- جون مولی؟ بهش نیاد از این اسم های سوسول موسول داشته باشه. حشمت مشمت بیشتر بهش میاد. بلند زدم زیر خنده.
- خدا ورت داره دختر عجب چیزی گفتی.
- میگم داداش ندا اسمش چی بود؟
- با ته مونده های خندم جواب دادم
- نریمان ، چرا؟ حتما میخوای برای اونم اسم پیدا کنی؟
- اونم خرخون بوده؟
- اوه چه جورم فوقشو اون ور گرفته.
- عطریں با لبخند ژکوند بهم زول زده بود ، منم هی رفته رفته نیشم بیشتر باز می شد.

- وای ایول عجب فکری کردی ولی اونطوری ندا می فهمه همه جا جار میزنه.
- اولاً ندا اونطوری نیست. دوما میسپری که به کسی چیزی نگو. سوماً می تونیم بگیریم برای هممون کلاس بزاره.
- یعنی ندا هم باشه؟
- آره بابا چرا که نه.
- فکر خوبییه کاش یه زنگ بزنم. وقت نداریم.
- شماره نریمان رو پیدا و تماس رو برقرار کردم. بعد از شیش هفت ها بوق بالاخره جواب داد.
- بله؟
- سلام پسرعمو.
- به به سلام دخترعمو جان چه عجب یه بار شماره شما رو گوشی ما افتاد.
- آخه کارم افتاده بهت.
- بله حدس می زدم.
- به عطرین نگاه کردم همش اشاره می کرد مظلومانه بگو ، پشتمو بهش کردم تا خندم نگیره.
- راستشو بخوای امتحان های ما از دهم داره شروع می شه و استادها دیگه جبرانی نمی زارن منو دوستامم باید حتما... این جووری نمی شد باید رو در رو می گفتم.
- نریمان: خب بقیه اش؟
- شب میای اینجا؟
- برای؟
- که راجع بهش باهم حرف بزنیم دیگه.
- الان ساعت چنده؟
- 6
- 8 اونجام.
- باشه منتظرم.
- می بینمت.
- خدافظ

عظربن خرس روی تخت و پرت کرد سمتم و گفت:

خب می مردی پشت تلفن بگی ؟

- پشت تلفن نمی شد برایش بگم که ما سر کلاس ها فقط مسخره بازی در آوردیم و هیچ کاری نکردیم الان عین خر تو گل گیر کردیم.

- مرده شور خرتو ببرن که از کرگی دم نداشت.

- بمیر.

بلند شد سر پا و گفت:

خب دیگه من پاشم برم. هرچی شد اس بده بگو.

با اصرار گفتم:

بمون دیگه.

- نه دیگه باید برم.

منم بلند شدم و گفتم

- پیام برسونمت؟

- نه بابا دوتا خیابون که رسوندن نداره فقط سعی کن راضیش کنی.

- راضی میشه بابا اونطور یام نیست.

- باشه پس خدافظ.

- به سلامت.

تا دم در باهاش رفتم. برگشتنی چشمم خورد به 206 قبلیم که زیر خروارها خاک مونده بود. باید می بردمش کارواش گ*ن*ه داشت طفلی.

لباسامو با یه سویشرت و شلوار ورزشی عوض کردم ، گوشیمم رو هم گذاشتم تو جیب سویشرت و رفتم بیرون. همین که رسیدم پایین پله ها ، صدای باز شدن در و بعدشم صدای ماشین بابا اومد ، اما یه ماشین دیگه هم پشت سرش اومد تو. در ساختمون رو باز کردم و رفتم تو حیاط ، نریمان و بابا با هم دیگه داشتن می اومدن ، هوا دیگه سرد شده بود و بیشتر از این نمی تونستم وایسم برای همین با صدای بلند گفتم:

من میرم تو سرده.

منتظر جواب نمودم و رفتم تو ، یه دقیقه نشد که بابا اینا هم اومدن. بلند شدم سرپا و سلام دادم.

نریمان: سلام

بابا: سلام من میرم بالا لباسامو عوض کنم نریمان شما با ترانه بشینید.

نریمان: باشه عمو شما راحت باشید.

اومد طرفم ، مثل همیشه خوش تیپ و سنگین رفتار می کرد.

- خوبی؟ بشین.

نشست روی مبل تکی و گفت:

ممنون تو چطوری؟

تقریبا ولو شدم روی مبل دو نفره.

- نزدیک امتحان هاست به نظرت چطورم؟

خنده ی آرومی کرد و گفت:

مگه اینکه این امتحان ها باعث بشه که منو دعوت کنی خونتون.

- ای بابا توام.

تو همین حین ماه منیر سینی چای و گرفت رو به روی نریمان و خوش آمد گفت.

نریمان: خیلی ممنون اگه می شه برای من قهوه بیارید.

ماه منیر: الان میارم پسر.

سینی و از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز و بهش لبخند زدم. ماه منیر که دور شد بابا هم پایین اومد ، دو تایی بلند شدیم.

بابا نشست روی مبل کناری نریمان و گفت:

بشینید ، خب چه عجب از این ورا؟

ای بابا عجب غلطی کردم اینو دعوت کردم خونمون.

نریمان: باعث شرمندگی که انقدر دیر به دیر میام اینجا. سرم گرمِ کاره. امشبم چون ترانه ازم خواست دیگه نشد نه بیارم.

دیدم الان خیلی سه می شه پیش بابا برای همین زود شروع کردم به حرف زدن.

- ببخشید نمی شد پشت تلفن بگم (ماه منیر سینی رو با سه تا قهوه گذاشت روی میز و به بابا خسته نباشید گفت). از دهم

امتحان هامون شروع میشه و آمادگی کامل نداریم. استاد هامونم که طبق معمول نزدیک امتحان ها جبرانی کمتر میزارن

برای همین دنبال یکی می گشتیم که بریم پیشش تا باهامون کار کنه. دیدم تو باز رشتت با ما یکی بوده می تونی باهامون

کار کنی برای همین بهت زنگ زدم.

در تمام مدتی که من حرف می زدم هر دوتاشون با دقت گوش می دادن. زنگ تلفن که بلند شد ماه منیر جواب داد و بعدش

بابا رو صدا زد

ماه منیر: آقا با شما کار دارن.

تا بابا رفت زود برگشتم سمت نریمان و با صدای آروم و تند تند گفتم:

ببین منو و دوستانم هیچی بارمون نیست. سر کلاس فقط مسخره بازی در آوردیم باید اساسی باهامون کار کنی ها.

نریمان بعد از این که خنده اش تموم شد گفت:

ترانه من مشکلی ندارم ، خودت می دونی که برای من کاری نداره اما می دونی چقدر طول می کشه تا بخوام یه مبحثو به تو و دوستان یاد بدم؟ باید اشکال های همه تونو رفع کنم ، اونطوری نمی رسم همه مبحث های امتحان رو بهتون یاد بدم.

- خب پس چی کنیم؟

- چند نفرید؟

- منو و فرگل و سه تا از دوستانم.

نریمان رفت تو فکر.

- دیگه اونقدرام خنگ نیستیم زود می گیریم همه چیو.

- خب یه کاری می کنیم من به تو یاد میدم یعنی کلا بهت درس میدم دوستان هم خودشون بخونن یه روز مونده به هر امتحان میان من براشون رفع اشکال می کنم.

- گفتم اصلا هیچی بلد نیستن که بخوان خودشون بخونن. ولی میگم درس های سخت بیان باشه؟

- باشه فکر خوبیه. ندا هم خبر داره؟

و باز هم ندا.

- نه هنوز هیچکدوم نمی دونن من امشب بهشون خبر میدم تو هم رفتی خونه به ندا بگو.

- البته فکر نکنم ندا احتیاجی داشته باشه.

خب بابا فهمیدم خواهرت خیلی درس خونه. بابا از طرف دیگه سالن صدامون زد.

بابا: بچه ها بیاین برا شام.

- بلند شو استاد.

نریمان: اختیار داری.

شاممون رو خورده بودیم که گوشی نریمان زنگ خورد.

- سلام مامان

...

- نه نمیام برای شام.

...-

- خونه عمو اینام.

...-

- حالا میام دیگه.

...-

- باشه خدافظ

نریمان: مامان بود سلام رسوند.

بابا فقط سری تکون داد و منم گفتم:

سلامت باشن.

بابا اصولاً آدم کم حرفی بود و زیاد حرف نمی زد برای همین نریمان خیلی زود رفت. بعد از رفتنش منم رفتم اتاقم و شماره عطری رو گرفتم.

عطری: چی شد؟

- علیک سلام.

- سلام چی شد؟

- هیچی گفت برای امتحان های مهم میاد و باهامون کار می کنه.

- خوبه بهتر از هیچیه.

- فردا ساعت 8 صبح خونه ما باشید.

- چقدر زود؟

- چاره ای نیست به بیتا و نگار بگو منم به فرگل میگم.

- ندا چی؟

- گفتم نریمان بهش بگه.

- اوکی شب بخیر

- شب بخیر

به فرگل هم اس دادم و گفتم. تصمیم گرفته بودم که به کسی نگم نریمان برای همه درس ها با من می خواد کار کنه ، به نظرم این طوری بهتر بود. گوشیم که زنگ می خورد رو جواب داد.

- سلام

- سلام عزیزم خوبی؟

مشغول بازی کردن با ناخن هام شدم و گفتم

- بد نیستم شما چطوری؟

- منم خوبم. چه خبرا؟

- بی خبر.

- فردا پیام دنبالت بریم بیرون؟

- کلاس دارم.

- پس فردا چی؟

- کلا این ماه همش کلاس دارم آخه امتحان ها شروع شدن.

- اصلا یادم نبود. پس سعی کن خوب بخونی.

بی حوصله گفتم

- اوهوم

- کاری نداری؟

- نه

- زنگ زدم صدات رو بشنوم همین. شب بخیر عزیزم

- شب بخیر.

تماس قطع شده بود و زول زده بودم به صفحه گوشی. چرا باید رابطه من با مامانم انقدر سرد باشه؟ چرا باید انقدر مامانم از من دور باشه؟ چرا مامانم نباید الان کنارم باشه و یکی یکی همه ی مهمونی ها رو کنسل کنه و بگه ترانه امتحان داره؟ چرا من یه دلگرمی ندارم. باز خشم تموم وجودمو گرفت مثل همیشه حس انزجار کل وجودم رو فرا گرفت. گوشی رو پرت کردم روی میز و خودم رو انداختم روی تخت و دستمو گذاشتم رو چشمم.

ماه منیر: دخترم بلند شو ..

بدون توجه به حرف ماه منیر یه غلت زدم و سرمو کشیدم.

ماه منیر: ترانه جان دیره بلندشو.

- یکمم بخوابم بعد ، فقط پنج دقیقه.

- پسر عمو ت پایین منتظر ته.

مثل فشنگ نشستم سر جام.

- مگه ساعت چند؟

- هفت و نیم.

- چرا انقدر زود اومده آخه.

با هزار بدبختی از جام بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم چشمم به زور باز می شد. چاره اش فقط حموم بود. چپیدم تو حموم و به ربه در اومدم. یه پیرهن مدل مردونه سورمه ای با یه شلوار راحتی جذب پوشیدم و موهامو خشک کردم و از بالا بستم سریع خط چشمم رو کشیدم و یه رژ کالباسی زدم و رفتم پایین. نریمان روی مبل نشسته بود و با گوشیش مشغول بود.

- سلام صبح بخیر.

گوشیشو گذاشت کنار و طلبکارانه بهم نگاه کرد.

- سلام. شما مگه کلاس نداری که تا الان خوابیدی؟

- یادم رفته بود ساعت بزارم.

- اشکال نداره یه ربه صبحونتو بخور تا بریم سر درس.

- باشه.

تا صبحونه رو بخورم و بریم بالا ساعت 8 شده بود. گفته بودم از تو انبار یه تابلو وایت بورد متوسط بیارن بالا و ما هم بشینیم روی تخت و زمین و صندلی ف کلاس که نمی تونستم تشکیل بدم براشون. مدت زیادی نگذشته بود که همه اومدن اما ندا نیومده بود چون به نریمان گفته بود که این درس رو بلده و خودش تنهایی می تونه بخونه.

از همون اول که شروع کرد به توضیح دادن هممون گوش می دادیم ، نه مسخره بازی بود نه شیطنتی هممون مو به مو حرف هاش رو یادداشت می کردیم و سوال هاش رو حل می کردیم. از 8 تا 12 یه ریز درس داد حتی اجازه نمی داد بریم دستشویی ، خیلی جدی بود تو کارش. ساعت 12 دیگه صدای هممون دراومد.

- نریمان نصف مبحث تموم شد بابا بعد از ظهر و فردا هم وقت داریم.

عطرتین: فکر کنم می خواد نصف کتابو هم که زند درس نداده بهمون درس بده.

نریمان: خیلی خب انقدر غر نزنید تا ساعت 2 استراحت کنید 2 باز شروع می کنیم.

فرگل: چه لطف بزرگی واقعا.

نریمان: فرگل زیاد حرف میزنی ها.

فرگل ادای نریمان رو در آورد و با حرص رفت بیرون ، ما هم رفتیم پایین برای ناهار و استراحت. تا ساعت 7 بعد از ظهر نریمان کل مبحثی رو که امتحان داشتیم رو بهمون درس داد به طوری که هممون یاد گرفتیم. قرار شد فردا هم بیاد نمونه سوال حل کنیم.

فصل نهم

" ترانه "

با اعتماد به نفس کامل و بدون استرس سوار ماشین شدم و از خونه رفتم بیرون تا برم دنبال عطرین. دیروز نریمان کلی باهامون نمونه سوال کار کرده بود. همش تو فکر این بودم که اگه این یارو زند نمره بالای منو ببینه قیافش چه شکلی می شه ، خدا خدا می کردم که نمره ام از ندا بیشتر بشه هرچند جزو محالات بود ، اما دلم می خواست که این اتفاق بیوفته. نمی دونم چرا این جوری شده بودم قبلا اصلا برام مهم نبود که نمره ندا از من بیشتر باشه ، نه تنها ندا حتی بقیه ، اما از اون شب که همه از ندا تعریف می کردن دلم می خواد سر به تنش نباشه. با این که ندا رو خوب می شناسم اصلا دختری نیست که بخوام ازش بدم بیاد اما باز می خواستم ازش سر تر و بهتر باشم. عطرین سر خیابون منتظرم وایساده بود ، کنار پاش ترمز کردم. در جلو رو باز کرد و نشست.

عطرین: سلام صبح بخیر

- سلام چیه شارژی؟

- درس به این مسخره ای و سختی رو یاد گرفتیم نباید شارژ باشم؟

- واقعا راست میگی اصلا چه حس خوبی داره خودت بخونی بیای امتحان بدی نه؟

عطرین بلند بلند خندید و گفت:

از بس که به امید این و اون و با استرس و بیخیالی اومدیم سر امتحان این حس برامون تازگی داره.

لبخند شادابی زدم و گفتم:

من خیلی ذوق و شوق دارم.

بین راه ندا رو هم سوار کردیم.

ندا: سلام به بچه درس خون ها.

عطرین: سلام

- سلام

ندا: یعنی اگه نمره کامل نگیرید من می دونم و شماها.

- چرا؟

- طفلی نریمان دیروز و پریروز تا می رسید خونه یه راست می رفت تو تخت خواب شامم نمی خورد.

با عطری بلند زدیم زیر خنده ، حقم داشت طفلی هر کی جای اون بود می مرد چه برسه به این که بخوابه.

وقتی رسیدیم دانشگاه یه راست رفتیم سر جلسه امتحان. فرگل و بیتا و نگار هم سر جلسه بودن ، همین که نشستیم استاد هم اومد. کت و شلوار سورمه ای سیر با پیرهن دودی رنگ توی تنش ، نفس آدمو بند می آورد. سرمو انداختم پایین و سعی کردم به چیزی جز امتحان فکر نکنم. برگه ها رو که تقسیم کرد گفت:

صبح همگی بخیر ، براتون آرزوی موفقیت می کنم ، می تونید شروع کنید.

چهارتا برگه ی دورو بود و فقط 3 ساعت وقت داشتیم. یه بسم الله گفتم و اسممو نوشتم و شروع کردم به جواب دادن. تک تک سوال هارو با دقت می خوندم و کامل جواب می دادم ، مو به مو. 2 صفحه اول تشریحی بود و 6 صفحه ی بعدی مسئله. دستم درد گرفته بود بس که یه ریز نوشته بودم. به ساعت نگاه کردم 1 ساعت وقت داشتم و 4 صفحه هم مونده بود. سرمو گذاشتم رو میز تا استراحت کنم هنوز دو دقیقه نشده بود که حس کردم یکی بالای سرم وایساده ، سرمو بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم. نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به برگه.

زند: 1 ساعت کمتر وقت دارید.

این جمله رو انقدر یهویی و با صدای بلند گفت که از جام پریدم و دوباره شروع کردم به حل کردن. همه با شنیدن صدایش و اعلام وقت افتادن تو هول و ولا.

دیگه دست هام نایی برای نوشتن نداشتن و انگشتام خودکاری شده بودن. همه سوال هارو حل کرده بودم به جز سوال آخر. باز داشتم گیج می زدم و نمی دونستم از کدوم راه حل باید استفاده کنم ، خیلی سخت بود. اکثرا همه برگه هاشونو داده بودن و رفته بودن. به دور و ورم نگاه کردم ، ندا در حال حل کردن بود و بقیه بچه ها هم رفته بودن. هرچه قدر فکر کردم نمی دونستم فرمولش چی بود. دلم نمی اومد که حلش نکنم دوست داشتم نمره ام کامل بشه. توی فکر بودم که اومد بالا سرم.

- وقت تمومه.

باید ازش راهنمایی می خواستم. بهش نگاه کردم اونم نگاهش به برگه ام بود.

- استاد می شه یه راهنمایی کنید برای این سوال؟

- همه رو جواب دادی فقط این یه دونه مونده؟

- بله.

- نمی شه. حق دیگران ضایع میشه.

منتظر بود تا برگه رو بهش بدم ، چاره دیگه ای نداشتیم. دلم نمی خواست زیاد بهش اصرار کنم برگه هارو دادم و رفتم بیرون پیش بچه ها.

عطریں: چه طور بود؟

- سوال آخر رو ننوشتم.

ندا: اشکال نداره منم کلی غلط دارم.

بیتا: جون تری اولین بارم بود با خیال راحت می اومدم سر جلسه امتحان.

- حالا چند میشی؟

بیتا: تک نمی شم.

نگار: طفلی داداش ندا خیلی باهامون کار کرد کاش نمره هامون بالا بشه.

- انگشتم داره کزکز می کنه بریم خونه.

" سامین "

فردا آخرین امتحان دانشگاه بود ، بعد از 20 روز تازه وقت کرده بودم که برگه هارو امروز تصحیح کنم. اول از همه برگه ندا افشار رو تصحیح کردم ، به همه سوال ها جواب داده بود ولی ریز ریز غلط داشت. کلا وقتی که داشتم سوال ها رو طرح می کردم انتظار نمره کامل از کسی نداشتم. برگه ی بعدی رو که خواستم تصحیح کنم کمی مکث کردم و ناخودآگاه گذاشتمش زیر و دنبال برگه ترانه افشار گشتم. می خواستم ببینم واقعا به همه سوال ها جواب داده یا الکی می گفت. پیداش کردم و گذاشتمش روی برگه ها ، مرتب و خوش خط جواب داده بود هر سوال رو که نگاه می کردم بیشتر تعجب میکردم. دختری که نصف کلاس هارو نبود و وقتی هم بود فکرش هرجایی بود الا کلاس ، الان همه سوال هارو درست جواب داده بود. خندم گرفت ، معلوم بود که از اون دانشجوهای شب امتحانیه. همه سوال ها رو درست جواب داده بود الا سوال آخر ، سوالی که نیم نمره بیشتر نداشت. تصمیم گرفتم اگه امتحان فردا رو هم کامل گرفت نیم نمره رو بهش بدم. برگه عطریں عشقی برگه بعدی بود ، بالای برگه نوشته بود " جان عزیزت عقده ای بازی درنیار استاد " دختره ی سرتق. بعضی سوال هارو که کلا چرت و پرت جواب داده بود ، چیزایی نوشته بود که بیشتر باعث می شد بخندم تا این که عصبی بشم اما سوال هایی رو هم که جواب داده بود کاملا درست نوشته بود. دلم می خواست ببینم امتحان فردا رو چیکار می کنن.

" ترانه "

- میگم نریمان منشیتون خیلی گوشت تلخه.

- چرا؟

- این چند مدت رو هر وقت که می اومدم اینجا تا باهام تمرین کنی عین عقده ای ها باهام رفتار می کرد.

- ترانه جان بیخیال اینجارو گوش کن.

- به جون نری دیگه نمی تونم. ساعت 7 عصره از صبح تا حالا داریم به بند نمونه سوال حل می کنیم خسته شدم.

پوفی کرد و خودکارش رو گذاشت روی میز و بلند شد سر پا.

- باشه جمع کن بریم پس.

دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم:

آخ جون بریم.

دیروز و امروز اومدم شرکت نریمان تا با هم دیگه آخرین امتحان رو تمرین کنیم. یعنی این بیست روز رو یا من اینجا بودم یا نریمان خونه ی ما طفلک رو کلی خسته کردم. سریع کتاب دفترهامو جمع کردم و ریختم توی کولم ، شالمو روی سرم مرتب کردم و رفتم سمت چوب لباسی و پالتومو برداشتم. شال گردنمو هم پیچیدم دور گردنم و رفتم بیرون. نریمان هم پشت سرم اومد و در اتاقشو قفل کرد و رفتیم پایین. همه رفته بودن فقط ما مونده بودیم تا سوار شدیم نریمان حرکت کرد.

نریمان: خب کجا بریم؟

- خونه دیگه.

نریمان دنده رو عوض کرد.

- نه دیگه امشب آخرین شبیه که دارم بهت درس دادم. معلوم نیست باز کی تو کارت به من بیوفته برای همین بریم یکم خوش بگذرونیم.

- دوتایی؟

- پس چندتایی؟

- کاش بقیه هم بودن.

- ندا که نمباد فرگل هم که عمه نمیزاره بیاد چون امتحان داره. نیلا و مهلام بیخی. زنگ بزnm فرهاد؟

- بزار من زنگ بزnm.

شماره فرهاد رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده ، بعد از کلی بوق خوردن صدای گرفته فرهاد پیچید تو گوشی.

فرهاد: بله؟

- سلام فرهاد خله کجاهایی؟ نیستی؟

- سلام ترانه خوبی؟

- اوهوم ولی مثل اینکه تو اصلا خوب نیستی.

- کارتو بگو حوصله ندارم

لحنم رو تغییر دادم.

- چیزی شده فرهاد؟

- ترانه بعدا حرف می زنیم خدافظ

- الو...الو فرهاد..

اما هیچ صدایی نیومد جز بوق اشغال.

نریمان: چی شد؟

- قطع کرد حوصله نداشت.

- ای بابا مثل اینکه امشب باید تک خوری کنیم.

- بیخیالشون بزن بریم یه فست فودی دلی از غذا دربیاریم.

- چرا فست فود؟ بریم رستوران.

با تاکید گفتم

- نه فست فودی.

- خيله خب بابا.

فکرم پیش فرهاد بود اما دلم نمی خواست شب نریمان رو خراب کنم اونم بعد بیست روزی که انقدر زحمت کشید برام.

به ظرف ها و نایلکس های خالی ساندویچ ها و پیتزها و سمبوسه ها نگاه کردم و بلند زدم زیر خنده.

- وای پاشو بریم تا میز و صندلی هارو هم نخوردیم.

نریمان: آره آره پاشو.

از فست فودی که خارج شدیم مستقیم دودیم سمت ماشین و تا نشستیم توی ماشین بخاری رو روشن کردم ، با این که برف نباریده بود اما هوا خیلی سرد بود. راه زیادی نرفته بودیم که بارون گرفت لحظه ای که قطره های بارون از شیشه ها سر می خوردن و می افتادن رو خیلی دوست داشتم. از این سمت دستم رو گذاشتم روی شیشه و با لبخند زول زدم بیرون. تو دلم جایی نبود دیگه، اما هوای بستنی کرده بودم.

- نریمان یه چیز بخوام ؟

- آره حتما

- بریم بستنی بخوریم.

- چرا که نه بریم.

پیش یه مغازه نگه داشت و رفت دوتا بستنی قیفی گرفت. زد به سرم پیاده بشم و زیر بارون بستنی بخورم. بارون شدید نبود اما نریمان قبول نمی کرد که برم پایین.

- عع بابا بازی در نیار دیگه

- نمی شه سرما می خوری.

- نه نمی خورم.

- نمی شه.

- پلـــــــیز نری.

چشمامو مظلوم کردم و بهش نگاه کردم. خنده ای کرد و قفل و زد. با یه جهش پریدم پایین و رو جدول کنار خیابون نشستم و شروع کردم به خوردن بستنی توی دستم. یکدفعه لرزم گرفت و سریع قطع شد. کم کم بارون شدت گرفت طوری که ناودون های مغازه ها و خونه ها شروع کردن به شرشر کردن. نریمان که کنارم نشسته بود دستمو گرفت و گفت:

بسه ترانه پاشو بریم تو ماشین.

- نوچ

بلند شدم و شروع کردم دویدن و بستنی خوردن و خندیدن ، نریمانم دنبالم می دوید اما نمی تونست بهم برسه. کمی که دویدم خسته شدم و خواستم برگردم که محکم خوردم به نریمان ، سریع دستاشو دورم حلقه کرد.

- بسه وروجک

مستانه خندیدم و بقیه بستنی رو زدم به دماغش و بلند بلند قهقهه زدم. اونم کم نیاورد و بستنی رو از دستم کشید و با حرص مالید به دماغ و دهنم با این کارش یخ کردم و لرز تموم بدنمو گرفت اما به روی خودم نیاوردم. با لبخند زول زده بودم به نریمان ، اونم زول زده بود به من اما دیگه نمی خندید. کم کم بهم نزدیک تر شد ، دستشو کرد تو جیبش و به دستمال درآورد و سرو صورتو پاک کرد منم می خواستم ازش بگیرم دماغشو پاک کنم که یک آن حس کردم دارم له می شم. منو محکم به خودش فشرد و تو گوشم گفت :

دیوانه وار دوست دارم.

بارون صورت هردوتامونو خیس کرده بود و لباسمون خیس و مچاله شده بود. خودمو از تو بغلش درآوردم و دویدم سمت ماشین. مخم از کار افتاده بود ، ذهنم خالی خالی بود ، سردم بود ، می لرزیدم. نشستیم توی ماشین ، دو دقیقه بعدش نریمانم اومد. وقتی نشست نگاهش به جلو بود و حرفی نمی زد منم حرفی نمی زدم و فقط صدای نفس نفس زدن های هر دو تامون بود که شنیده می شد. نیم ساعت نشده دم در خونه بودیم کوله مو از پشت برداشتم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

خیلی خوش گذشت ممنون بابت همه چی شب بخیر.

بارون بند اومده بود. درو که بستم تا خواستم اولین قدم رو بردارم باد خیلی شدیدی وزید. دیگه واقعا داشتیم می لرزیدم و نمی تونستم قدم از قدم بردارم ، دندون هام به هم دیگه می خورد. صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم و بعدش از زمین کنده شدم. صداها رو می شنیدم اما نمی تونستم چشمامو باز کنم.

بابا: چی شده؟

نریمان: جلو در خونه یهو از حال رفت.

- لباس هاتون چرا خیسه؟

نریمان با کمی مکث جواب داد

- زیر بارون بودیم.

- ببرش اتاقش الان میگم بیان لباساشو عوض کنن.

یه دقیقه بیشتر طول نکشید که توی تختم بودم ، سرم سنگین شده بود. صدای ماه منیر اومد که به نریمان می گفت بره بیرون تا لباس هامو عوض کنه. لباس های خیس که از تنم جدا می شد حس خوبی بهم می داد و باعث شد لبخند بزدم.

ماه منیر: آخه دختر جون این چه کاریه کردی؟ نمیگی سرما می خوری موقع امتحانات؟

لباس هامو که عوض کرد سریع رفت بیرون و به دقیقه نکشیده باز اومد و بلندم کرد

ماه منیر: پاشو دختر پاشو این شیر رو بخور گرمه خوبه برات.

به زور نشستم و چشمامو باز کردم ، همه جا تار بود. لیوان گرم و چسبوند به لبام و بعدش شیر گرمی بود که از گلویم پایین می رفت. بعد از این که تموم شد دراز کشیدم و پتو رو تا گلویم کشیدم و چشمامو بستم.

با یه حرکت تو جام نشستم ، سر درد شدیدی که داشتم باعث شد اخم غلیظی بکنم. به ساعت گوشی نگاه کردم ، یک ربع از ساعت امتحان گذشته بود و صد دفعه بچه ها بهم زنگ زده بودن. سریع پالتو و شلوار و مقنعه رو پوشیدم و رفتم پایین و دست و صورتمو شستم. سر درد امونمو بریده بود. ماه منیر صدام می کرد که شال گردنمو هم بردارم اما بی توجه بهش ماشینو روشن کردم و به راه افتادم. وقتی رسیدم سر جلسه دیدم همه دارن امتحان میدن ، خواستم برم سرجام که استاد اومد سمتم و با اخم گفت:

نیم ساعت از امتحان گذشته این چه وقته اومدنه؟

نگاهش کردم و با صدای گرفته که بعضی جاهاش قطع و وصل می شد گفتم:

ببخشید خواب موندم.

وقتی فهمیدم که حالم اصلا خوب نیست چیزی نگفت و رفت اون طرف. بلافاصله رفتم و نشستم سرجام ، برگه هارو برداشتم و شروع کردم به حل کردن. سرم به شدت درد می کرد اما باز مقاومت می کردم و به سوال ها دقیق و با حوصله جواب می دادم. سرعت نوشتنم رو برده بودم بالا می ترسیدم وقت تموم بشه و نتونم به همه سوال ها جواب بدم. حدودا 2 ساعت طول کشید اما بالاخره تموم شد ، برگه رو دادم و اومدم بیرون. هوا سرد بود و نمی شد وایساد تو حیاط ، بچه ها توی سالن بودن و تا دیدن اومدم بیرون اومدن سمتم.

عطرین: چرا دیر کردی؟ حالت خوبه؟

با سر گفتم نه.

ندا: رنگ و روت پریده اصلا.

- سرم درد می کنه بچه ها یکیتون منو برسونه خونه.

عطریں: من می رسونمت.

- خدافظ بچه ها.

سوئیچ رو دادم به عطریں و خودم سوار شدم.

سرمو تکیه دادم به شیشه و زول زدم بیرون. " دیوانه وار دوست دارم " این جمله همش تو سرم اکو می شد. آدمی نبودم که حس دیگران نسبت به خودم برام مهم باشه اما این فرق می کرد اتفاق هایی که شاید بعدش می افتاد اصلا خوب نبودن. عطریں خیلی آروم رانندگی می کرد ، دلم می خواست باهش حرف بزنم اما انگار لال شده بود و اصلا حرف نمی زد.

بالاخره طاقت نیاورد و پرسید.

- چی شده؟

همین که پرسید بی مقدمه شروع کردم به تعریف کردن.

- دیروز از صبح شرکت نریمان بودم.

- خب؟

- رفته بودم باهام کار کنه تا شب باهام کار کرد. وقتی خواستیم برگردیم رفتیم شام خوردیم.

کمی سرفه کردم و نفس کشیدم.

- وسط راه بارون گرفت من خرم خریدم گل کرد و گفتم بستنی بخر زیر بارون بخوریم.

- اون خرم حتما گوش کرد؟

- خودت که منو میشناسی.

- در خرید تو شکی نیست. خب بقیه اش.

- بقیه نداره که.

- تو فقط بخاطر اینکه زیر بارون بستنی خوردی و مریض شدی انقدر بهم ریخته ای؟

- نه... دیشب بهم گفت..

دوباره یاد حرفش افتادم. " دیوانه وار دوست دارم "

- جون بکن دیگه توام.. چی گفت؟

- گفت دوستم داره.

زیر چشمی به عطربین نگاه کردم قیافه اش هیچ حسی رو نشون نمی داد اما یکدفعه پقی زد زیر خنده. با حرص نگاهش کردم. تا نگاهم رو دید خنده شو کنترل کرد و گفت :

بخشید بخشید نتونستم خودمو کنترل کنم.

- بی شعور

- خب تو آدمی نبودی که با ابراز علاقه کسی بهم بریزی.

- موضوع ابراز علاقه نریمان نیست که اگه عمو و زعمو بو ببرن که نریمان یه حسایی به من داره سریع پیش قدم میشن و میان خاستگاری خودتم که می دونی من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم و اگر بخوام فکر کنم مطمئنا اون شخص نریمان نخواهد بود. حالا فکر کن من بگم نه ، اون وقت همه چیز بین ما و عمواینا بهم می ریزه خب من نمی خوام این اتفاق بیوفته.

- اووووووه کی میره این همه راهو ، با یه جمله دوست دارم این همه جلو رفتی ؟ اصلا گیریم واقعا بخواد بیاد خاستگاری ندا قبلش به تو خبرارو می رسونه یا فرگل. یا اصلا قبلش با نریمان حرف می زنی و میگی که بهش علاقه نداری.

- عطی نریمان به این راحتی بیخیال نمیشه.

- از الان عزا گرفتی برای اتفاقاتی که هنوز نیوفتاده؟ بیخیال بابا تو که اینطوری نبودی؟

- نمی دونم کلا قاطی کردم.

- معلومه. الان که رسیدی خونه برو یه دوش بگیر روحیه ات عوض شه بعدم یا بیا خونه ما یا هر جا که دوست داری انقدرم فکر و خیال نکن.

- باشه مرسی رسوندی ماشین باشه دستت.

عطربین دست هاشو بالا آورد و گفت:

نه قربونت ریسکش بالاست.

- خل و چل ... بیا تو

- فدات خدافظ

ماشینو تو حیاط خونه پارک کرد و رفت.

حاضر شدم و رفتم پایین. ماه منیر مثل همیشه مشغول رفت و روب بود.

- ماهی جونم پسر عموم دیشب کی رفت؟

همونجور که داشت بشقاب ها رو پاک می کرد گفت:

یه ساعتی نشست بالا سرت بنده خدا بعد رفت. بعدشم بابات تا صبح بالا سرت نشسته بود و مراقبت بود.

چشم‌ام هشت تا شد. بابای من؟ بالا سر من؟ واقعا باور نکردنی بود. کاش بیدار بودم و می دیدم تو اون وضعیت چه شکلی شده. صحنه جالبی رو از دست داده بودم. دیگه چیزی نگفتم و بعد از خدافظی از خونه بیرون رفتم. از دیشب نگران فرهاد بودم و امروزم بخاطر حال خرابم نشد از فرگل بیرسم که چی شده. نسبت به صبح حالم بهتر شده بود ولی صدام هنوز گرفته بود و به راحتی نمی تونستم حرف بزنم. شیشه رو که پایین بود بالا دادم هوا خیلی گرفته بود و حدس می زدم که دوباره بخواد بارون بباره. نیم ساعت بعد دم درشون بودم ، زنگ درو که زدم بلافاصله باز شد. زود کفش هامو درآوردم و رفتم داخل. سرفه ای کردم و گفتم:

سلام براهل خانه عمه.

عمه از اتاقش بیرون اومد.

سلام عزیزم چه عجب یاد ما افتادی؟

- عع نفرمایید عمه جون نفرمایید.

بعد از روبوسی با عمه رفتم سمت فرهاد که خیلی کسل دراز کشیده بود روی کاناپه و هی از این کانال می زد به اون کانال.

- چطوری تو؟

خیلی بی حوصله جواب داد:

بد نیستم.

نشستم کنارش و به قیافه جدیدش با ته ریش نگاه کردم. فرگل با سینی چای از آشپزخونه اومد و نشست رو به روم. بهش فرگل اشاره کردم چی شده شونه هاش رو به معنی نمی دونم بالا انداخت و چیزی نگفت. به عمه نگاه کردم اونم سرشو انداخت پایین ، یهو بی هوا گفتم:

ای بابا کسی مرده؟ چی شده اینجور غم‌برک زدین؟

عمه دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت:

دختر زهره ام ترکید چه خبرته؟

- خب آخه نمی گید چی شده

فرهاد بلند شد و رفت تو اتاقش همین که در اتاقش رو بست رو به عمه گفتم:

چی شده عمه ؟

- به منم نگفته عمه جان فقط سه روزه غم‌برک زده و عصاب مصابشم داغونه نمیشه دو کلمه باهاش حرف زد.

- به فرگل هم نگفته ؟

- چرا گفته ولی سپرده به کسی نگه.

چای رو که خوردم بلند شدم تا برم پیش فرهاد ببینم چی شده.

عمه: عمه جان نرو میری یه چیز میگه ناراحت میشی.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

داشتیم عمه؟

لبخندی زدم و رفتم سمت اتاقش. روی تخت دراز کشیده بود و زول زده بود به سقف، نشستم کنارش.

فرهاد: حوصلتو ندارم

- چی شده؟

- چیز خاصی نیست.

- عاشق شدی؟ دختره رو بهت نمیدن؟ برم با دختره حرف بزنم؟

- پاشو گمشو بیرون ترانه.

محکم زدم از بازوش و گفتم:

ع توام بگو دیگه چی شده؟ به فرگل میگی اون وقت به من نمیگی؟

- گفتم که مهم نیست.

- داداشی بگو دیگه.

کمی دست دست کرد و گفت:

بدهی بار آوردم.

- چقدر؟

- یک میلیارد.

شوکه شدم، این همه بدهی از کجا اومده بود آخه. اولش خواستم بپرسم چرا اما فکر کردم که ناراحت میشه برای همین

پرسیدم:

خب چقدر کم داری؟

بلند شد و نشست.

- حتما پیش خودت میگی یه میلیارد رو من چی کار کردم. وقتی باشگاه رو راه انداختم برای اینکه وسایل ورزشی بیارم پول

زیادی لازم داشتم اما تو دست و باله انقدری نبود برای همین چک دادم و وسایل آوردم. وقتی دیدم به وسایل های بیشتری

نیاز دارم به چک دیگه دادم و دوباره کلی وسایل دیگه آوردم حالا موعد چک ها آخر این هفتس و طرف زنگ زده بهم یادآوری کرده. بابا بدونه کمکم میکنه اما نه اونقدری که یه میلیارد بشه برای همین اصلا بهشون نگفتم.

- خودت چقدر داری؟

- بخوام ماشینمو بفروشم حساب هامو خالی کنم میشه 200 تومن.

کمی فکر کردم و گفتم:

من یه 206 تو خونه دارم اون موقعی که پورشه رو گرفتم می خواستم خودمو دلخوش کنم تا رفتن مامان یادم بره مثل بچه ها که تا یه چیزی رو از دست میدن برای خودشون یه دلخوشی درست می کنن ، من به همچین ماشین مدل بالایی نیاز ندارم. فردا می تونیم بریم بفروشیمش. همش 6 ماه باهش رانندگی کردم ، کم کم 800 تا برش می دارن. اصلا فکر نکن که دارم بهت ترحم می کنم وقتی داشتی بهم پشش بده. 206 هم دستت باشه تا موقعی که یه ماشین بگیری. باشه؟

- بابات نميگه ماشینت چی شد؟ بقیه چی؟ نمیگن؟ بیخیال نمیشه.

- به بابام قضیه رو، سر بسته میگم. خودت که بابا رو می شناسی اصلا حرف نمی زنه چه برسه به اینکه بخواد به کسی بگه. بقیه هم میگم فروختمش طلا ملا خریدم. بابا یه چیزی پیدا می کنم میگم نترس تو.

- پس 206 بمونه دست خودت.

- من دخترم ماشین هم نداشته باشم می تونم برم و بیام اما تو که نمی تونی روزی ده دفعه بدون ماشین بری اینور اونور. قبول داداشی؟

قیافه متفکرانه به خودش گرفت و گفت:

حالا که زیاد اصرار می کنی باشه.

دیگه از اون اخم و ناراحتی خبری نبود .

- گفته باشما نری حاجی حاجی مکه و ماشین منو بکشی بالا و پول مولشو ندی . وقتی پولت از پارو بالا رفت باس یکی نوشو برام بخری.

- نمیخوام آقا دست دو میدی صفر میخوای؟

- همینه که هست.

- حیف دستم زیر سنگه حیف.

- حالا پاشو بریم بیرون. عمه رو از نگرونی دربیاریم.

به زور چشمامو باز کردم ، دلم نمی خواست از زیر پتوی نرم و گرم بیرون بیام اما چاره ای نبود باید تا بابا نرفته باهش حرف می زدم. همین که از زیر پتو بیرون اومدم سردم شد ، سویشرتو پوشیدم و رفتم پایین.. دست و صورتمو شستم و نشستم سر میز. بابا داشت صبحونه می خورد.

- صبح بخیر

بابا: صبح بخیر

یه لقمه نون پنیر خوردم و فکر کردم که چه جوری براش توضیح بدم اما نمی دونستم چه جوری بگم.

- بابا می خوام ماشینمو بفروشم.

یه قلب از چایش رو خورد.

- کدوم ماشین؟

- پورشه.

نگاهم کرد.

- خریدنت چی بود فروختنت چیه؟

- فرهاد به پول احتیاج داره.

همینطور که چای می خورد بهم نگاه کرد.

- چقدر؟ برای چی؟

- سپرده به کسی نگم جز شما.

- بیاد بهش میدم نیازی نیست بفروشی.

- از هیشکی قبول نمی کنه از منم به زور قبول کرد.

فنجون رو گذاشت روی میز و بهم نگاه کرد.

- یعنی بفروشم؟

بلند شد سر پا و از آشپزخونه بیرون رفت. انگار نه انگار که من با اونم. نزدیک در که رسید گفت:

- من دیگه پول نمیدم ماشین بخری.

دویدم سمتش و از پشت بغلش کردم و گفتم:

مرسی بابایی.

وقتی ازش جدا شدم چند لحظه مکث کرد و بعد درو باز کرد رفت. حتی خودمم تا چند ثانیه تو شوک حرکتی بودم که انجام

دادم

" سامین "

در کلاس رو باز کردم و رفتم تو هوای گرم کلاس خورد تو صورتم. دیشب کلی برف باریده بود و همه جا سفید شده بود ، برف رو دوست داشتم اما بارون رو اصلا. تا نشستم روی صندلی پیچ پیچ ها شروع شد. کیفم رو گذاشتم روی میز و گفتم:

نمره هاتونو دیدید؟

سهیل: اونم چه نمره هایی .

زیر چشمی به اکیشون نگاه کردم و گفتم:

از بعضی ها انتظار یه سری از نمره ها رو نداشتم.

- بالاترین معدل (!؟) برای کی بود؟

به دستش که بالا گرفته بود نگاه کردم ، پس فقط درس من نبوده همه درس ها رو خوب داده بوده.

ندا: استاد منم معدل نزدیک معدل ترانه اس فقط چند صدم کم دارم ، اونم تو درس شما کم گرفتم.

درست می گفت اگه اون نیم نمره رو به ترانه نداده بودم الان با هم دیگه برابر بودن ، جوابی ندادم و شروع کردم به درس دادن.

درو که باز کردم آریا دوید سمتم و پرید بغلم.

- سلام عمو جون

- سلام عمو جون خوبی؟

با دست های کوچیکش موهام رو بهم ریخت.

- اوهوم

همونطور که آریا بغلم بود رفتم سمت بقیه.

- سلام

مامان: بیا بشین برم برات چای بیارم.

- لباسامو عوض کنم پیام.

رفتم و لباس هامو عوض کردم و برگشتم ، یه چای از رو میز برداشتم و نشستم پیش آریا.

شراره: چه عجب ما یه بار تو رو اینجا دیدیم.

سامیار: ستاره سهیل شدی.

- اینا همش بخاطر تو دیگه.

سامیار: چرا من؟

- بخاطر تو پیشنهاد سیاوش رو قبول کردم و به جاش رفتم دانشگاه دیگه .

- بده همه بهت میگن استاد.

- من حوصله این دهه هفتادی هارو ندارم که.

مامان: چه دخترهایی هم دانشجویش هستند.

باز شروع شد.

آریا: عمو کی برام زن عمو میاری؟

چشم غره ای به آریا رفتم و چای رو سر کشیدم. آریا که دید کسی حرف نمیزنه رفت و نزدیک ترین جا به تلویزیون نشست

شراره: میخوایم برایش تولد بگیریم.

چشم از آریا گرفتم و گفتم:

کی؟

- پس فردا.

- راستی چند سالش میشه ؟

- وا سامین تو دیگه چطور عمویی هستی؟ میشه 4 ساله.

مامان: میخوان بیارن اینجا بگیرن.

- پس یه مهمونی بزرگه ؟

شراره: ای بگی نگی.

زدم رو شونه ی سامیار و گفتم:

سامیار افتادی تو خرج.

سامیار: ای بابا دست رو دلم نزار خانوم دستور دادن لب تاپ بگیرم براش.

- آخه بچه 4 ساله لب تاپ می خواد چیکار کنه؟

شراره: بازی کنه.

سرمو تکون دادم و خندیدم. شراره و مامان رفتن آشپزخونه تا بساط شام رو درست کنند.

سامیار: مرادی چی شد؟

- به نظرم طعمه بعدیش افشار باشه.

بابا که تا الان ساکت بود گفت:

گفتم که بیخیالش بشید. از این مرد هرچی بگین برمیاد.

- بحث یه قرون دوزار که نیست چند میلیارد پوله.

سامیار: چه خوابی برای این افشار بیچاره دیده.

- شاید بتونم از طریق افشار دستشو رو کنم.

همین که بابا خواست چیزی بگه مامان صدامون زد برای شام.

بابا: فعلا بلند شید بریم شام بخوریم تا صداشون در نیومده.

بعد از شام لیست مهمون ها رو نوشتیم و کارت های دعوت و آماده کردیم. کل خانواده مهلا رو هم به لیست اضافه کردیم.

دیگه کارها تموم شده بود که مامان گفت:

راستی دایی کوچیکه مهلا زنش کجاست؟

شراره: جدا شدن از هم.

- دختر خوبی بود نه؟

- کی؟

- همون دختر صاحب خونه.

- آهان ترانه رو میگی دلی جون؟

- اسمش ترانه بود؟ یادم نمیاد. کلا دختراشون خوب و نجیب بودن.

تو قلبم گفتم بیا از من بپرس چه جور دخترایی هستن خونه خراب کن بهشون بگی بهتره تا نجیب. بلند شدم و به همه شب

بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم. روی تخت دراز کشیده بودم، ناخودآگاه ذهنم رفت سمتش. هر مهمونی که با هم دیگه بودیم

اتفاقی بوده به غیر از این آخری، یاد گنجنامه افتادم که چطور با اون پای آسیب دیده دست از شیطنت برنمی داشت، قیافه

اش جلوی چشمم بود دقیق و شفاف سرمو تکون دادم و چشمامو بستم تا فکرشو از سرم بیرون کنم.

با سر و صدای آریا و سامیار از خواب بیدار شدم با برداشتن حوله رفتم پایین.

- چه خبر تونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

سامیار: برو بابا خوشخواب.

ساعت ده صبح بود ، تعجبی نداشت ماه گذشته خیلی سرم شلوغ بود همش یا دانشگاه بودم یا شرکت امروزم که جمعه بود و تعطیل بدن منم بعضی وقت ها باید استراحت کنه دیگه. بستن در دستشویی همزمان شد با صدای زنگ آیفون. تا اومدم بیرون صدای احوال پرسى بود که به گوش می رسید. رفتم سمت پذیرایی و ...

دو سالی می شد که ندیده بودمش خوشگل تر شده بود و همچنین تو پُر تر. خاله که منو دید لبخند زد و اومد سمتم.

- سامین جان چطوری خاله؟

تا به خودم پیام بغلم کرد ، منم مجبور شدم بغلش کنم.

- رسیدن به خیر ، بی خبر میاین؟

به مامان نگاه کردم همین که دید نگاهش می کنم خودشو زد به اون راه. تا خاله رفت کنار بلافاصله اومد جلو و دستشو دراز کرد.

- سلام

دستم رو گذاشتم تو دستش

- سلام

کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

سامی دلم برات یه ذره شده بود.

پوزخند صدا داری زدم و از خودم دورش کردم و بهش نگاه کردم.

مامان: مهتاب ، خاله جون بیا بشین سر پا و اینسا.

چند ثانیه مکث کرد و رفت نشست. گذشته جلو چشمم بود ، گذشته ای که خیلی وقت بود برام دیگه ارزشی نداشت.

مستقیم رفتم آشپزخونه ، شراره داشت جای می ریخت.

- کی اومدن؟

شراره: یه هفته ای میشه.

- یه جای بده.

شراره از همه چی خبر داشت.

- سامین دو روز رو تحمل کن بعدش دیگه نمی بینیش.

- هه اینو باش این از فردا چتر خونه ما.

شراره سری تکون داد و رفت بیرون

" ترانه "

امشب دعوت بودیم تولد آریا برادر زاده ی سامین ، تا دیروز استاد زند بود الان شده سامین فردا هم میشه سامی. همه بخاطر مهلا دعوت شده بودیم و طبق معمول همه می خوان با پدر و مادرشون بیان اما من چی؟ کاش می شد مامانم می اومد. اگه می اومد و باز دوباره با بابا دعواشون می شد ایندفعه جلو همه آبروم می رفت اما دلو زدم به دریا و شمارش رو گرفتم. بوق اول به دوم نرسیده جواب داد.

- جانم؟

- سلام مامان

- سلام عزیزم خوبی؟

- ممنون شما چطوری؟

- منم خوبم عزیزم. راستی مگه قرار نبود یه روز زنگ بزنی با هم بریم بیرون؟

کمی فکر کردم و گفتم:

راستش زنگ زدم ببینم امشب میای بریم تولد؟

- تولد کی؟

- مهلا نامزد کرده تولد فامیل های شوهرشه مارو هم دعوت کردن.

- خب خودت که شرایط منو می دونی ترانه ... م..

پریدم وسط حرفش

- امکان داره بابا نیاد.

- مگه نمی دونن منو بابات از هم جدا شدیم؟

- چرا می دونن اما شما به عنوان مهمون من بیا.. میای؟

منتظر بودم بگه نه و گوشی رو قطع کنم.

- باشه بیا دنبالم.

از ته دل لبخند زدم.

- مامان من ماشین ندارم اگه می شه با ماشین خاله بیا دنبالم.

- باشه می بینمت.

- فعلا

گوشی رو قطع کردم و ال سی دیش رو بوسیدم از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم خیلی ذوق زده شده بودم. ولی اگه بابا هم می اومد چی؟ اصلا بهش میگم که مامانم قراره بیاد و قضیه اون شب رو بهش یادآوری می کنم بهش میگم اگه بخوان قضیه اون شب رو تکرار کنن دیگه هیچوقت منو نمی بینند. دلم می خواست از همه دخترهای شب سر باشم و صد در صد مامانم امشب کاری می کرد که جلوی خواهر شوهرهاش و جاریش به چشم بیاد. رفتم جلوی آئینه و موهامو باز کردم و شونه زدم حدودا تا کمرم می رسید. نوک موهامو به سمت داخل اتو کشیدم و از وسط فرق باز کردم ، پیرهن کوتاه مشکی گیپوری که از زیرش ساتن صورتی می خورد و تا زانو بود و از کمد در آوردم و تنم کردم اولش خواستم ساپورت هم بپوشم که یه چیز ته دلم گفت امشب رو بیخیال ساپورت. حاضر که شدم کیف دستی مشکی مو برداشتم و گوشی و رژلبم و با سکه ای که بابا خریده بود گذاشتم توش و رفتم پایین و شماره بابا رو گرفتم بهش. صدای مغرور و خسته اش توی گوشی پیچید.

- بله؟

- سلام بابا من دارم میرم تولد .

- با کی میری ماشین که نداری.

- با مامان.

چند لحظه چیزی نگفت.

- خدافظ

و حتی صبر نکرد من جواب خدافظی شو بدم و گوشی رو قطع کرد.

مامان که تک زنگ زد رفتم بیرون. رو برف ها که راه می رفتم قرچ قرچ صدا می داد ، در ماشین و باز کردم و نشستم.

- سلام

مامان: سلام عزیزم

- بریم ؟

- آدرس ؟

کارت و دادم دستش و حرکت کردیم. داخل ماشین تاریک بود و نمی تونستم صورتشو واضح ببینم اما بوی عطر کاپیتان بلک فضا رو پر کرده بود این عطر بابا بود اما مامان همیشه ازش استفاده می کرد.

- ترانه من کادو نخریدم چی بخرم به نظرت ؟

- نیازی نیست من از طرف هر دو تامون آوردم. مادر جون خوبه ؟

- مثل همیشه.

- اصلا وقت نمی کنم پیام ببینمش.

می خواستم از همین الان باهاش گرم بگیرم تا برای مهمونی عادت کنم و رفتارم زیاد سرد نباشه.

مامان: شاید یه واحد کوچیک رهن کنم.

بدون این که چشم از بیرون بردارم گفتم:

کجا؟

- نمی دونم فعلا دنبالش نگشتم. اگه رهن کنم میای یه مدت پیش من بمونی؟

برگشتم و نگاهش کردم اونم نگاهم می کرد ، نمی دونم توی چشمش چی دیدم که لبخند زدم. هر چی باشه مادرمه هرچقدرم بگم ازش بیزارم بازم دوشش دارم.

- اوهوم چرا که نه.

لبخند پر رنگی زد به طوری که حتی منم فهمیدم از ته دل بود. این وسط جای بابام فقط خالی بود انگار این قسمت ماست که همیشه یکی نباید باشه و دیگری باشه. سعی کردم فکرم رو منحرف کنم نمی خواستم امشبو خراب کنم. چند دقیقه بعد جلوی درشون بودیم ، با هم دیگه پیاده شدیم و دست همدیگه رو گرفتیم و رفتیم داخل. همه جا به خاطر برف سفید شده بود ، در ساختمون رو باز کردیم و رفتیم داخل. همین که پالتوهامونو دم در تحویل دادیم دلناز اومد سمتمون.

دلناز: سلام خیلی خوش آمدید شما باید ترانه جان باشید درسته ؟

- سلام بله ایشونم مادرم هستنند.

با تحسین به مامان نگاه کرد .

- خیلی خوش آمدید ماشالا هزار ماشالا اصلا بهتون نمیاد که یه دختر دانشجو داشته باشین.

مامان: خیلی ممنون لطف دارین. تولد نوه تون رو هم تبریک میگم.

- ممنون سلامت باشید بفرمایید خواهش می کنم ، بفرمایید بالا لباساتونو عوض کنید.

وقتی رفتیم بالا تازه وقت کردم مامان رو ببینم ، واقعا پیشش اعتماد به نفسم رو از دست می دادم. تک کت لیمویی با دامن کوتاه جذب مشکی پوشیده بود و موهاشو جمع درست کرده بود.

مامان: چرا منو نگاه می کنی عزیزم لباس ها تو عوض کن.

نگاهمو ازش گرفتم و لباسمو عوض کردم.

- چطورم ؟

مامان: عالی..

رژمو تمدید کردم و رفتیم پایین.

دست مامان رو گرفتم و رفتم سمت عمه اینا و نشستیم پیش هم ، باز هم اون نگاه سنگین و خیره رو می شد حس کرد. سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم و لبخند زدم اونم متقابلا همین کارو کرد. از دور شراره رو دیدم که داشت می اومد سمت

ما وقتی رسید کنار میز بلند شدم سر پا و باهاش دست دادم و مامان رو بهش معرفی کردم خواستم بشینم که با دیدن کسی که اومد داخل سالن خشکم زد ، توان نشستن نداشتم.

عمه محترم: ترانه بشین سر پا واینسا عزیزم.

وقتی دیدد نمیشینم برگشت و مسیر نگاهمو دنبال کرد یعنی همه این کارو کردن. برگشتم و به مامان نگاه کردم فقط زول زده بود به بابا ، بابا هم از اون دور که می اومد زول زده بود به مامان. من نمی دونم جدا شدنشون چی بود این کارهاشون چیه ، وقتی بابا رسید همه بلند شدن سر پا. نگاه ملتسمو دوختم به چشماش و با چشمم ازش خواستم که امشبو خراب نکنه اما توی نگاهش یه چیز دیگه ای بود نمی دونم چی بود اما هر چی بود بهم این اطمینان رو داد که خیالم راحت باشه. بالاخره بعد از دقایق طولانی که هر کدوم برام به اندازه یک ساعت گذشت نشستم و به مامان سرشو انداخته بود پایین که نگاه کردم.

نمی دونم چرا هرچی نگاه می کردم نمی دیدمش ، فرهاد از اون طرف میز با اشاره پرسید دنبال کی می گردی؟ خیلی آروم گفتم هیشکی و خودمو با میوه مشغول کردم. ارکست یه آهنگ نسبتا شاد زد که دختر و پسرهای جوون ریختن وسط ، مهلا همراه شروین اومد سمتون و با اون ناز مسخره اش گفت:

- بچه ها بلند شید بریم برقصیم.

هم دلم می خواست برقصم هم دلم نمی خواست مامان رو تنها بزارم. بهش نگاه کردم مشغول حرف زدن با عمه ها و زن عمو بود بابا هم داشت به حرف های عمو علی گوش می کرد. همه با هم بلند شدن و منم به تبعیت از اونا بلند شدم و رفتیم وسط. اما انگار یه چیزی کم بود همش دنبالش بودم. از دست خودم کلافه شده بودم تا دیروز می گفتم توی مهمونی ها نباشه الان دارم دنبالش می گردم. با عوض شدن موزیک همه دو به دو شدن فرهاد اومد سمتم و دستمو گرفت. ر**ق**ص فرهاد حرف نداشت امشبم که تیپش عالی بود. تک کت آبی نفتی با شلوار سورمه ای تو اون تن ورزشکاریش توجه همه رو جلب می کرد. همینطور که داشتم چشم می چرخوندم دیدمش و یه دفعه آروم شدم انگار که دیگه چیزی گم نکرده بودم حالی که داشتم برام غریب بود. خواستم ازش چشم بردارم که یه دختر ترکه ای دستاش رو گرفت و شروع کردن به رقصیدن. ضربان قلبم بالا رفته بود و می خواست ازسینه ام بیرون بزنه. دختر که چرخید تونستم قیافشو ببینم. یه دختر با موهای موج طلایی و چشم های روشن با آرایش غلیظ و لباس شب بلند خیلی ناز. و اونجا بود که به خودم صد بار لعنت فرستادم که چرا این لباس مسخره رو که تا همین چند دقیقه پیش از نظرم خیلی شیک بود رو پوشیدم. زول زده بودم بهشون همین که سنگینی نگاهمو حس کرد برگشت سمتم و منو دید خیلی زود چرخیدم و پشت بهش رقصیدم. وسط های آهنگ بود که همه با هم چرخیدن و طرف های مقابل عوض شدن. وقتی برگشتم دیگه فرهادی نبود و به جاش یه نفر با کت سورمه ای و پیرهن سفید رو به روم بود. سرمو گرفتم بالا اونم داشت به من نگاه می کرد. تپش های تند قلبم رو حس می کردم سردی دستاش تا مغز استخون هام نفوذ کرد ، دستپاچه شده بودم.

- س..سلام....

خیلی خونسرد نگاهم می کرد.

- سلام.

- تبریک میگم.

حتی پلک هم نمی زد.

- ممنون.

نمی فهمیدم چه مرگمه حالم اصلا دست خودم نبود کاش اینی که جلوم بود کس دیگه ای بود.

- امتحان هاتو خوب دادی.

- بل..بله...

سعی کردم خودمو کنترل کنم.

- ممنون که یکی از امتحان هارو با ارفاق تصحیح کرده بودین.

فقط سرشو تکون داد خیلی اتفاقی نگاهم رفت سمت یقه اش که رژ لب مالیده بود

" سامین "

با یه حالت بدی زول زده بود به یقه ام.

- چیه؟

اخم کرد.

- چی؟

- میگم چیه تو یقه لباسم؟

- هیچی

دلَم می خواست موزیک تموم بشه و برم طرف آئینه طول چندانی نکشید که موزیک تموم شد و همه دست زدن. همچنان وایساده بود و نگاهم می کرد انگار تو این حال و هوا نبود. صدای مملو از ناز مهتاب از تو فکر درش آورد.

- سامی؟

برگشت و نگاهش کرد ، منم نگاهش کردم. به ترانه اشاره کرد و گفت:

معرفی نمی کنی؟

و بهش لبخند زد اما اون هیچ گونه لبخندی نزد.

- دختر دایی نامزد شروینه.

- مهلا؟

سرمو تکون دادم.

مهتاب: خوشوقتم من مهتابم دختر خاله سامی.

دستشو گذاشت تو دست مهتاب و خیلی ملایم گفت:

منم ترانه هستم همچنین.

مهتاب: سامی بیا بریم یه لحظه.

دستمو کشید و رفت سمت پله ها ، در اتاقمو و باز کرد و رفت تو. بلافاصله رفتم سمت آئینه و به یقه ام نگاه کردم کل وجودم داشت از فرط عصبانیت می لرزید. برگشتم سمتش و از بین دندون های کلید شده ام گفتم:

مهتاب.

با نا نا اومد سمتم و گفت:

جانم؟

فریاد زدم.

- برو بیرون.

با بغض گفت:

چرا؟

- برو بیرون می خوام شاهکار تو درست کنم.

به یقه ام نگاه کرد و خندید ، نمی تونستم زیبایی شو انکار کنم. بهش نزدیک شدم ، فکر کرد می خوام ببوسمش و چشماشو بست اما برخلاف میلش هلش دادم عقب شوکه شده بود و با تعجب نگاهم می کرد. اخم کرد و گفت:

سامی این کارات چه معنی میده؟

- گفتم برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم.

با حرص روش رو ازم برگردوند و با گفتن

- به جهنم.

درو محکم کوبید و رفت. کلافه بودم ، دوباره رفتم سمت آئینه و به یقه ام زول زدم نگاهش اومد جلو چشمم یکدفعه بی خبر در باز شد.

با خشم برگشتم سمت در که ماهان رو دیدم و بهش توپیدم:

- بلد نیستی عین آدم بیای تو؟

ماهان: کجایی 5 ساعته دارم دنبالت می‌گردم. عع اون چیه رو یقه ات؟

جوابشو ندادم و کتمو درآوردم و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شدم. با یه حرکت درش آوردم و رفتم سمت کمدم تا پیرهن دیگه ای بردارم.

ماهان: واسه خاطر اون انقدر کلافه ای؟

جوابی ندادم و پیرهنی که از تو کمد درآورده بودم و پوشیدم.

ماهان: سامین بیخیال این دختر حتی ارزش فکر کردن هم نداره.

با خشم نگاهش کردم:

وقتی از چیزی مطمئن نیستی حرف نزن من حتی اون موقع ها هم بهش فکر نمی‌کردم چه برسه به الان.

کتمو تنم کردم و رفتم سمت آئینه بعد از درست کردن یقه ام رفتم سمت در و رفتم پایین. جمعیت زیادی داشتن می‌رقصیدن اما مهتاب بینشون نبود. به آریا که روی مبل نشسته بود و به کیک 4 طبقه اش نگاه می‌کرد و براش نقشه می‌کشید نگاه کردم. کادو های بزرگ و کوچیک دور و برش رو گرفته بودن دل تو دلش نبود که بازشون کنه. به پایین پله ها که رسیدم خواستم برم سمت آریا که صدایی از پشت سرم سلام داد برگشتم و نگاهش کردم.

ندا: تبریک میگم

- ممنون.

- تشریف نمیارید آریا می‌خواد کیکش رو ببره.

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت آریا. همه دورش جمع شده بودن و یکصدا می‌گفتن " فوت کن فوت کن فوت کن شمع ها رو خاموش کن "

شراره و سامیار دو طرفش وایساده بودن ، وقتی خواست شمع ها رو فوت کنه شراره خم شد و تو گوشش چیزی گفت اونم چشم هاشو بست ، همونجور که چشماشو بسته بود بلند بلند گفت:

آرزو می‌کنم اممممم ... آرزو می‌کنم

چشماشو باز کرد و به شراره نگاه کرد بعد به سامیار و به صدای بلند تری گفت:

آرزو میکنم 6 تا داداش و آبیجی داشته باشم.

صدای قهقهه جمعیت سالن رو ترکوند دلم می‌خواست کسی نبود و کلی به قیافه لبو شده سامیار و شراره می‌خندیدم شراره که دستپاچه شده بود بهش اشاره کرد تا شمع ها رو فوت کنه آریا زود شمع های هر دو طبقه رو فوت کرد و کمی بلند شد و طبقه سوم به طبقه چهارم دیگه قدش نمی‌رسید بخاطر همین سامیار بلندش کرد و اون طبقه رو هم فوت کرد. جمعیت دست می‌زد و صدای سوت از لا به لای جمعیت شنیده می‌شد. همینجور که رو به روی طبقه چهارم سرشو نگه داشته بود و با لذت به کیک نگاه می‌کرد یه نفر از پشت سرشو فشار داد و رفت تو کیک. سکوت غریبی سالن رو فرا گرفت

می دونستم که کار ماهان. همه فکر می کردن که آریا اگه سرشو بلند کنه گریه می کنه و مهمونی رو خراب می کنه. حدودا نزدیک یه دقیقه بلند نشد شراره به سامیار می گفت بلندش کن اما سامیار نمی تونست بلندش کنه مامان و بابا هم با نگرانی نگاهشون می کردن ، خواستم برم سمتشون که یهو خودش سرشو بلند کرد هیچ جایی از صورتش معلوم نبود برگشت و به ماهان نگاه کرد ، ماهان معذب شده بود و جلو جمعیت خجالت می کشید که نیمه و جب بچه بهش چیزی بگه اما آریا بر خلاف انتظار همه لبخند ژکوندی زد و دستشو بلند کرد و گفت:

عمو دمت گرم خیلی چسبید هرچی خامه بود خوردم.

ماهان که دید خطر از بیخ گوشش گذشته با خوشحالی کف دستشو زد کف دست آریا و همه خندیدن.

دوباره صدای موزیک اوج گرفت و ایندفعه تعداد زیادی برای رقص*ق*ص*وسط بودن مهتاب رو دیدم که داشت رو به روی بهزاد پسر داییم می رقصید. چشممو ازش برداشتم و طرف دیگه رو نگاه کردم که ترانه رو دیدم که داشت با پسرعموش می رقصید. به راحتی می شد عشق رو از نگاه پسرعموش فهمید..

- سامین یه سوال ؟

برگشتم سمت ماهان و نگاهش کردم.

- این دخترها کین؟

- کدوم دخترا؟

- همین ها که با یکیشون داشتی می رقصیدی.

- فامیل های شروینن.

- اونی که موهاشو از بالا بسته و لباس بنفش پوشیده اسمش چیه؟ داره وسط می رقصه ها.

خیلی نامحسوس برگشتم و به جمعیتی که در حال رقص*ق*ص*بودن نگاه کردم و دنبال کسی گشتم که نشونی هایی که ماهان می گفت رو داشته باشه بعد از دیدن فرد مورد نظر برگشتم سمت ماهان و نگاهش کردم.

ماهان: شناختیش؟

- دانشجوی خودمه.

- جدا؟ اسمش چیه؟

- فرگل فکر کنم.

باز به فرگل نگاه کردم ازم فاصله گرفت. زیاد حوصله جمعیت رو نداشتم برای همین رفتم بالا تو اتاق خودم و دراز کشیدم روی تخت. کمی که دقت کردم روی چوب لباسی، لباس زنونه دیدم ، دو تا مانتو و شال بود. بیخیال چشم هامو بستم و سعی کردم به موزیک شادی که داشت پخش می شد اهمیت زیادی ندم. نمی دونم چقدر گذشته بود که در باز شد و یه نفر اومد تو ، اصلا حواسش به من نبود و داشت لباس می پوشید. یکی از مانتوها رو برداشت و رفت جلوی آئینه و لباسشو

در آورد. خوب که دقت کردم فهمیدم ترانه اس ناخواسته بهش نگاه کردم و لبخندی زدم مانتوشو که تنش کرد رفت که شالش رو هم برداره اما وسط راه کلید رو زد و چراغ روشن شد وقتی برگشت منو دید هول شد و جیغ خفیفی کشید.

- ش.. شما اینجا بودید؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم از خجالت قرمز شد و سرشو انداخت پایین. به شالش اشاره کردم و گفتم:

- فکر کنم می خواستی شالتو سرت کنی.

انگار که با حرفم از تو فکر بیرون اومد باشه شالش رو سرش کرد و با یه خدافظی آروم از اتاق بیرون رفت. به دقیقه نکشیده دوباره برگشت.

- ببخشید مانتو و شال مامانم رو یادم رفت ببرم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

فصل دهم

" ترانه "

از این پهلو به اون پهلو شدم هر کاری می کردم خوابم نمی برد. همش صحنه های شب جلو چشم هام بود. وقتی یادم افتاد که جلوی اون لباسمو در آوردم داغ کردم و پتو رو کشیم روی سرم از یه طرف هم حرف های نریمان وقتی که داشتیم با هم می رقصیدیم تو سرم رژه می رفتن.

" - ترانه تو از من ناراحتی؟

- نه چرا باید ناراحت باشم؟

- بخاطر اون شب.

چیزی نگفتم در واقع چیزی نداشتم که بگم.

- من حقیقت رو بهت گفتم چیزی که از وقتی خودمو شناختم نسبت به تو فهمیدم.

- نریمان.. من

- ترانه ازت نمی خوام همین الان به من جواب بدی. فکراتو بکن بعد بگو من هنوز به کسی راجع به این موضوع چیزی نگفتم.

- ن..

- هیس.. گفتم فکرات رو بکن بعد. "

کلافه شدم ، مخم داشت سوت می کشید و فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت. یعنی اون دختره نامزدش بوده؟ ولی حلقه ای دست هیچکدومشون نبود. پتو رو با حرص از روی صورتم کشیدم و به ساعت گوشی نگاه کردم. ساعت چهار صبح

بود و خواب به چشم هام نمی اومد یه لیوان آب خوردم و به پهلوی سمت راست دراز کشیدم و چشم هامر و بستم و سعی کردم که فکر رو از هر مسئله ای آزاد کنم.

به نگار نگاه کردم سرش رو تکیه داده بود به شیشه و رفته بود توی فکر. با آرنج زدم به بیتا و با اشاره ازش پرسیدم چشه ، خیلی آروم تو گوشم گفت:

از وقتی سوار شدیم تو فکره نمی دونم چی شده.

یه ربع از رسیدنمون گذشته بود که استاد اومد سر کلاس ، درس کسل کننده ای بود و به جز ندا کسی به حرف های استاد گوش نمی کرد. عطرین آهسته تو گوشم گفت:

به نگار چی شده؟

- نمی دونم.

- خیلی تو فکره ها.

شونه هامو انداختم بالا و به کشیدن خطوط بی معنی روی کاغذ ادامه دادم. هر دقیقه از کلاس یه ساعت می گذشت اما بالاخره تموم شد. توی سلف نشسته بودیم و بچه ها همش اشاره می کردن از نگار بیرسم چی شده.

- نگار؟

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

- چیزی شده؟

نگار: نه.

دوباره سرش رو انداخت پایین بچه ها باز شروع کردن با چشم و ابرو حرف زدن چشم غره ای بهشون رفتم و دوباره رو به نگار گفتم:

- از وقتی سوار ماشین شدی تا الان تو خودتی خب بگو چی شده دیگه.

بلند شد سر پا و با گفتن " چیزی نیست " از ما دور شد.

بیتا: ترانه برو از زیر زبونش بکش. من مطمئنم یه چیزی شده.

سرمو تکون دادم و رفتم دنبال نگار ، داشت می رفت بیرون که بهش رسیدم.

- صبر کن.

کمی مکث کرد و دوباره راه افتادیم.

- نمیخوای حرف بزنی؟

جوابی نداد، دستش رو گرفتم.

- بیا بریم تو با هم دیگه حرف بزنیم.

انگار که منتظر این فرصت باشه برگشتیم داخل سلف و یه گوشه خلوت نشستیم. می تونستم سنگینی نگاه بچه ها رو حس کنم اما بی توجه بهشون رو به نگار گفتم:

خب بگو.

نگار: دیروز رفته بودم خرید داشتم ویتترین مغازه ها رو نگاه می کردم که میکائیل رو دیدم.

با بغض ادامه داد.

- با یه دختری با هم دیگه داخل یه مغازه بودن و داشتن خرید می کردن.

اشک هاش شروع کرد به باریدن.

- من... من نمیتونم هیچ دختری رو کنار اون ببینم ترانه من همه ی رویاهمو با اون ساختم. می دونم الان میگی مگه بچه شدی اما دست خودم نیست سخته دیدن کس دیگه با اون.

دستمو گذاشتم رو دستش و سعی کردم دلداریش بدم.

- شاید خواهرش بوده. تو از کجا می دونی؟

سرش رو تکون داد و باز به گریه کردن ادامه داد. به بچه ها نگاه کردم که با نگرانی به ما زول زده بودن رومو ازشون گرفتم و به نگار که مظلومانه اشک می ریخت نگاه کردم.

- خب به بهانه خرید می رفتی تو و باهاش حرف می زدی اونم صد در صد بهت می گفت اونمی که کنارشه باهاش چه نسبتی داره.

- من فقط تونستم سریع خودم رو از اونجا دور کنم. همین.

- حالا اشکال نداره. بلند شو بریم بچه ها خیلی نگرانتن.

با دستمال کاغذی اشک هاشو پاک کرد و بلند شد سر پا

- میرم خونه اصلا حالم خوب نیست.

اصراری نکردم و بعد از رفتنش برگشتم پیش بچه ها.

بیتا: چی شده بود؟

- میکائیل رو با یه دختر توی مغازه دیده.

عطرین: حالا فکر کردم چی شده.

ندا: یعنی دختره کی بوده؟

فرگل: اصلا شاید خواهرش بوده.

- منم گفتم اما این حرف ها حالیش نیست داغون بود. من هیچ فکری به مغزم نمی رسه.

عطربین: باید بفهمیم طرف دوست دختر داره یا نه.

- از کجا بفهمیم؟

بیبا: ما هیچ جوهره نمی تونیم بفهمیم دوست دختر داره یا نه.

فرگل: من میگم باید اصلا بدونیم این یارو نگار رو دوست داره؟

- بچه ها یه چیزی می گید، نگار فکر میکنه که میکائیل یه حس هایی بهش داره و دلش به کلاس ها خوش بود که اون ها هم تموم شد اگه این عشق یه طرفه باشه نگار می میره به معنی واقعی کلمه.

ندا: آخر این هفته تولد نگاره یه تولد برایش می گیریم میکائیل رو هم دعوت می کنیم اگه بیاد می فهمیم که باز یه حسیه هست دیگه.

عطربین: شاید بخاطر این که بی احترامی نشه بیاد.

- اه عطربین میشه خفه شی همیشه موج منفی میده.

فرگل: فکر خوبیه کلا همه بچه هارو دعوت می کنیم.

ندا: استاد زند رو هم دعوت می کنیم.

ناخودآگاه اخم کردم چرا انقدر ندا دوست داره خودش رو به سامین نزدیک کنه؟ یه ثانیه استاد زند از دهنش نمی افته؟

عطربین: اون بیبا من نمیام ها.

ندا: میشه خفه؟

" سامین "

هنوز از سالن خارج نشده بودم که ندا صدام کرد. برگشتم سمتش حتما باز سوال داشت.

- بله؟

ندا: این کارت دعوت برای شماست.

اخمی کردم و گفتم:

دعوت؟ کجا؟

- تولد نگار.

کارت رو گرفتم سمتش و گفتم:

من وقت ندارم خانوم افشار.

- استاد همش چند ساعت، می بینمتون خدافظ.

اسدی داشت با تلفن صحبت می کرد و وقتی منو دید بلند شد و با سر سلام داد. بهش اشاره کردم بشینه و رفتم تو، این چند وقته اصلا به کارهای شرکت رسیدگی نکرده بودم این ماهان هم که اصلا به حرف های من گوش نمی داد هر چقدر می گفتم وقت هایی که من نیستم بیا بالا و به کارها برس همش از زیرش در می رفت. اسدی در زد و با کلی پرونده اومد تو.

- آقای زند تو این هفته سه تا از جلسه هاتون رو به خاطر عدم حضور لغو کردم.

- موکولشون می کردی یه روز دیگه.

- دوتا شو موکول کردم اما یکیشون با عصبانیت از شرکت رفت بیرون و دیگه زنگ نزد.

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

مهم نیست فقط اسدی من الان کلا قاطی کردم نمی دونم چی به چیه .

پوشه ای رو، رو به روم گذاشت و ادامه داد:

اول از همه اینو امضا کنید قرارداد با شرکت آینده سازان. دو سه باری زنگ زدن و سوال کردن که بالاخره پروژه رو قبول می کنید یا نه، منم نه گفتم آره نه گفتم نه. قرارداد خیلی خوبی میشه.

سرمو تکون دادم و امضاش کردم بلافاصله پروژه های بعدی رو گذاشت رو به روم.

- این نقشه رو قراره برای آخر بهمن تحویل بدید، این یکیم قولشو از مهرماه دادید که برای دی تمومش می کنید اما حتی شروعش هم نکردید.

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و گفتم:

زنگ نزدن سراغشو بگیرن؟

- هر سری زنگ زدن جواب ندادم.

- این دوتا نقشه باشه می برمشون خونه روشون کار می کنم. دیگه؟

- اینم یه سری پروژه اس که آوردن ببینید قبولشون می کنید یا نه.

- همه شو رد کن.

- آخه پروژه های سنگینی هستند و..

- اسدی وقت نمی کنم.
- بدید آقای نجفی ولی ردشون نکنید.
- حالا بزار باشه ببینم چی میشه. دیگه؟
- دیگه هیچی. این پرونده هارو هم امضا کنید تمومه.
- پرونده هارو از دستش گرفتم و گفتم:
- امضا کردم صدات می کنم بیای ببریشون. نجفی رو هم بگو بیاد اینجا.
- چشم با اجازه.
- نفسمو دادم بیرون و اولین پرونده رو برداشتم که در باز شد و ماهان اومد تو.
- چیکارم داری؟
- توپیدم بهش.
- بلدی در بزنی؟ یا یادت بدم؟
- سعی می کنم یاد بگیرم.
- ماهان یه نگاهی به این پروژه ها بنداز ببین چیه.
- سامین گفتم بیخیال من شو ، من اگه حال و حوصله نقشه کشی داشتم که نمی رفتم بخش حسابداری.
- نگاهشون کن حالا ، خواستم رد کنم اسدی گفت دو سه تاش سنگینه.
- پرونده ها رو که امضا کردم گذاشتمشون کنار و به ماهان که بی حوصله به پروژه ها نگاه می کرد نگاه کردم.
- چی شد؟
- ماهان: یکیش خیلی تکراریه مجتمع مسکونیه.
- اون یکی ها؟
- دو تا هتل و یه شرکت.
- خب؟
- شرکت بد نیست. یکی از هتل ها هم به قول اسدی سنگینه.
- ماهان چهار تاشو هم بردار.
- کمی فکر کرد و گفت:

- پس دوتا من دوتا تو.
- من خودم دارم دوتا می برم خونه. سرم خیلی شلوغه. با دانشگاه اصلا وقت نمی کنم به اینا برسم.
- پس مجتمع مال خودت.
- ما..
- سامین حوصلشو ندارم.
- هیچ جوهره از روی این به نفر نمی تونستم دربیام.
- مجتمع رو برداری آخر هفته می برمت تولد.
- بچه گول می زنی؟ تو بگو عروسی بگو پارتی نمی برم.
- دانشجویهام هم هستن.
- خب باشن مگ..
- یه لحظه مکث کرد و چشم هاشو ریز کرد.
- کدوم دانشجویهات؟
- همونایی که اون شب دیدیشون.
- جون من؟
- اه بزن به چاک دیگه.
- عع سامین اذیت نکن دیگه. فرگل هم هست؟
- چه زود پسر خاله هم شد.
- آره حالا چهارتاشم بردار برو.
- ای به چشم. بخدا سامین اگه جور بشه ها تا یه سال همه نقشه هاتو خودم می کشم.
- با بی حوصلگی به ماهان نگاه کردم دختره رو یه بار بیشتر ندیده انتظار جور شدنم داره. اشاره کردم که برو ، داشت می رفت که گفتم:
- مجتمع مسکونی رو هم بردار.
- برگشت پروژه رو برداشت یه چشمک زد و رفت.
- همین که پامم رو گذاشتم داخل پذیرایی از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- سلام خسته نباشی.

بی حوصله جواب دادم :

سلام ممنون.

به مامان و بابا سلام کردم و رفتم بالا که مهتاب هم دنبالم اومد. نه می شد بگم نیا نه می شد تحملش کنم. کیف و نقشه ها رو انداختم روی تخت و کارت دعوت رو گذاشتم روی میز ، مهتاب هم نشست به روی صندلی و کارهام رو زیر نظر داشت. کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

می خوام لباسم رو عوض کنم برو بیرون.

لبخند ملیحی زد و گفت:

خب عوض کن.

- مهتاب بلند شو برو بیرون همین الان.

از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم.

- از کی تا حالا خجالتی شدی ؟

با اخم نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم رفته بودم به گذشته ای نه چندان دور و بی اهمیت. دقیقا ماث الان همه و بیشتر از همه مامان اصرار داشتن ازدواج کنم ، خاله و مهتاب همیشه اینجا بودن ، مهتاب هم که یه دختر لوند و خوشگل بود و توجه همه رو به خودش جلب می کرد. مامان مدام تو گوشم می خوند که کی بهتر از مهتاب؟ بریم خاستگاری نه نمیگن و خالت و مهتاب از خدائشونه که تو بری خاستگاری مهتاب. انقدر تو گوشم خوند که بالاخره قبول کردم تا کمی با مهتاب بیشتر معاشرت داشته باشم و ببینم اصلا به درد هم می خوریم یا نه اما بهش گفتم فعلا به کسی حرفی نزنه. مهتاب که دید دارم نگاهش می کنم منظور دیگه ای از رفتارم برداشت کرد و کمی نزدیک تر اومد و دقیقا در یک وجبیم وایساد.

- سامی چرا چیزی نمیگی؟

به موهای طلایش تابی داد و بیشتر ناز کرد. همچنان با اخم نگاهش می کردم. می خواست نزدیک تر بیاد که کف دستم رو گذاشتم روی سر شونه اش و ثابت و نگهش داشتم. با صدای نسبتا بلندی گفتم:

برو بیرون مهتاب.

شوکه شده از رفتارم با بهت پرسید:

- سامین تو چت شده؟ من همون مهتابم.

چشم هام رو بستم و شمرده شمرده گفتم:

- مهتاب برو بیرون همین الان.

با حرص روش رو برگردوند و از اتاق بیرون رفت.

به صفحه ی گویشیم که زنگ می خورد نگاه کردم و جوابشو دادم.

- چیه ماهان؟

- سامین بیا پایین دیگه دیر شد.

- دارم میام.

کمی عطر زدم و رفتم پایین. ماهان توی ماشین نشسته بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم.

ماهان: چرا انقدر دیر کردی؟

- من دیر نکردم تو خیلی هولی.

- آدرس رو بده.

کارت رو گرفتم سمتش و ساکت نشستم. انقدر که با عجله رانندگی می کرد ده دقیقه ای محل مورد نظر بودیم. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو. صدای موزیک تا حیاط می اومد نگاهی به ماهان انداختم و اشاره کرد وارد ساختمون بشه.

ماهان: سامی جون ماهان خودت برو تو اول من استرس دارم.

سری تکون دادم و وارد ساختمون شدم و روی اولین صندلی خالی که دیدم نشستم ، که باعث شد ماهان هم کنارم بشینه. اکثر مهمون ها سرپا بودن و می دویدن این ور اون ور ، به خانومی که رو به روم وایساد نگاه کردم.

- خیلی خوش اومدید ببخشید به جا نیاوردم.

- زند هستم استاد خانوم طاهریان.

- وای ببخشید تو رو خدا خیلی خیلی خوش آمدید. الان میگم از تون پذیرایی کنند من مادر نگار هستم.

سری تکون دادم و اظهار خوشبختی کردم همون لحظه هم پدرش سر رسید و بلند شدم سر پا که ماهان هم بلند شد و با هم دیگه خوش و بش کردیم. مدتی بعد نشسته بودیم و داشتم قهوه مو می خوردم که ماهان تو گوشم گفت:

پس دانشجوهات کجان؟ اصلا کسی که تولدشه کو؟

نگاهی به دور تا دور سالن که هر گوشه اش اکیپ های دختر پسری نشسته بودن انداختم و گفتم:

نمی دونم.

در همین حین سر و صدای زیادی توجهمو جلب کرد و به بالای پله ها نگاه کردم. به ماهان اشاره کردم و گفتم:

بفرما اومدن.

خیلی راحت می تونستم بفهمم که داره دنبال فرگل می گرده اما اون نمی تونست بفهمه که منم دنبال کسی می کردم.

صدای ندا رو شنیدم که گفت:

بچه ها استاد زند اومدن.

به دقیقه نکشیده همشون رو به روم بودن ، سلام می دادن و خوش آمد می گفتن. از میون جمعیت خودش رو جلو کشید و سلام داد. نگاهش کردم و جواب سلامش رو دادم. همشون خیلی گنگ به ماهان نگاه می کردند. اشاره یا کردم و گفتم :

ایشون دوست من هستند و به عنوان مهمان با من اومدن.

همین که از من فاصله گرفتن ماهان شروع کرد:

سامین من بدون این دختر دیوونه می شم.

با بهت نگاهش کردم.

- ماهان تو همش دوبار این دختر و دیدی حالا میگی بدون اون دیوونه می شی.

- برای خودم هم عجیبه تو که منو می شناسی من اصلا سمت دختر جماعت نمیرم اما این یکی فرق می کنه برام.

وقتی گفت این یکی فرق می کنه برام ، بدون کنترل سرم چرخید سمت ترانه ، یه پیرهن کوتاه دخترونه پوشیده بود که بالا تنش طلایی بود و پایینش فیروزه ای روشن. زود نگاهمو منحرف کردم اما همش دلم می خواست نگاهش کنم. می خواستم سرم رو بندازم پایین که با باز شدن در و سکوت ناگهانی همه به سمت فرد مورد نظر چرخیدم. یه پسر 24 ، 25 ساله که قیافه جذابی داشت با لبخند اومد سمت بقیه. بیتا زودتر همه به خودش اومد و گفت:

آقای نظری خیلی خوش اومدید.

پسر لبخندی زد و نزدیک تر اومد و رفت سمت اکیپشون.

" ترانه "

ازش خجالت می کشیدم ، همش یادم می افتاد که جلوش لباسم رو عوض کردم و اون کاملاً منو دیده ، بخاطر همین همش از جلو چشمم فرار می کردم. وقتی میکائیل اومد خیلی خوش حال شدم ، همش با بچه ها منتظر بودیم نگار بیاد تا ببینیم واکنشش چیه ، اصلاً خبر نداشت که برایش تولد گرفتیم از قبل با خانواده اش هماهنگ کرده بودیم که امروز نگار رو بفرستند دنبال نخود سیاه ، نگار هم از صبح رفته بود خونه خاله اش. تو همین حین صدای مامان نگار توجهمون رو جلب کرد. خانوم طاهریان: بچه ها نگار اومد.

خیلی سریع برق ها رو خاموش کردیم و هممون یه گوشه جمع شدیم. از قصد میکائیل رو انداختیم جلوی همه و اون هم از همه جا بی خبر با یه لبخند و ایساده بود تا نگار برق هارو روشن کنه. عطریں با خنده تو گوشم گفت:

نگار برق هارو روشن کنه و میکائیل رو با این لبخند ژکوند ببینه فکر میکنه اون برایش تولد گرفته ذوق مرگ می شه.

به زور جلوی خودمو نگه داشتم تا نخندم تصور قیافه نگار و میکائیل تو صحنه ای که عطریں می گفت خیلی جالب و خنده دار می شد. در باز شد و نگار اومد تو و با صدای بلند گفت:

می دونم برام تولد گرفتید این مسخره باز یا دیگه چیه بچه ها خوبه همش 6 نفریم.

کسی چیزی نمی گفت هم تعجب کرده بودم از کجا دونسته هم خنده ام گرفته بود چون نمی دونست صد نفریم. سریع به عطرین اشاره کردم تا کلید هارو بزنه. همین که چراغ ها روشن شد صدای دست و سوت بلند شد و همه با هم برایش شعر تولدت مبارک خوندم. با لبخند به نگار که زول زده بود به میکائیل نگاه می کردم انگار دیگه هیچکس رو جز اون نمی دید. بی هوا دنبال استاد گشتم با مهمونش یه گوشه وایساده بودن و دست می زدند. هیچ وقت ندیدم سبک بازی در بیاره همیشه آروم و متین دقیقا نقطه مقابل من. ناخودآگاه چشم چرخوندم تا ندا رو پیدا کنم که دیدم با سهیل دارن می خندند ، لبخند عمیق تر شد. نگار با ذوق از همه تشکر می کرد. سهیل از وسط جمعیت با صدای بلند گفت:

خانوم ها آقایون حالا دیگه نوبتی هم باشه نوبت رقصه.

صدای دست و سوت و جیغ توی صدای موزیک گم شد. طبق معمول همه دو به دو شدن ، وقتی دیدم تنهام رفتم سمت میز ها تا لیوان ها و فنجان های کثیف رو جمع کنم. وسط راه برق ها هم خاموش شد و ر*ق*ق*ص نورها شروع شد ، صدا به صدا نمی رسید. خم شدم و از روی میز دو تا لیوان برداشتم تا برگشتم خوردم بهش ، کوبش قلبم به قفسه سینم رو نمی شد نادیده گرفت دستش رو به سمتم دراز کرد ، بدون فکر دستم رو گذاشتم تو دستش.

- لیوان ها رو هم میخوای بیاری؟

یه لعنتی توی قلبم به خودم فرستادم و لیوان هارو گذاشتم روی میز ، به ثانیه نکشیده وسط جمعیت بودیم و همچنان به هم دیگه زول زده بودیم. سریع به خودم اومدم و سرم رو انداختم پایین . حس می کردم کل بدنم داره مثله قلبم می تپه ، احساس می کردم وقتی بهش نزدیکم خیلی خوشحالم ، هم آروم هم هیجان دارم حاله رو اصلا نمی فهمیدم. با تموم شدن موزیک چراغ ها روشن شد. زود سرم رو انداختم پایین و ازش دور شدم حس می کردم دارم آتیش می گیرم. رفتم آشپز خونه و یه لیوان آب خوردم ، چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم.

ندا: وای تری دیدی نگار چه رقصی گذاشته بود با میکائیل؟

جمله ندا رو می شنیدم اما نمی فهمیدم چی میگه ، مثل منگ ها بهش نگاه می کردم.

با دست به شونه ام زد.

- هعی با توام ها ؟

نامفهوم نگاهش کردم و گفتم:

چی ؟ چی میگی؟

- حواست کجاست؟

- هیچ.. هیچ جا.

- رقصیدی؟

- آره.

- با کی؟

باز یادم افتاد.

- استاد.

- جدا؟

سرم رو به معنی تایید تکون دادم. با بیخیالی سری تکون داد و رفت بیرون ، بی دلیل لبخندی رو لب هام نشست. پشت سر ندا منم از آشپزخونه بیرون رفتم ، نگار هنوز مانتو شلوار بیرون تنش بود ، دستش رو گرفتم و بلندش کردم با لبخند پشت سرم می اومد. رفتیم بالا توی اتاقش و درو بستیم.

- خنگول خانوم تا آخر شب می خوای با مانتو شلوار بشینی و برقصی و عکس بندازی؟

- به جون تری انقدر ذوق زده ام که اصلا برام مهم نیست گونی تنم باشه یا چیز دیگه.

- ولی برای بعضی ها مهمه.

- کی؟

- آقای میکائیل نظری.

نگار هینی کرد و گفت:

راست میگی خب چیکار کنم حالا؟

- یه لباس مناسب بیوش و کمی هم آرایش کن یکم به چشم بیای حداقل.

- تا من لباس هامو دربیارم تو یکی برام انتخاب کن.

یه پیرهن بلند به رنگ یاسی براش انتخاب کردم موهاشم دم اسبی بست و یه آرایش ملیحم کرد.

- من میرم پایین تو هم یکمی بعد بیا.

در اتاقش رو بستیم و رفتم پایین چند نفری وسط درحال ر**ق**ص بودن.

عطرین: نگار؟

- میاد الان رفت لباس هاشو عوض کنه.

عطرین به ندا اشاره ای کرد گفت:

میگم ندا با سهیل جون مزه داد رقصیدی؟

ندا: چرا از فرگل نمی پرسید؟

بیتا: راست میگه با این یارو دوست زند می رقصیدن.

فرگل: خیلی محترمانه ازم درخواست ر**ق*ص کرد که منم قبول کردم.

عطرین: ترانه خانوم شما چی؟

هرطور می خواستم فراموش کنم نمی شد.

- ای بد نبود.

همون لحظه نگار هم بهمون ملحق شد.

بیتا: به این نگار که بیشتر از همه چسبید انگار فقط منو عطرین بودیم که یالقوزز مونده بودیم.

عطرین: همونو بگو.

نگار: بچه ها واقعا نمی دونم چه طوری از تون تشکر کنم بهترین جشن تولد عمرم بود.

بیتا: خوبه خوبه جمع کن این فیلم هندی رو.

- به نظرم بهتره کیک رو بیاریم نگار برو بشین.

نگار رو به روی کیک نشسته بود و وقتی کیک رو برید میکائیل گفت:

راستش می خواستم به افتخار تولد خانوم طاهریان یه آهنگی براشون بخونم.

رفت و پشت پیانوی نگار نشست همه ساکت و منتظر بودن تا بشنون.

خیلی دوست دارم یه روز با تو همخونه باشم

اگه پیشم نباشی بی تو دیوونه می شم

اگه از پیشم بری اگه عشقمو نخوای

نیاد اون روزی که تو دیگه پیش من نیای

آره می میرم برای تو اگه تنهام بزاری

اگه دستاتو نخوای توی دستام بزاری

اگه بری بی وفا بشی یا ازم جدا بشی

اگه جز من با یکی دیگه آشنا بشی

خیلی بی قرار و خستم به هیچ کسی دل نبستم

تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم

آخه تو قشنگ ترینی تو مهربون ترینی

واسه این دل شکستم تو پناه آخرینی
 خیلی واسه تو می میرم خیلی خوابتو می بینم
 اگه تو ازم جدا شی مرگ رو تو چشم می بینم
 تو چشمای من نگاه کن اسم منو هی صدا کن
 خیلی تو برام عزیزی واسه ی دلم دعا کن
 مارو از خودت بدون با ما اینجور تا نکن
 عشق دوست داشتنی تو روی کسی جز من وانکن
 منو پشتت جا نزار همه هستیم مال تو
 خودتو توی دل کس دیگه جز من جا نکن
 خیلی بی قرار و خستم به هیچ کسی دل نبستم
 تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم
 آخه تو قشنگ ترینی تو مهربون ترینی
 واسه این دل شکستم تو پناه آخرینی
 خیلی واسه تو می میرم خیلی خوابتو می بینم
 اگه تو ازم جدا شی مرگ رو تو چشم می بینم
 تو چشم های من نگاه کن اسم منو هی صدا کن
 خیلی تو برام عزیزی واسه ی دلم دعا کن.

با تموم شدن آهنگ همه بدون استثنا دست زدن. به نگار نگاه کردم نگاهش سمت میکائیل بود با یه برق خاصی توی
 چشمش. به سمت دیگه سالن نگاه کردم که با هم چشم تو چشم شدیم ، دستپاچه شدم.

عطریں: یه دقیقه اس زول زده به تو.

- ک..کی؟

- همونی که الان باهاش چشم تو چشم شدی.

عطریں آدم تیزی بود و هیچی از چشمش پنهون نمی موند حرفی نزدم تا بیشتر مو رو از ماست بیرون نکشه. بعد از صرف
 شام باز بزن و بکوب شروع شد تا ساعت 12. ساعت 12 بالاخره مهمون ها رضایت دادن که برن با فرگل داشتیم حرف می
 زدیم که صداشو شنیدم:

- مهمونی خوبی بود شب بخیر.

ماهان: خیلی خوش گذشت امیدوارم بازم ببینمتون شب خوش.

- به سلامت خیلی خوش اومدید.

فرگل: شبتون بخیر

وقتی رفتن به فرگل گفتم:

پسر خوبی بود.

- منم.

- چی؟

- ها؟ هیچی هیچی بیا بریم حاضر بشیم بریم.

چون دیروقت بود فرگل دیگه خونه نرفت و اومد خونه ی ما. داشتم لباس هامو عوض می کردم که فرگل گفت:

مامانت جاش خیلی تو این خونه خالیه.

موهام رو آزاد کردم و گفتم:

بخاطر غرور و خودخواهی هم زندگی خودشونو خراب کردن هم گند زدن به آینده من.

- یادته دایی کامران می خواست برای بابات زن بگیره ؟

با یادآوری اون روزها پوزخندی زدم و گفتم:

اوهوم.

- دایی اون کار رو کرد تا بدونه بابات هنوز مامانت رو دوست داره یا نه.

- خب؟

- مطمئن شد که بابات حاضر نیست جای مامانت رو به کس دیگه بده ولی بخاطر خودخواهی و غرور نمیره سراغش. تا این

که زندایی برگشت و یه تصمیم دیگه گرفت البته با کمک مادر بزرگت.

مثل گیج ها به فرگل نگاه می کردم و منتظر بودم ادامه بده.

- اونا می خوان الکی به مامان و بابات بگن که دارن ازدواج می کنن.

- چی؟ نفهمیدم چی شد.

- بین مادر بزرگت می خواد به مامانت بگه بابات داره ازدواج می کنه. ما هم به بابات بگیم که مامانت داره ازدواج می کنه تا

شاید یه فرجی بشه.

- من که چشمم آب نمی خوره ، فکر می کنم قضیه یه چیز دیگه اس.

- چه قضیه ای؟

- نمی دونم اما هرچیه به قدری مهم بوده که مامان و بابا از هم جدا شدن.

فرگل دیگه چیزی نگفت و پتو رو کشید روش و منو با این فکر که اینم فکر جالبی بود که بهشون دروغ بگیم ، سنگ مفت گنجشک مفت تنها گذاشت.

گوشیم داشت زنگ می خورد اما نمی تونستم از خواب دست بکشم و جواب بدم.

فرگل: جواب بده اون گوشی رو خوابم پرید.

با هزار بدبختی بلند شدم و به گوشی نگاه کردم. ((MAMAN خواب آلود جواب دادم:

- بله؟

- ترانه خواب بودی؟

خمیازه ای کشیدم و کسل گفتم:

سلام بله خواب بودم.

- سلام عزیز ببخشید بیدارت کردم. راستش می خواستم بینم میای کمک کنی؟

اخمی کردم و پرسیدم:

برای؟

- اسباب کشی.

تعجبم بیشتر شد.

- اسباب کشی؟

- ای بابا ترانه یادت نیست گفتم میخوام یه خونه رهن کنم؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

اهان چرا چرا یادم اومد. آدرس رو sms کن برام 1 ساعت دیگه اون جام.

- باشه پس می بینمت فعلا.

- فعلا.

به مجتمع مسکونی که رو به روم بود نگاه کردم. 10 طبقه ای می شد. مامان گفته بود که طبقه دوم هستش. همین که پام رو گذاشتم داخل نگهبان صدام کرد.

- با کی کار دارید خانوم؟

- دختر خانوم ندایی هستم امروز اسباب کشی کردن.

- بفرمایید هماهنگ شده.

سری تکون دادم و رفتم سمت آسانسور. یک دقیقه بعد جلوی در بودم و در هم باز بود. رفتم تو ، مامان سردرگم بین اسباب و اثاثیه وایساده بود. کی وقت کرده این همه وسایل بخره؟ اصلا پولش رو از کجا آورده؟

- سلام.

مامان: سلام اومدی؟

اشاره ای به وسایل ها کردم و پرسیدم:

کی وقت کردی این همه وسایل رو بخری؟

- وقت زیادی نمی خواست مادر جون زحمتشو کشید.

این یعنی این که مادر جون پولشو داده.

- خب از کجا شروع کنیم؟

- نمی دونم واقعا.

کمی فکر کردم و گفتم:

اول وسایل اتاق ها رو بچینیم تا اینجا خلوت تر بشه.

- اره فکر خوبیه.

به خونه نگاه کردم همه چی نو بود ، اتاق و پذیرایی تموم شده بود و آشپزخونه مونده بود. مامان با سینی چای اومد.

- یه چای بخوریم تا غذاها برسه.

یه چای برداشتم و بهش لبخند زدم. واقعا هیچ کسی توی دنیا نمی تونه جای مادر آدمو بگیره ، چقدر حضورش رو کم داشتم

و نفهمیدم. از ته دلم آرزو کردم تا دوباره هر دوتاشون کنارم باشن ، با هم در کنار هم. اصلا چرا نباید الان کنار هم دیگه

باشیم؟ بی هوا پرسیدم:

- چرا از هم جدا شدید؟

نگاهش رو دوخت به فرش.

- اگه راستش رو بخوای خودمم نمی دونم چرا. فقط اینو می دونم که زندگی با شک خیلی سخته.

- شک؟

- آره شک. چیزی که هر دوی ما به هم دیگه پیدا کردیم.

- واسه ی چی دلیلش چی بود؟

- قصه اش مفصله.

- فکر کنم حقمه که بدونم.

فنجون رو گذاشت روی میز و تکیه داد به مبل و بهم نگاه کرد.

- تقریبا هم سن و سال تو بودم و توی دانشگاه با بابات هم کلاسی بودیم. یه پسر خوشتیپ و خوش قیافه که توجه همه رو به خودش جلب می کرد. طناز یه سال از من بزرگ تر بود ولی یه سال دیر رفت مدرسه و برای همین با هم تو یه کلاس بودیم. همیشه می دیدم که به کامبیز نگاه می کنه و همش ازش تعریف می کرد اما کامبیز اصلا به کسی توجه نمی کرد. برخلاف دوستش منوچهر مرادی که همیشه دور و ور من بود و مادرش با ما فامیل دور بود، اما من اصلا ازش خوشم نمی اومد. مثل همیشه که آدم ها شیفته کسی میشن که مغرور باشه و جذاب منم شیفته کامبیز شده بودم اما به کسی نگفتم حتی طناز. یه شب مامان بهم گفت که قراره خاستگار بیاد برای من، منم از همه جا بی خبر پیش خودم گفتم اینم مثل بقیه رد می کنم میره. وقتی زنگ در رو زدن منتظر هر کسی بودم الا مرادی. مامان بهم گفت که اصلا قرار نبوده اینا بیان خاستگاری و قرار بوده کس دیگه ای بیاد. تا سرحد مرگ از مرادی متنفر بودم کاری نکرده بود اما اصلا نسبت بهش حس خوبی نداشتم. ولی طبق رسم و رسوم براشون جای بردم پیش خودم گفتم آبروی بابا رو نمی برم و خیلی محترمانه جواب رد میدم اما هنوز نیم ساعت نگذشته بود که دوباره در زدند. وقتی دیدمش پیش خودم گفتم حتما دارم خواب می بینم مگه می شه دتا دوست صمیمی با هم بیان خاستگاری؟ ولی اون خودش هم با دیدن مرادی شوکه شد. طناز تا لحظه آخر فکر می کرد که کامبیز برای خاستگاری اون اومده اما وقتی آخر شب مامان گفت که دوتاشونم برای من اومدن خاستگاری رنگ نگاه طناز نسبت به من عوض شد. همش بهم می گفت تو می دونی من اونو دوست دارم باید بهش جواب رد بدی. من این موضوع رو با مامان در میون گذاشتم اونم بهم گفت: " این طور که معلومه تو خودتم اونو دوست داری اونم تو رو دوست داره طناز نمی تونه با اون ازدواج کنه چون اون تو رو انتخاب کرده خوب فکرات رو بکن تصمیم تو بگیر. " منم تصمیمم رو گرفتم، انقدری دوسش داشتم که قید علاقه خواهرمو بزنم. اما از اون روز به بعد طناز دیگه اون طناز سابق نبود رفتاراش نسبت به من سرد شده بود هر سری که می رفتم خونمون بد اخلاقی می کرد. حتی دو سه بار هم با کامبیز سر رفتارهاش با من بحثشون شد. با صدای زنگ بلند شدم سرپا و رفتم دم در و سفارش هامونو گرفتم. هم غذامونو می خوردیم هم مامان تعریف می کرد.

- کامبیز روی مرادی حساس شده بود اما اعتماد کاملی به من داشت. تا این که یه روز مرادی بهم زنگ زد و باهام قرار گذاشت و تاکید کرد کامبیز نفهمه اما من نرفتم، کلا ازش می ترسیدم. یه روز زنگ زد و گفت که می خواد یه چیزی راجع به کامبیز بهم بگه و خیلی مهمه این منو وسوسه کرد تا برم سر قرار. همین که رسیدم سر قرار یه پاکت داد دستم و وقتی بازش کردم فشارم افتاد. عکس های کامبیز با طناز تو یه رستوران بود هیچ جوهره باورم نمی شد. مرادی با این کارش هم منو

نسبت به طنز بد بین کرد هم نسبت به کامبیز اما نمی خواستم به طرفه به قاضی برم و همش پیش خودم می گفتم به قرار ساده س. اما دلم به چیز دیگه می گفت ولی به جای این که رفتار من با کامبیز عوض بشه رفتار اون عوض شد. هر جا که می خواستم برم خودش منو می رسوند ، تنها حق نداشتم جایی برم حتی خودمم دلیل این کاراش رو نمی دونستم. وقتی تو به دنیا اومدی کمی نرم تر شد اما هنوز اون عکس ها جلوی چشمم بودن. کم کم دعواهامون شروع شد بهم تهمت خیانت می زد در حالی که خودم عکسشو با خواهرم دیدم اما من سکوت کردم و چیزی نگفتم می خواستم ازش جدا بشم ولی تو خیلی کوچیک بودی و این به ظلم بزرگ میشد در حقت برای همین منتظر موندم تا بزرگ بشی و بتونی خوب و بد رو از هم تشخیص بدی اون وقت ازش جدا شدم.

وقتی خودم رو جای مامان می داشتم نمی تونستم حتی به لحظه این زندگی رو تحمل کنم. ولی پیش خودم می گفتم وقتی با هم اختلاف داشتن دیگه بچه دار شدنشون چی بوده؟ اما دیدم نسبت به مامان عوض شد ، این که بخاطر من 19 سال بابا رو تحمل کرده بود ، 19 سال با شک و بی اعتمادی زندگی کرده بوده تا من بزرگ بشم بعد بره یعنی این که من براش مهم بودم. حس می کردم دیگه ازش متنفر نیستم یعنی هیچ وقت نبودم اما حس می کردم حالا خیلی بیشتر از قبل دوسش دارم. رفتم نشستم کنارش و دستش رو گرفتم و تو چشمات نگاه کردم.

- بعد از این که کار آشپزخونه تموم بشه می رم وسایل هامو میارم اینجا.

چشمات برق زد و بغلم کرد سرم رو گذاشتم روی سینش و چشم هامو بستم هیچ کس مادر نمیشه هیچ کس.

" سامین "

- خب اینم از آخرین جلسمون سال خوبی داشته باشید.

کتاب هارو جمع کردم و گذاشتم داخل کیفم. داشتم می رفتم سمت در که ندا اومد جلو و گفت:

استاد خسته نباشید شما هم سال خوبی داشته باشید.

سری تکون دادم و رفتم بیرون. 20 روز تعطیلی. واقعا به این استراحت نیاز داشتم.

دم در شرکت نگه داشتم و رفتم تو.

- هرچی پرونده و پروژه مونده بیار تو.

اسدی: چشم.

5 دقیقه نشده بود که اسدی در زد و اومد تو.

- خب؟

اسدی: سه تا بیشتر نیست. سه تاشونم قرارداد بستید و قولش رو برای تیر ماه دادید.

- می برمشون خونه شاید زودتر تحویل دادم به نجفی هم بگو بیاد.

- بله با اجازه.

ساعت 2 بود و شدیداً گرسنه بودم. ماهان باز بدون در زدن اومد تو ، دیگه عادت کرده بودم به این کاراش.

- نقشه ها آمادس؟

ماهان: آره تمومشون کردم.

- خوبه بیار یه نگاهی بهشون بندازم و تحویلشون بدیم.

- بعد از نهار میارم.

- ماهان برای منم سفارش بده.

- می مونی؟

- نه می برم.

- خل وضع.

داشتیم ناهار می خوردیم که ماهان گفت:

چند وقته غذا نخوردی؟

- چرا؟

- آخه خیلی با ولح می خوری.

- تو نمی دونی سر و کله زدن با این دهه هفتادی ها چقدر انرژی می خواد.

- کاش من جای تو بودم بخدا فکر کن هر روز فرگل رو می دیدم.

- اولاً هر روز نه و 3 روز در هفته بعدشم همون اونا کل انرژی منو تموم می کنن.

- چطور مگه؟

- از بس شیطونن.

- وای سامین من عاشقشم.

چیزی نگفتم و به خوردن ادامه دادم منم از شیطنت خوشم می اومد اما خودم اصلاً شیطون نبودم. بعد از ناهار هر چی می خواستم رو برداشتم و به اسدی گفتم به کارمند ها بگه که حقوقشون رو با عیدی ریختم به حسابشون و از امروز شرکت تعطیله تا بعد عید. تخته گاز رفتم سمت خونه دلم می خواست برم فقط بخوابم. کسی خونه نبود مامان و بابا با دوستاشون رفته بودن مسافرت و قرار بود برای عید برگردن. لباس هامو با یه شلوار ورزشی اسپرت عوض کردم هوا دیگه سرد نبود ولی گرم نبود. اهمیتی ندادم و با بالا تنه ی ل*خ*ت افتادم رو تخت و تا چشمام رو بستم خوابم برد.

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. شماره رو نمی شناختم صدامو صاف کردم و جواب داد:

- بله؟

- سامی درو باز کن دیگه.

مهتاب بود تماس رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم 9 شب بود. یه سویشرت پوشیدم و رفتم پایین و دکمه آیفون رو زدم.

کتری رو گذاشتم روی گاز و زیرشو روشن کردم ، مهتاب در سالن باز کرد و اومد تو. زیر نظرش داشتم نرسیده مانتو و روسریش رو انداخت روی مبل. از زیر یه بلوز آستین بلند پوشیده بود.

مهتاب: سلام کجایی انقدر در میزنم در رو باز نمی کنی؟

- خواب.

- حدس می زدم.

اومد آشپزخونه و نشست روی اپن.

- نمی دونم چرا تا یه روز نمی بینمت دلم برات تنگ میشه.

- دل نازک شدی.

- اوهوم توام فهمیدی؟

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

قبلنا دو سال دو سال هم که مارو نمی دیدی دلت تنگ نمی شد.

متوجه تیکه ای که بهش انداختم شد اخم ظریفی کرد و اومد نشست روی صندلی و گفت:

- سامی مگه من رفته بودم عشق و حال رفته بودم درس بخونم.

- تا اونجایی که می دونم باید 4 سال می موندی ولی برگشتی.

- خب دلم برای یه آدم سنگدل تنگ شده بود ناراحتی برگردم.

- خوشحال می شم.

از صراحت کلامم شوکه شده بود.

- سامین چرا این کار رو می کنی؟ چرا رفتارها عوض شده؟ من همون آدمم همونی که هر روز می رفتیم بیرون و خوش می گذروندیم.

- نه تو همون آدمی نه من.

- من همون آدمم شاید..

- جدا؟ تو هنوز دختر دوشیزه ای؟

رنگش پرید.

- معلومه که..

- معلومه که چی؟ مهتاب خوب به حرفام گوش کن، علاقه خاصی بین من و تو نبوده ما طبق میل خانواده هامون یه مدت با هم گشتیم تا ببینیم که به درد هم می خوریم یا نه که خدا رو شکر تو ثابت کردی که به درد من نمی خوری. حالا بعد دو سال برگشتی که چی؟ من همون مهتابم. تو همون مهتاب نیستی چون اون مهتاب بلد نبود انقدر ماهرانه دلبری کنه اگر هم دلبری داشت ذاتی بود. دوما... یه دختر بود با اندامی دخترونه، نه یه اندام زنانه.

رفتم سمت گاز و خاموشش کردم و شروع کردم به دم کردن چای.

- سامین من فرصت می خوام. خب..بین..این چیزا که اصلا مهم نیست.

- شاید برای تو مهم نباشه اما برای من خیلی مهمه.

دو لیوان چای ریختم و رفتم بیرون گذاشتم روی میز و نشستم روی مبل. مهتاب هم پشت سرم اومد رو به روم نشست. خم شد یه چای برداشت و با خونسردی بهم نگاه کرد و گفت:

تو هم به من علاقه داری ولی نمی خوای رو کنی.

- قصه نفاف.

- از اول قرار بود ما با هم باشیم.

- همچین چیزی اصلا بین منو تو نبوده.

- اصلا بیخیال این بحث کنترل رو بده من ببینم.

خم شد کنترل رو از روی میز برداشت و تلویزیون رو روشن کرد.

" ترانه "

به مامان که داشت آشپزی می کرد نگاه کردم یه هفته ای بود که اینجا بودم و رفتارم با مامان صمیمی تر شده بود و بیشتر بهش وابسته شده بودم. اما تمام این مدتی که اینجا بودم انگار یه چیزی رو گم کرده بودم، دلم براش تنگ شده بود و دلیلش رو نمی دونستم. پیش خودم می گفتم دلیلش یه استاد شاگردی ساده س اما از ته قلبم می دونستم که نبود، انگاری وابسته اش شده بودم. وابسته کسی که هیچوقت فکر نمی کردم که حتی دوشش داشته باشم. تو این یه هفته نگار و میکائیل نامزد کردن، انگاری منتظر یه تگون از طرف ما بودن تا به خودشون بیان و میکائیل پا پیش بزاره برای خاستگاری و از روی نامزدی به بعد نگار رو دیگه خیلی کم توی جمع هامون می دیدیم. با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم به مامان نگاه کردم که اشاره کرد در رو باز کنم، تا در رو باز کردم فرهاد اومد تو.

- سلام از این ورا؟

فرهاد: علیک. اومدم زندایی مو ببینم اشکالی داره؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرون.

مامان: سلام فرهاد خوش اومدی.

- عجب جای دنجیه ها میگم دیگه این ترانه خونه ما چتر نیست نگو یه جای بهتر پیدا کرده.

مامان خندید و رفت آشپزخونه تا جای بیاره ، نشستم رو به روی فرهاد و بهش نگاه کردم.

فرهاد: چیه؟ نگاه می کنی؟

- خل و چل.

- تویی.

مامان با سینی چای اومد و نشست پیش ما.

مامان: خب آقا فرهاد چه عجب از این ورا؟

- براتون کارت دعوت آوردم.

- کارت دعوت؟

فرهاد: آره عروسی مهلاس.

با هیجان دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

آخ جون کیه؟

- پنج شنبه.

لبخندم رو پنهون نکردم و اجازه دادم روی صورتم جا خوش کنه.

بالاخره روز عروسی فرا رسید ، مامان وقت آرایشگاه گرفته بود برای هر دوتامون و موهامونو جفت درست کرد اما آرایش

مامان زنونه تر بود نسبت به مال من. به سلیقه مامان یه لباس شب بلند طلایی و مشکی خریده بودم ، مامان می گفت نه

خیلی زنانه اس نه خیلی دخترونه و بهم میاد.

تا سوار ماشین فرهاد شدیم گفت:

چرا امروز همه مادر دخترها با هم رفتن آرایشگاه؟

- چطور؟

- فرگل و مامان رو قبل شما رسوندم که نریمان هم همزمان با من ندا و زندایی رو رسوند. خاله و نیلا هم که با هم اومدن.

شما هم که..

لبخند پر رنگی زدم و برگشتم به مامان نگاه کردم ، اون هم لبخند زد. چقدر خوشحال بودم که بالاخره یه جا منم مثل بقیه ام.

وقتی رسیدیم هنوز مهمون ها نیومده بودن. عمه محترم اومد برای استقبال و خیلی صمیمی مامان رو بغل کرد و خوش آمد گفت. تنهاشون گذاشتم و رفتم بالا پیش بچه ها که توی اتاق نیلا بودن.

- سلام علیکم جمیعا.

ندا: به به چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.

- دیگه دیگه.

نیلا: زود باشید حاضر شدید بیاین پایین ، من رفتم.

سریع مانتومو درآوردم و رفتم سمت آینه.

فرگل: وای ترانه چقدر لباست بهت میاد.

- جدا؟

فرگل به ندا نگاه کرد و گفت:

اوهوم مگه نه ندا؟

ندا: راست می‌گه خیلی خوشگل شدی تو این لباس.

لبخندی زدم و با گفتن:

- سلیقه مامانمه.

رفتیم پایین مامان رو دیدم که پیش عمه احترام نشسته بود سمت دیگه رو نگاه کردم که بابا رو دیدم. دلم براش یه ذره شده بود ، دویدم سمتش. پشتش به من بود و نمی تونست منو ببینه ، از پشت دستامو حلقه کردم ابراز احساسات که باعث شد عمو هادی بخنده. بابا با لبخند برگشت و بغلم کرد.

- چیکار می کنی زلزله؟

- وای بابا دلم برات یه ذره شده بود.

دلم می خواست ببوسمش اما مطمئن بودم این رژ بیست و چهار ساعته ای که آرایشگر برام زده بود عمرا از صورتش پاک بشه. از بغلش بیرون اومدم و نگاهش کردم.

- چه طور شدم؟

- عالی.

تو قلبم گفتم حتما چون شبیه زنت شدم عالی شدم و با این فکر لبخندی زدم. صدای موزیک یکدفعه بالا رفت و همه ریختن وسط که باعث شد به بابا فعلنی بگم و برم سمتشون که وسط راه دیدمش و قلبم از ریتم معمولیش خارج شد و اوج گرفت انگار گم شده پیدا کردم. اون منو نمی دید ولی همین که من اونو می دیدم کافی بود. می خواستم برم سمتش اما همون دختره رو دیدم که دستشو کشید و با هم رفتن وسط و حس کردم قلبم دیگه نمی زنه.

" سامین "

زیر چشمی دنبالش می گشتم اما نمی خواستم کسی متوجه بشه. داشتیم دور و اطراف رو نگاه می کردم که مهتاب دستم رو کشید.

- سامی بریم وسط برقصیم.

به ناچار رفتم وسط اما چیزی از رقصمون نمی فهمیدم چون همش در حال جست و جو بودم. سرم رو خم کردم و تو گوشش گفتم:

مهتاب مراقب باش اگه یه نقطه کوچیک از لباسم رنگی بشه من می دونم و تو.

خندید و گفت:

خیلی خب بابا حواسم هست.

همین که سرمر و بلند کردم با هم چشم تو چشم شدیم. خواستم از مهتاب جدا بشم اما نمی خواستم جلب توجه کنم. زیاد طول نکشید که موزیک قطع شد اما دیگه نمی دیدمش همه جا رو نگاه کردم ولی نبود ، لعنتی نثار مهتاب کردم و نشستم. با شروع شدن موزیک جدید ، وسط جمعیت در حال رقصیدن با پسرعموش دیدمش. دستمو مشت کردم و اخم هام رفت تو هم حرکاتم دست خودم نبود و نمی فهمیدم چه مرگمه تا سرحد مرگ عصبی بودم.

ندا: سلام استاد

بی حوصله نگاهش کردم و سری تکون دادم.

- خیلی خوش اومدید.

وقتی دید حوصله ندارم راهشو کشد و رفت. با تموم شدن آهنگ از هم جدا شدن بلافاصله بلند شدم سرپا و رفتم سمتش کل وجودم از خشم می لرزید. تا رسیدم بهش یه آهنگ دیگه شروع شد ، با بهت بهم نگاه می کرد. همون لحظه برق ها رو خاموش کردن بی نهایت ممنون کسی بودم که این کارو کرد. دیگه از اون خشم و حرص خبری نبود و آرام آرام شده بودم. ترانه: سلام.

- سلام.

زول زده بودم بهش و تک تک اجزای صورتش رو با دقت نگاه می کردم به نظرم خیلی از مهتاب سرت تر بود. با معصومیت بهم نگاه می کرد. لبامو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

دیگه این کارو نکن.

چشم هاش رو گرد کرد و با تعجب گفت:

کدوم کار؟

- دیگه باهاش نرقص.

حس می کردم تک تک سلول های بدنم بودنشو التماس می کنن. این حس ها برام غریبه بودن و این سامین رو نمی شناختم. کمی ازم فاصله گرفت و توی چشمام نگاه کرد و گفت:

تو هم دیگه این کارو نکن.

یکی از ابرو هامو دادم بالا. لبخند شیطنت آمیزی زد و کمی روی پنجه پاش بلند شد و تو گوشم گفت:

- دیگه باهاش نرقص.

فصل یازدهم

درو باز کردم و مامان اومد داخل.

مامان: وای نمی دونی چه خبره بیرون.

- نزدیک های عیده دیگه.

- آره راستی تو چیزی نمی خوای بخری؟

- نه دیگه عروسی مهلا خریدم دارم.

مامان نشست روی مبل، رفتم آشپزخونه و دوتا قهوه ریختم و اومدم سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم. نمی دونستم از کجا باید شروع کنم یا چه طوری بگم.

- میگم مامان برنامه ات برای سال تحویل چیه؟

- من که میگم بریم خونه خاله ات. چطور مگه؟

من من کنان گفتم:

چطور بگم... راستش بابا تنهاست.. می خواستم اگه ناراحت نمیشی ..

- عزیزم من دوست دارم پیش هم باشیم اما مهم اینه که خودت چی دوست داری.

- من دوست دارم پیش هردوتون باشم ولی می دونی مامان شما میری پیش مادرجون و خاله تنها نمی مونی ولی بابا ... خودت که می شناسیش.

مامان لبخند تلخی زد و گفت:

آره این اخلاقش رو خیلی خوب می شناسم.

رفتم کنارش و دستاش رو گرفتم تو دستام.

- مامانی ناراحت نباش دیگه.

- عزیزم من ناراحت نیستم نمیری که برای همیشه بمونی زود برمی گردی دیگه.

لبخندی زد که باعث شد تصمیمم رو جدی تر کنم. بعد از خوردن قهوه رفتم تو اتاقم مامان همه چی برام مهیا کرده بود تا راحت باشم. با این که 45 سالش بود اما رفتاراش مثل خودم بود. اگه می خواستم برم خونمون باید یه هفته ای رو می موندم برای همین شروع کردم به جمع کردن وسایل هام.

موقع ناهار خیلی ساده می شد فهمید که مامان اصلا دوست نداره برم. چون نه حرف می زد نه غذاشو کامل خورد. اما چاره دیگه ای نبود ، بابا زن نداشت دختر که داشت. مامان تنها نمی موند ولی بابا چرا.

دم دم های غروب بود که کوله مو برداشتم و رفتم بیرون. مامان داشت کتاب می خونند و با باز شدن در سرش به سمتم چرخید و عینک مطالعه شو در آورد.

مامان: به این زودی؟

- باید برای سفره هفت سین خرید کنم زیاد وقت ندارم.

بلند شد و اومد سمتم.

- یادت نره بیای بهم سر بزنی ها؟

- سال که تحویل بشه پیشتم.

محکم بغلش کردم ، زنی رو که دیگه نمی تونستم نبودشو تحمل کنم و حاضر بودم هرکاری برای برگشتش بکنم.

تا در ساختمون رو باز کردم بوی سیب زمینی سرخ شده مشامم رو پر کرد لبخندی زدم و رفتم داخل آشپزخونه ، ماه منیر تنها بود.

- سلام علیکم.

ماه منیر با ذوق برگشت سمتم و بغلم کرد.

- سلام دختر گلم خوش اومدی.

از بغلش بیرون اومدم و خریدهارو گذاشتم روی میز.

- تنهایی؟

- آره اقا رحمان رفته مرخصی.

- شما چرا نرفتی؟

- اگه من می رفتم کی به بابات شام و ناهار می داد. البته تا الانشم به زور موندم بابات نمی داشت بمونم می گفت برو اما بالاخره راضیش کردم برای تحویل سال برم ولی حالا که تو اومدی فردا میرم.

- حالا کجا میری؟

- میرم شهرستان خونه داداش و خواهرهام خیلی وقته ندیدمشون.

سرم رو تکون دادم و رفتم بالا لباس هامو عوض کردم و رفتم اتاق بابا ، دلم براش یه ذره شده بود. اتاقش مرتب و ساده بود دقیقا برعکس اتاق من. روی تختش دراز کشیدم و چشمام رو بستم و با خیال راحت خوابیدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که از خواب بیدار شدم همون لحظه در باز شد و بابا اومد تو. سریع چشمام رو بستم ، چراغ رو روشن کرد اما هیچ صدایی نمی اومد. با قدم هایی تند نزدیکم شد و دراز کشید پیشم و پیشونی مو بوسید چقدر تشنه محبت هاش بودم و ازم دریغش کرده بود. دستاش رو کشید لای موهام و بغلم کرد و سرش رو چسبونده بود به سرم. دلم می خواست چشم هامو باز کنم اما می ترسیدم ، می ترسیدم باز کنم و با غرور بابا مواجه بشم. هنوز خیلی نگذشته بود که بابا گفت:

تا کی می خوای خودتو بزنی به خواب؟

بلافاصله چشم هامو باز کردم ، یعنی از اولشم می دونست که خودمو زده بودم به خواب و بغلم کرد؟ با ذوق نگاهش کرد و خندیدم.

- سلام

بابا: سلام

- از کجا دونستی بابا؟

- اگه دخترم رو شناسم که پدر نیستم از بچگیت همین طوری بودی وقتی می رفتیم خونه احترام الکی خودتو به خواب می زدی تا خوابیدنی بمونی خونه شون.

- دلم برات یه ذره شده بود.

بابا چیزی نگفت ، اما من اصلا ناراحت نشدم .

- بریم شام؟

- بریم.

بلند شدم و دست بابا رو کشیدم و رفتیم پایین.

" سامین "

به آریا که با شیطنت دستشو می کرد تو تنگ ماهی و در می آورد بیرون نگاه کردم. سامیار که اصلا عین خیالش نبود و خیلی ریلکس تلویزیون نگاه می کرد ، بابا هم که کلا عاشق آریا بود ، مامان و شراره هم طبق معمول آشپزخونه بودن.

- نکن آریا.

- عمو انقده ازم می ترسن که نگو تا میخوام بگیرمشون فرار می کنن.

خندیدم انتظار داشت وایسن نگاش کنن. همون لحظه شراره اومد و نشست.

- چی میگی به بچم سامین.

- بچت ماهی هارو کشت.

- وای آریا چقدر بگم به این ماهی ها دست نزن مریض می شی.

بلند شد و دست آریا رو گرفت و برد دست شویی. چه زندگی آرومی داشتند ، یعنی می شد منم یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم؟ فکرم رفت سمتش البته که کنار اون حتما می شد وقتی تو اوج عصبانیت کنارش آروم می شم پس صد در صد می شد. ولی اگه می رفتم سمتش و مثل مهتاب ... هنوز فکرم رو تکمیل نکرده بودم که یه چیز از ته قلبم گفت اون با مهتاب فرق داره حس تو نسبت به اون با نسبت به مهتاب فرق داره. حتی فکرش هم آروم می کرد ، دلم می خواست داشته باشمش. برام عجیب بود که چطور انقدر وابسته اش شدم منی که ازش خوشم نمی اومد.

مامان برای شام صدامون کرد. تا نشستیم آریا هم کنارم نشست زیاد از بچه خوشم نمی اومد ولی آریا خودش رو توی دل همه جا می کرد.

مامان: زود بخورید الان سال تحویل میشه ها.

شراره: دلی جون هنوز یه ساعت مونده تا تحویل سال.

بابا: بچه ها نظرتون چیه دسته جمعی بریم مسافرت.

سامیار: دسته جمعی؟

بابا: خانواده ما و خانواده شراره ابنا.

من که دلم می خواست فقط بخورم و بخوابم و اصلا حوصله شلوغی نداشتم.

مامان: کجا بریم؟

- ایرانی ها به جز شمال کجا میرن؟

سامیار: به جز شمال کجا خوش می گذره؟

شراره: میشه خانواه مهلا هم بیان؟

با این حرف شراره بدون فکر گفتم:

بگو کل فامیلشون بیاد.

شراره: مسخره می کنی؟

- نه خیلی هم جدی گفتم.

همه با تعجب بهم نگاه می کردن.

- چرا همچین نگاه می کنید اگه قراره خوش بگذره باید با کسایی بری که خوش سفر باشن.

بابا: مگه تو باهاشون سفر رفتی؟

- همدان.

مامان: خیلی هم خوب کی بهتر از اونا.

و با گفتن این جمله خیلی نامحسوس به شراره نگاه کرد و لبخند زد. توی دلم گفتم منی که می خواستم فقط بخورم و بخوابم و از شلوغی بیزار بودم الان یه ایل و تبار و دارم می برم مسافرت اونم کیا رو؟ اما به بودن کنار اون می ارزه.

با تحویل شدن سال روبوسی ها شروع شد ، بابا به هممون عیدی داد و ما هم به آریا . نیم ساعت نگذشته بود که خاله اینا اومدن به مهتاب که با روسری طلایی که پوشیده بود بیشتر جذاب و تو دل برو تر شده بود نگاه کردم. اصلا برام مهم نبود یعنی از وقتی که ترانه مهم شده بود اون اصلا برام اهمیتی نداشت. اومد سمتم و دستش رو دراز کرد.

- سال نو مبارک.

دستشو فشردم و ثابت نگهش داشتم تا جلوتر نیاد. دور هم نشسته بودیم که این سامیار دهن لق قضیه سفر رو لو داد.

خاله: اشکالی نداره ما هم بیایم؟

بابا: نه چه اشکالی؟

مهتاب زودی از جاش پرید و گفت:

پس بلند شید بریم وسایل هامونو حاضر بزاریم دیگه.

تا از در رفن بیرون با حرص به سامیار توپیدم:

سامیار نمی تونستی نگی؟

سامیار: به جون داداش از دهنم پرید.

بابا: کاریه که شده سامین عصبی نشو.

با عصبانیت رفتم بالا کاش شماره ش رو داشتم و زنگ می زدم تا آرومم کنه یعنی اگه داشتم زنگ می زدم؟

" ترانه "

بابا ماشین رو نگه داشت و پیاده شدم رفتم داخل ساختمون ، تا زنگ رو زدم در باز شد و مامان بغلم کرد. سه روز نبود که اومده بودم خونه ولی خیلی دلم براش تنگ شده بود.

- سلام سال نو مبارک

- همچنین دختر گلم.

- تیپ زدیا مامان.

مامان سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. بدون توجه به این حرکتش رفتم تو که دیدم به غیر خاله و مادرجون یه آقایی هم نشسته. نزدیک تر رفتم و با خاله و مادرجون روبوسی کردم و نشستیم. مامان هم برام شربت آورد و نشست کنارم.

مادرجون: حتما باید عید بشه تا بیای بهم سر بزنی؟

- اصلا شما خودتون چرا نمیاید؟

- ورپریده.

کمی از شربتم رو خوردم و به اون آقایی که نمی شناختمش اشاره کردم و گفتم:

مادرجون معرفی نمی کنید.

- آقای سعید امیری از آشناهای قدیم ما هستند و...

خاله: از قضا خاستگار مامانت.

مادرجون به خاله چشم غره ای رفت چشم ازشون گرفتم و با بهت به مامان نگاه کردم نمی تونستم باور کنم تازه داشتم باهاش صمیمی می شدم اصلا انتظارشو نداشتم.

سعید: پس شما ترانه خانوم هستید؟ چه خوب شد تو این موقعیت با هم آشنا شدیم طنین خیلی از واکنشتون می ترسید.

آره خیلی موقعیت خوبیه و چقدر صمیمی هه . بلند شدم سر پا که باعث شد مامان هم بلند بشه.

مامان: کجا؟

با دلخوری نگاهش کردم هضمش خیلی برام سخت و سنگین بود.

- بابا پایین منتظره می خوام بریم خونه عمواینا.

- بمون فردا برو.

- از اولش هم نباید می اومدم شما بهتره به مهمونتون برسید خدافظ.

مادرجون: وایسا دختر من هنوز بهت عیدی ندادم.

پوزخندی زد و گفتم:

عیدی مو خیلی خوب گرفتم.

و با بغض رفتم بیرون و با سرعت پله ها رو دو تا یکی کردم ، حالم بد جور گرفته بود و خیلی غیر منتظره بود برام.

در ماشین رو باز کردم و نشستم و جوری رفتار کردم که نفهمه حاله بده.

- خیلی خب بریم خونه عمواینا.

- زود اومدی!

- خب فقط می خواستم ببینمش دیگه.

حتی دیگه نقاب بی تفاوتی هم سنگین شده بود و روی صورت تم نمی موند و می افتاد. وقتی رسیدیم خونه عمواینا ماشین فرهاد و عمو هادی رو دم در دیدم و فهمیدم که اونا هم هستن. با بابا رفتیم تو و به محض ورود با همه رو بوسی کردیم و بعد از کلی تبریک نشستیم پیش عمه. همه از هر دری حرف می زدند و من فقط گوش می دادم ، در واقع مغزم قفل کرده بود و اصلا نمی تونستم چیزی بگم.

عمه محترم: داداش شراره خواهر شوهر مهلا زنگ زد و ازمون خواست تا باهاشون بریم مسافرت.

عمو: کجا؟

- شمال ویلای پدرشوهرش.

یکدفعه لبخند محوی روی لب هام نشست و قلبم تندتر زد. به کل قضیه مامان رو فراموش کردم و به این فکر کردم که چقدر خوب میشه چند روزی کنارش باشم و همش جلو چشمم باشه دوست داشتم فقط بریم همین. فقط از خدا می خواستم که عمو قبول کنه.

عمو: نظر تو چیه کامبیز؟

بابا کمی فکر و گفت:

داریوش آدم خوبییه.

نگاهی بهم انداخت و جملش رو کامل کرد:

منم بدم نمیداد با دخترم یه سفر برم.

با این حرفش و نگاه خیره بقیه یه حس خوبی بهم منتقل شد.

عمو: نظر بقیه چیه ؟

فرهاد: همه موافقن دایی.

نریمان: سفر جالبی میشه به نظرم.

عمو: نگفت کی؟

عمه محترم: چرا گفت فردا صبح بریم دم در خونشون و با هم حرکت کنیم.

فرگل: وای کی وسایل هامونو جمع کنیم؟

فرهاد بلند شد سر پا و گفت:

الان.

خوشم می‌اومد همه پایه بودن من که کلا ستون بودم. فکر این که چند شبانه روز پیشش باشم دیوونه ام می‌کرد. سنگینی نگاه نریمان رو حس می‌کردم اما نمی‌خواستم نگاهش کنم. دلم می‌خواست فقط سامین رو نگاه کنم.

هول از خواب بیدار شدم و سریع به ساعت نگاه کردم 7 بود نفس راحتی کشیدم و دوباره لبخند زدم، لبخندم هیچ جوره جمع نمی‌شد. بعد از این که دوش گرفتم رفتم پایین می‌خواستم برای خودم و بابا صبحونه حاضر کنم که با میز چیده شده مواجه شدم. دهنم باز مونده بود و به بابا که داشت چای می‌ریخت نگاه کردم. غیرممکنی بود که ممکن شده بود.

بابا: می‌خواستم پیام صدات کنم.

خیلی آرام نشستم روی صندلی.

بابا: چیه چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

- بابا..

- بله؟

نمی‌دونستم چی باید بگم هنگِ هنگ بودم.

بابا: منو نگاه نکن صبحونتو بخور تا جا نموندیم.

چند ثانیه نگاهش کردم و لبخندی زدم و شروع کردم به خوردن اشتها باز شده بود جدیداً اتفاق‌های عجیبی دور و ورم می‌افتاد.

به محض ورودمون دلناز اومد سمتون.

دلناز: سلام خیلی خوش اومدید بفرمایید.

بابا: ممنون.

نزدیک تر رفتم و سلام دادم.

- سلام.

صمیمانه بغلم کرد.

دلناز: سلام عزیزم سال نو مبارک.

با محبت دستشو فشردم و از آغوشش بیرون اومدم. چشم هام آرام و قرار نداشتند و همش دنبالش بودن که یکدفعه ثابت شدند. این اینجا چیکار می‌کرد؟ یعنی قراره اینم بیاد؟ مثل بادکنکی که سوزن بهش بخوره پنجره شدم و خیلی آرام رفتم و

نشستم پیش ندا و مهلا. پشت بند ما عمه احترام اینا هم اومدن و دوباره بلند شدم سرپا و باهاشون دست دادم. عصبی بودم ، اونم فقط بخاطر این که دختری به اسم مهتاب اینجا حضور داشت. با شنیدن جمله ندا ضربان قلبم اوج گرفت:

- سلام استاد .

به صورت اتوماتیک وار سرم چرخید سمتش که باهاش چشم تو چشم شدم و در عرض یک ثانیه تمام عصبانیتیم دود شد و رفت هوا.

- سلام

مثل اکثر موقع ها با سر جوابم رو داد و رو به جمع گفت:

فکر کنم دیگه بهتره راه بیوفتیم.

می خواستم برم سمت در که نریمان اومد کنارم ناخواگاه سرم چرخید سمت سامین که با دیدن اخمش دلم هری ریخت.

نریمان: سر سنگین شدی.

قدم هام و تند تر کردم که خودش رو بهم رسوند

- چرا فرار می کنی؟

دستپاچه نگاهش کردم از دست خودم حرصی شدم معلوم نبود چه مرگمه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

بریم بیرون حرف بزنیم بهتره.

بی خبر از همه جا لبخندی زد و همراهم اومد. حتی از پشت سر هم می تونستم نگاه و اخم سنگین سامین رو حس کنم.

همین که خواست حرفی بزنه بابا صدام زد.

نریمان: با ما بیا.

- آخه بابا تنها می مونه.

لبخندی زد و با گفتن:

باشه هر طور خودت راحتی.

رفت سمت ماشینش. سریع رفتیم و سوار ماشین بابا شدم همش استرس داشتم و از واکنش سامین می ترسیدم. مدام دنبال ماشینش می گشتم که از آینه بغل ماشین دیدمش اما نگاهم به مهتاب که با لبخند رفت و در عقب رو باز کرد و نشست ثابت شد. همه ی استرسم به خشم تبدیل شد و با حرص صورتم رو برگردوندم تا نبینمش. در باز شد و بابا توی ماشین نشست و بلافاصله در عقب باز شد و فرگل نشست.

فرگل: با اجازه.

همون لحظه در سمت بابا باز شد.

فرهاد: شما بفرمایید پیش پدر بنده ی حقیر.

بابا سری تکون داد و پیاده شد و فرهاد نشست.

- پس نیلا و ندا چی؟

فرگل: اونا اگه می خواستند...

حرف فرگل با باز شدن در از هر دو طرف نصفه موند و نیلا و ندا از دو طرف سوار ماشین شدن که یکدفعه من و فرهاد با هم زدیم زیر خنده.

"سامین"

به سامیار که خوابیده بود نگاه کردم و زدم رو شونش سریع چشم هاشو باز کرد و دور و اطراف رو نگاه کرد.

- رسیدیم جناب.

سامیار: بلد نیستی عین آدم صدا کنی.

- نه.

شراره: پیاده بشید بابا.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش گشتم. داشت با فرهاد می رفت داخل ویلا. اخم کردم نریمان کم بود فرهاد هم اضافه شد حالا. به دست مهتاب که دور بازوم حلقه شد نگاه کردم.

- نکن مهتاب.

حرفی نزد و دستش رو محکم تر کرد و قدم به قدم با من اومد. اما من چشمم فقط به ترانه بود که چقدر بی خیال با فرهاد می گفت و می خندید. گوشیم زنگ خورد ماهان بود وقتی دیدم فرگل هم داره میاد بهش گفتم خودش بیاد شمال.

- بله؟

ماهان: سامی من دارم میرسم.

- باشه ما هم الان رسیدیم.

- پس می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و بازوم رو از دست های مهتاب بیرون کشیدم و قبل از این که باز خودشو بهم بچسبونه رفتم داخل ساختمون. همه در حال جا به جا شدن بودن.

مامان: سامین با سامیار کمک کنید چمدون ها رو ببرید بالا.

ویلا اتاق زیاد داشت و مثل این که قرار شده بود خانوم ها بالا باشند. چمدونی که نمی دونم برای کی بود رو از پله ها بالا بردم. آخرین باری که این جا اومده بودم یادم نمی اومد کی بوده. از پله ها داشتم پایین می اومدم که دیدم فرهاد به ترانه

چیزی گفت که باعث شد ترانه بخنده و با مشت بزنه به بازوی فرهاد. این دختر اصلا اخلاق من رو نمی شناخت و داشت با کاراش منو به مرز جنون می برد. نمی دونم پله ها رو چطوری پایین رفتم ، مستقیم رفتم سمت یکی از اتاق ها و چمدون رو پرت کردم گوشه ی اتاق. با حرص گوشیم رو که زنگ می خورد جواب دادم.

- ماهان چیه هی زرت و زرت زنگ می زنی؟

- من دم درم.

- خیلی خب اومدم.

با عصبانیت رفتم سمت در اتاق و خواستم در رو باز کنم که در باز شد و نریمان اومد تو.

نریمان: مثل این که قراره یه هفته ای با هم تو یه اتاق باشیم.

لبخند خشکی زدم و کنار وایسادم تا رد بشه پشت سرش فرهاد و سامیار هم اومدن تو. خیلی از این دو نفر خوشم میاد قراره پیشم هم باشن. داشتم می رفتم بیرون که سامیار پرسید:

- کجا سامین؟

- ماهان دم در.

تا رسیدم به ماهان دق و دلیم رو سر اون خالی کردم.

- چته هی زنگ میزنی؟

- سامین من همش دوبار بهت زنگ زدم. تو چته پاچه می گیری؟ ناراحتی برم داداش.

- ماهان چرت و پرت نگو حوصله ندارم.

- چی شده حالا نرسیده؟

- هیچی بیا بریم تو.

وقتی رفتیم تو ماهان با همه سلام علیک کرد بعد رفتیم داخل اتاق.

سامیار: به به آقا ماهان گل. آریا ببینت دیگه نمی زاره یه جا بشینی.

ماهان: فدای خودت و پسرت داداش.

با فرهاد و نریمان هم دست داد و خودش رو معرفی کرد. هنوز فرهاد رو نمی شناخت وگرنه چنان پاچه خواری شو می کرد که نگو. نیم ساعت بعد همه رفتیم برای ناهار خیلی نامحسوس رفتار های ترانه رو کنترل می کردم و اون هم بی خیال همه چی سرش با دوست هاش گرم بود وقتی دیدم اصلا با نریمان و فرهاد حرف نمی زنه کمی آروم شدم به نظرم توی جمع از همه سر تر بود.

همه خوابیده بودند اما من هنوز بیدار بودم. بلند شدم و رفتم آشپزخونه تا آب بخورم ولی برق ها رو روشن نکردم. حس کردم یه نفر از پله ها اومد پایین خیلی که دقت کردم فهمیدم ترانه اس. کنجکاو شده بودم که بدونم این وقت شب تنها برای چی داره میره بیرون. اما دو دل بودم که برم دنبالش خیلی نگذشه بود که آسمون روشن و خاموش شد. فهمیدم که می خواد بارون بباره. پیش خودم گفتم می شینم آشپزخونه اگه زود برگشت که هیچی اگه نه میرم دنبالش پنج دقیقه نگذشته بود که بلند شدم سرپا و بی اراده رفتم بیرون. ویلا بخاطر اینکه تو رامسر بود زیادی جنگلی بود و نمی دونستم کجا رو دنبالش بگردم هوا هم سرد شده بود. سردرگم رفتم سمت راست خیلی راه نرفته بودم که سایه شو دیدم و رفتم نزدیک تر که دیدم داره با گوشی حرف می زنه و بین درخت ها قدم می زنه. به ساعت نگاه کردم دو و نیم بود ناخودآگاه اخم کردم باید کار رو یکسره می کردم باید می فهمیدم اگه با کسی دیگه ای هست بیخیالش بشم. آروم و بی سرو صدا نزدیکش شدم ولی اون همین طور برای خودش می رفت جلو و فکر نمی کرد اگه اتفاقی براش بیوفته چی می شه پشت یکی از درخت ها قایم شدم و گوش کردم.

- شما اصلا منو آدم حساب نکردید که باهام حرف بزنید.

...-

- چه جالب شما خبر نداشتید؟

...-

- من تهران نیستم اومدیم شمال.

...-

- امروز.

کم کم داشت بارون می گرفت اما اون اصلا براش مهم نبود و حتی رفته رفته صداس بغض دار شد. و با گفتن جمله:

من دیگه بچه نیستم بس کن مامان.

گوشی رو قطع کرد. حالا که فهمیدم با مامانش داشت حرف می زد نمی خواستم متوجه من بشه و می خواستم برگردم. سردرگم اطراف رو نگاه کرد نمی دونست از کجا باید برگرده. همون لحظه رعد و برق شدیدی زد که باعث شد جیغ بکشه اما صداس توی صدای رعد و برق گم شد. زده بود زیر گریه و یه لحظه هم ساکت نمی شد پشتش به من بود و شونه هاش می لرزید. خودم رو بهش نزدیک کردم و برش گردوندم سمت خودم که باعث شد بترسه و گریه اش شدت بگیره نمی تونست تشخیص بده که من کیم گریه که می کرد بیشتر عصبی می شدم سرم رو بهش نزدیک کردم.

- نترس منم.

تو یه حرکت دست هاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو به سینه ام چسبوند.

- این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

با حق حق جواب داد:

داشت..داشتم .. با...با...ما..مامان ام حرف می...زدم.

- خیلی خب حالا چرا گریه می کنی؟

- تر..سیدم..فک..فکر کرد...م ...گم شدم.

- در اصل همون گم شده بودی اگه من نبودم.

می خواست باز گریه کنه سرش رو از سینه ام جدا کردم اصلا بلد نبودم با دخترا چطور باید رفتار کنم.

- هیس... دیگه گریه نکن من اینجام تا وقتی من هستم هیچوقت نترس.

هر دو تامون خیس شده بودیم زول زده بودیم به هم قطره های بارون می ریخت رو صورتش و باعث می شد که نتونم ازش چشم بردارم و با دستم صورتش رو پاک کردم اصلا حرکاتم دست خودم نبود هیچ جوهره نمی تونستم نگام رو کنترل کنم آدم دله و ه*و*س بازی نبودم اما پیشش کم آورده بودم. چند ثانیه بهش خیره شدم و سریع دستش رو کشیدم و گفتم: بهتره بریم تو سرما می خوری.

" ترانه "

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم و توی جام نشستم خمیازه ای کشیدم و گفتم:

چه خبر تونه کله ی سحر اتاق رو گذاشتید رو سرتون؟

ندا: کله سحر؟ ساعت 11 خانوم خانوم ها.

با تعجب به ندا نگاه کردم و با یادآوری دیشب لبخندی رو لبام نشست و به این فکر کردم که یعنی اون هم منو دوست داره؟ اگه دوست داره چرا همش با اون دختره مهتاب میپره؟ پس رفتار دیشبش چی بود؟ اصلا از کجا فهمیده بود من اونجام؟ اگه نیومده بود چی می شد؟ شب رو کلا با این فکر و خیال ها خوابیده بودم الان هم که بیدار شده بودم دست از سرم بر نمی داشتند. از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعدش رفتم آشپزخونه ، عمه اینا و دلناز و فامیل هاشون هم اونجا بودن.

- سلام.

همه شون جواب سلامم رو دادن و ساکت شدند زیر نگاه های خیره شون معذب بودم یه لیوان چای ریختم و سریع رفتم بیرون. می خواستم برم بالا که با سامین رو به رو شدم.

- سلام.

سامین: سلام.

راهم رو کج کردم و بدو بدو از پله ها رفتم بالا قلبم کم مونده بود از سینه ام بزنه بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا بلکه کمی آروم بشم. به لیوان چای توی دستم نگاه کردم نصف شده بود و همه اش ریخته بود روی پله ها لبخند زدم حس می کردم خیلی دوش دارم کسی رو که ازش متنفر بودم.

تا رفتم داخل اتاق ندا گوشیم رو گرفت سمتم.

ندا: نگار زنگ زد نمی دونم چرا به ما زنگ نمی زنی ولی به تو زنگ می زنی.

- آخه سفارش منو کردن.

چشم هاش رو برگردوند و رفت بیرون. شماره نگار رو گرفتم.

نگار: بله؟

- چهار دست و پاهاش نعله.

- منم همینطور سال نو مبارک.

- میکی جون پیشته.

- آره بزرگی تو می رسونم.

زدم زیر خنده و با دست اشاره کردم به فرگل که بیاد نزدیک و گوشی رو زدم رو اسپیکر.

- بدبخت شوهر ذلیل چه مودب شده پیش میکی.

نگار: به من که خیلی. به شما هم خوش میگذره؟

فرگل: به تو خوش نگذره به کی خوش بگذره؟ خوب پسره رو تور کردی رفت.

نگار: سلام فرگل جان. من خوبم تو چطوری؟

با فرگل مرده بودیم از خنده خود نگار هم خنده ش گرفته بود جای ندا واقعا خالی بود. بعد از این که خنده هامون تموم شد

از نگار خدافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت چمدون.

- فرگل برنامه ات چیه برای امروز؟

- هیچی.

لباس هام رو با یه شلوار لی سورمه ای جذب و پیرهن مردونه چهارخونه زرد و مشکی رنگ عوض کردم. موهام رو فرق باز

کردم و از پشت بافتم تا وسط پشتم می رسید. رفتم سراغ آئینه و خط چشم کشیدم و آرایشم رو با زدن رژ کالباسی تموم

کردم. می خواستم خوب به نظر بیام پیشش. به فرگل که مشغول آرایش کردن بود نگاه کردم.

- فری چطور شدم؟

فرگل نگاه خربدانه ای بهم کرد و گفت:

عالی این پیرهن که پوشیدی خیلی شیکه مردونه اس تو قالب دخترونه من چی بپوشم؟

- یه چیز تو مایه های لباس های من.

- میگم تری نظرت راجع به این پسره ماهان چیه؟

- به نظرم پسر خوبیه اخلاقش نزدیک اخلاق فرهاد.

دیده بودم که همش خودش رو به فرگل نزدیک می کرد و فرگل هم بدش نمی اومد شاید اونم دچار احساسی شده که من شدم.

بعد از اینکه فرگل حاضر شد با هم رفتیم پایین. بابا همچنان مشغول صحبت کردن با بابای سامین بود معلوم نبود چی بهم میگن از دیروز تا حالا. چشم هام به دنبال چهره ای آشنا می گشت اما اثری ازش نبود، رفتم سمت آشپزخونه.

عمه محترم: الان دیگه پیداشون میشه.

زن عمو: تنبلی کردیم هیچی نپختیم.

دلناز: مگه اومدیم برای پخت و پز.

بنفشه: چیزی میخوای ترانه جان؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه حوصله ام سر رفته.

همون لحظه سامیار با دست هایی پر از پلاستیک های غذا اومد تو.

سامیار: بفرمایید اینم غذا.

دلناز: کو پس نوشابه ها؟

- دست سامین.

حتی با شنیدن اسمش هم ضربان قلبم اوج می گرفت. سامین اومد تو و نوشابه ها رو گذاشت روی میز و تا برگشت بره با من چشم تو چشم شد. به ثانیه نکشید که اخم کرد و سریع از آشپزخونه رفت بیرون، حتی موقع ناهار هم بهم توجه نمی کرد. میخواستم خودم رو مشغول کنم تا به رفتارش فکر نکنم دادم و تنها کیس مناسب فرهاد بود، بهش نگاه کردم با گوشیش داشت بازی می کرد. بهش sms دادم.

" فرهاد حوصلم سر رفت "

صدای سوت sms اومد و همه برگشتن سمت فرهاد.

فرهاد: کدوم خروس بی محلی الان sms داد آخه جای حساس بازی بودم.

زیر چشمی نگام کرد و جواب داد.

" زیرش رو کم کن به من چه. "

" خیلی خر تشریف داری "

" (: "

دیگه جوابی براش نفرستادم همون لحظه مهلا و شروین با لباس بیرون اومدن پایین ، مثل این که می خواستن برن بیرون بهشون حسودیم شد حداقل دوتایی باهم خوش بودن. به بابا که ساکت داشت چای می خورد نگاه کردم و براش sms فرستادم.

" میاید دوتایی بریم بیرون؟ "

بابا نگاهی به گوشیش کرد و گذاشت تو جیبش. بعد از تموم شد چای فنچون رو گذاشت روی میز و بلند شد سرپا.
- ترانه حاضر شو بریم بیرون.

با ذوق بلند شدم اما همین که خواستم برم مهتاب به سامین گفتم:

سامی دلم گرفت پاشو ما هم بریم بیرون دیگه.

دستم رو مشت کردم و با سرعت رفتم تا حاضر بشم.

بابا داخل ماشین منتظر بود نشستم و در رو محکم کوبیدم. بابا نگاهی کرد و گفت:

چیه؟

- هیچی بریم دیگه.

تمام راه فکر می کردم که الان کجان و چیکار دارن می کنند کلا پشیمون شده بودم که اومدیم بیرون. نیم ساعت بعد بابا کنار دریا پارک کرد واقعا که انتخاب خوبی بود با هم دیگه رفتیم و نشستیم نزدیک دریا هر دو ساکت بودیم و به زول زده بودیم به دریا. خیلی ناگهانی پرسیدم:

- بابا چی شد که از مامان جدا شدید؟

- اون کاری کرد که همه ی اعتماد من ازش سلب شد.

تعجب کردم ، مامان می گفت بابا کاری کرده که نسبت بهش بی اعتماد بشه اونوقت بابا... باید یه بار هم همه چیز رو از زبون بابا می شنیدم.

- دوست نداری برام تعریف کنی بابا؟

- تا اون جایی که هم من هم مرادی رفته بودیم خاستگاری طنین رو که خودت تو دفترم خوندی.

با بهت آب دهنم رو قورت دادم یعنی از کجا فهمیده بود؟

- وقتی با هم ازدواج کردیم همه چی خوب پیش می رفت و زندگی خوبی داشتیم تا این که یه روز طناز بهم زنگ زد و یه قرار گذاشت. طناز کم پیش می اومد که با من حرف بزنه برای همین کنجکاو شده بودم که بدونم چه کاری می تونه با من داشته باشه. وقتی رفتم سر قرار خیلی رک بهم گفت که طنین با مرادی رابطه داره. اولش عصبانی شدم و بهش گفتم که داره

دروغ می‌گه و می‌خواد رابطه بین منو طنین رو خراب کنه و پرسیدم که اون از کجا می‌دونه یا اصلا چه دلیلی داره که بخواد آبروی خواهرش رو پیش من ببره.

نمی‌تونستم باور کنم که خاله یه همچین آدمی باشه با حرص پرسیدم:

چی گفت؟

- گفت می‌خوام بهت ثابت بشه انتخاب اشتباهی داشتی عشق منو نسبت به خودت نادیده گرفتی با این که بازم دوست دارم و این حرفا. چند روز بعد یه پاکت به دستم رسید که عکس‌هایی از طنین و مرادی که با هم سر قرار بودن بود، عشقم به طنین به قدری زیاد بود که نتونم ازش دور بشم و انقدری خودخواه بودم که بهش چیزی نگفتم.

از عصبانیت نمی‌دونستم چیکار کنم گیج شده بودم.

- خب... خب... چرا نگفتید؟ شاید اگه می‌گفتید اونم یه چیزایی بهتون می‌گفت.

- منظورت چیه؟

- شما دوتا با این خودخواهی‌های مسخره و راز داری بی‌موقعتون هم زندگی رو به خودتون زهرمار کردید هم به من.

- ما؟ منظورت از ما چیه؟ مگه طنین...

- بله.

دیگه ادامه ندادم شاید این یه بهانه می‌شد برای این که با هم حرف بزنین.

- نمی‌خوای توضیح بدی؟

- اگه می‌خواید بدونید برید از خود مامان پرسید.

بلند شدم سر پا و رفتم طرف ماشین فکرم مشغول بود و عصبی بودم. دوتاشون با خودخواهی زندگی هممون رو خراب کردن. 5 دقیقه گذشته بود که بابا اومد و ماشین رو روشن کرد.

به محض این که رسیدیم سریع پیاده شدم، می‌خواستم بدونم با هم بیرون رفتن یا نه حتی صبر نکردم بابا پیاده بشه. تا رفتم تو همه جا رو نگاه کردم اما ندیدمش فرگل از بالای پله‌ها گفت:

- چه زود برگشتی.

از پله‌ها بالا رفتم.

- میگم فرگل... تو نرفتی بیرون؟

- می‌بینی که..

- به غیر من و بابا کسی دیگه ای نرفت بیرون؟

- چرا استاد و اون دختره مهتاب..

پریدم وسط حرفش .

- اونا رفتن؟

- می خواستن برن اما نمی دونم چی شد نرفتند واسه چی می پرسی؟

- هیچی هیچی.

رفتم تو اتاق و لباس هام رو عوض کردم ندا خوابیده بود روی تخت و با گوشی مشغول بود. اتاق دوتا پنجره رو به حیاط ویلا داشت رفتم پشتش وایسادم و به محوطه ویلا نگاه کردم. نریمان تنها نشسته بود بین درخت ها وقتی سنگینی نگاهمو حس کرد سرش رو بلند کرد و بعد با گوشیش مشغول شد. همون لحظه برام sms اومد. نریمان بود.

" بیا پایین اگه می تونی "

بدون فکر رفتم پایین اما بازم سامین رو ندیدم رفتم و نشستم رو به روش.

- تنها نشستی.

نریمان: الان دیگه تنها نیستم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

ترانه امیدوارم فکراتو کرده باشی.

یکدفعه استرس گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

نریمان: خیلی وقته که بهت گفتم که فکرات رو بکنی و بهم جواب بدی.

- من ... می دونی.. چه جور بگم.

- جوابش خیلی ساده س نه یا آره.

- به این سادگی ها هم نیست راستش... من به تو به چشم یه دوست نگاه کردم نه بیشتر.

- شوهر آدم می تونه دوست هم باشه.

- من.. می خوام درس رو ادامه بدم.

- مگه من میگم ادامه نده ؟ جوابت نه اس درسته؟

جوابی ندادم.

- یه دلیل بیار برام یه دلیل منطقی نه این که تو دوستمی و می خوام درس رو ادامه بدم یه دلیل قانع کننده.

بلند شدم سر پا تا برم.

- به کسی دیگه ای علاقه داری؟

- نه..من..

- پس من به مامان و بابا میگم که پا پیش بزارن.

و جلوتر از من راه افتاد و رفت سمت ساختمون. هرچه قدر صداش کردم واینساده. چرا همه چی باید با هم قاطی بشه؟

- پسر خوبیه.

شوکه برگشتم سمتش این اینجا چیکار می کرد؟

- شما اینجا چیکار می کنین؟

سامین: من اینجا بودم شما اومدید.

اخم کردم.

- حتما ما گفتیم که به حرف های ما گوش بدید.

اونم متقابلا اخم کرد.

- دلم خواست.

حوصله کل کل باهش رو نداشتم و بدون جواب نشستم سرجام فکرم مشغول بود. ازدواج مامان ، حرف های بابا ، کارهای نریمان ، از این طرف هم خودم.

- اگه بیاد خاستگاری چه جوابی می دی؟

کلافه سرم رو با دوتا دستام گرفتم.

- نمی دونم.

با حرص اومد سمتم.

- گوشیتو بده.

- چی؟

- نشنیدی چی گفتم؟ گوشی.

مثل منگ ها نگاهش می کردم که گوشی رو از تو دست هام کشید و چند ثانیه بعد انداختش تو بغلم و رفت. اینو کجای دلم بزارم آخه؟ حتی این کارهاش هم دوست داشتنیه برام.

" سامین "

وقتی مطمئن شدم همه خوابیدن بهش sms دادم.

" بیداری ؟ "

به دقیقه نکشیده جواب داد.

" شما؟ "

یادم رفته بود شماره مو سیو کنم براش و فقط به خودم زنگ زدم.

" سامینم "

به صفحه گوشی زول زده بودم و تا sms می داد سریع بازش می کردم.

" نه خوابیدم "

بچه پرو منو مسخره می کنه.

" بخواب پس "

جوابم رو نداد و منم دیگه پیام ندادم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با ویبره گوشی چشم هام رو باز کردم شماره رو نشناختم و تا بخوام جواب بدم قطع شد ، همون لحظه sms اومد.

" خوابیدی ؟ "

" خوابیده بودم. "

ساعت 3 نصفه شب بود.

" من خوابم نمی بره "

کمی فکر کردم و بعد براش فرستادم.

" بریم بیرون "

از قصد براش علامت سوال نذاشتم تا سوالی نباشه.

" بریم "

" دم درم بیا. "

سویشرتم رو تنم کردم و بی سر و صدا رفتم بیرون چند دقیقه بعد اونم اومد.

- سلام.

خنده ام گرفت اما جلوی خودم رو نگه داشتم.

- سلام.

- کجا می خوابیم بریم؟

- ته ویلا.

بدون حرف با هم دیگه شروع کردیم به راه رفتن وسط های راه دیگه خیلی تاریک شده بود که نور گوشی رو گرفتم جلومون رسیدیم به برکه کوچیکی که ته ویلا بود.

- وای چقدر خوشگله اینجا.

بدون حرف نگاهش کردم حس می کردم با تمام وجودم عاشقشم. وقتی حرف های نریمان رو می شنیدم دلم می خواست تیکه تیکه اش کنم. نشستم روی یه تیکه سنگ و اونم بعد از کلی به به و چه چه اومد کنارم نشست.

- خیلی کم پیش میاد که کسی بخواد بیاد اینجا.

ترانه: خیلی قشنگه کاش روز بود و می اومدیم اینجا.

- اگه بخوای روز هم میارمت.

- واقعا؟

- یه کلبه خیلی کوچیک هم اون طرف هست ولی خالیه توش.

- میشه بریم اونجا؟

- حالا بشین.

- باید بریم ها گفته باشم.

- بایدی در کار نیست بخوام می برمت. واسه چی تا الان نخوابیدی؟

- خوابم نبرد.

- چرا؟

- فکرم مشغوله.

- بخاطر حرف های نریمان؟

- هم اون هم چیزای دیگه.

دیگه اصرار نکردم و ساکت به برکه نگاه کردم.

- مامانم می خواد ازدواج کنه.

- با کی؟

- نمی دونم زیاد نمی شناسمش شب عید فهمیدم.

- اونم حق زندگی داره.
- من نمیگم نداره من دلم می خواد که برگرده.
- اگه می خواست برگرده چرا طلاق می گرفت.
- سر غرور و خودخواهیشون به این روز افتادن یه سری چیزها رو که باید به هم دیگه می گفتن و از هم پنهون کردن.
- چیزی نگفتم نمی خواستم فکر کنه که دارم فوضولی میکنم تو زندگیش.
- به نظرم خاله ام و مرادی دست به یکی کردن تا زندگی شونو بهم بزنین.
- با اخم پرسیدم
- مرادی؟
- اوهوم. مرادی با مامانم قرار می زاره و یه سری عکس از بابا و خاله ام که با هم توی کافی شاپ بودن بهش میده خالمم همین کار رو با بابا میکنه و عکس هایی از مامانم و مرادی بهش بده این باعث می شه که به هم بی اعتماد بشن اما هیچکدوم به اون یکی قضیه رو نمیگه و حاضر میشن یه عمر با شک و بی اعتمادی زندگی کنن و آخرش هم که منجر به طلاق میشه.
- چرا این دو تا؟
- اونجور که فهمیدم خاله به بابام علاقه داشته مرادی هم به مامانم.
- هنوزم که هنوزه مامان و بابات به هم دیگه نگفتن؟
- نه از اینور عمه اینا میخوان برای بابا زن بگیرن از اون ور برای مامانم خاستگار اومده.
- کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد.
- نریمان هم که میگه می خواد به خانواده ش بگه شما جای من بودی خوابت می برد؟
- اخم کردم اسمش که می اومد عصبی می شدم.
- جواب نریمان با خود توئه.
- اتفاق های بعدش منو می ترسونه مثل خراب شدن رابطمون با خانواده عمو.
- خراب بشه.
- با تعجب بهم نگاه کرد.
- اصلا حس خودت نسبت بهش چیه؟
- ترانه: راستش.. من..
- یکدفعه چشم هاش برق زد و باقی حرفش رو خورد.

- نمی دونم باید فکر کنم بهتره بریم طرف کلبه.

بلند شدم سر پا و جلوتر از اون به راه افتادم انقدر تند تند راه می رفتم که گمم کرد.

ترانه: هی کجا رفتین؟... با شمام...الووو...

رفته رفته صداس تحلیل رفت.

- استاد... کجا رفتید؟

پشتش به من بود بی صدا رفتم و پشتش وایسادم.

- اینجام.

هیینی گفت و برگشت سمتم. با عصبانیت گفت:

شما چرا انقدر دوست دارید منو بترسونید؟ چه سودی می برید؟ اصلا من نمی خوام ببینم کلبه رو اه.

خواست بره که دستش رو گرفتم.

- بیا بریم بعدا دو تایی برمی گردیم.

- نمی خوام.

دستشو کشیدم و دنبال خودم کشوندمش چشمام به تاریکی عادت کرده بود. وقتی رسیدیم به کلبه برگشتم سمتش.

- اینم کلبه.

همه عصبانیتش فروکش کرده بود و با ذوق به کلبه نگاه می کرد.

- میشه رفت توش؟

سرم رو تکون دادم و با دستم در رو هول دادم خودم رفتم تو و اونم پشت سرم. چراغش رو روشن کردم یه کلبه چوبی خیلی کوچیک که به زور سه نفر توش جا می شد عین بچه ها ذوق کرده بود.

- چرا هیچی نچیدین توش؟

- سال تا سال کسی طرف اینجا نمیداد.

به پنجره پشت سرم اشاره کرد و گفت:

پنجره هم داره.

تا اومد بیاد طرفم سکندری خورد و خواست بیوفته که سریع رفتم جلو و گرفتمش.

- هول نشو.

خندید و زول زد تو چشمام.

" ترانه "

جذب چشم هاش شده بودم چیزی نمی گفت و فقط نگام می کرد باز هم همون کوبش خودخواهانه قلبم.

سامین: چرا انقدر شیطونی؟

خندیدم و به این فکر کردم که چرا این طوری می کنه؟ چرا ابراز علاقه نمی کنه؟ اصلا...

سامین: به چی فکر می کنی؟

ازم فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد منم به دیوار رو به رویی تکیه دادم و نشستم.

- به کارهای شما..

- کدوم کارم؟

بچه پرو می خواد از من اعتراف بکشه ولی مشکلمش اینجاست نمی دونه من خیلی رکم.

- چرا انقدر به من توجه نشون میدیدی؟

- تو خودت چرا نسبت به توجه های من انقدر حساسی؟

نه مثل اینکه این رو دستم بلند شده تو رک گویی بلند شدم سر پا که اونم بلند شد و اومد سمتم.

- استاد..ب..

- سامین...

باهوش مگه من گفتم واتس یور نیم؟ حتما روم نمی شه صدات کنم دیگه. خواستم از در برم بیرون که دستم و گرفت برگشتم سمتش.

سامین: تکرار نکردی؟

- خوابم میاد..

- چه ربطی داره؟

- خب بریم بخوابیم دیگه.

- تکرار کن.

- ای با..

- ت ک ر ا ر ک ن

چنان با حرص گفت که منم حرصی شدم و گفتم:

- س ا م ی ن خوابم میاد بریم بخوابیم.

لبخندشو قورت داد و دستمو کشید و رفتیم بیرون

فصل دوازدهم

به فرگل که داشت با ناراحتی لباس هاشو تا می کرد و می چید توی چمدونش نگاه کردم خودمم دست کمی ازش نداشتم. کسی تو اتاق نبود و تنها بودیم.

- فرفره چت شده؟

فرگل: چیزی نیست.

فرگل آدم تو داری نبود و تا الانشم که چیزی لو نداده بود جای تعجب داشت رفتم و نشستم رو به روش.

- بگو دیگه..

دست از تا کردن لباس ها برداشت.

- کاش می شد بیشتر می موندیم.

- چرا؟

- آخه .. آخه..

می دونستم قضیه از کجا آب می خوره.

- دوستش داری؟

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد لبخندی زد و گفتم:

معلومه اونم دوستت داره.

- یعنی دفعه ی بعدی کی می بینمش؟ اصلا کاش به جای این سامین گور به گور شده ماهان استادمون بود.

اخم کردم به سامین چیکار داشت؟ اونوقت من چیکار می کردم اگه ماهان به جای اون استادمون می شد. سعی کردم خودم و لو ندم و دوباره عادی رفتار کردم.

- خب خنگه یه شماره ای چیزی بهش می دادی یا ازش می گرفتی..

- شماره ش رو بهم داد ولی دوست ندارم که من پیش قدم بشم..

- خب تو شماره تو می دادی..

- آخه کجا دیدی دختر شماره بده به پسر؟

به این فکر کردم که سامین نه شماره داد نه شماره گرفت گوشیم رو گرفت و زنگ زد به خودش ، لبخندی مهمون لبام شد.

- نترس این آدمی که من دیدم شمارتم پیدا می کنه.

- واقعا؟

سرم رو تکون دادم و رفتم سراغ چمدون خودم و زبیش رو بستم قرار بود نیم ساعت دیگه راه بیفتیم. وقتی همه چیز رو جمع کردم شالم رو مرتب کردم و از دسته ی چمدون گرفتم و از اتاق رفتم بیرون تا رسیدم به پله ها نریمان پایین پله ها بود و وقتی متوجه من شد اومد بالا و چمدون رو ازم گرفت و گفت:

بده من می برمش پایین.

- ممنون.

همون لحظه مهتاب از پشت سرم گفت:

عجب جنتمنیه بابا.

برگشتم و بهش نگاه کردم. مامان و بابای اونم مثل مال من از هم جدا شده بودن و این طور که شراره می گفت باباش خارج از کشور زندگی می کنه و مهتاب به تازگی از پیشش برگشته.

مهتاب: ترانه بودی دیگه ؟

- آره چطور؟

- ماشالا از بس زیادید اسم هاتون رو قاطی می کنم بیا بریم پایین کمی گپ بزنیم.

با این که زیاد ازش خوشم نمی اومد ولی لبخندی زدم و با هم دیگه رفتیم پایین. همه درحال حاضر شدن بودن دوتایی رفتیم بیرون و تو محوطه ی ویلا شروع به قدم زدن کردیم.

مهتاب: ترانه جون شما چند سالته ؟

- تقریبا 20 شما ؟

- 24. می دونی من تنها دختر فامیلم هم طرف مامان هم بابا.

- جدا؟

- اوهوم همیشه با پسر بچه های فامیل بازی می کردم که البته ناگفته نمونه بعضی موقع ها منو بازی نمی دادن. ولی این خیلی خوبه که شما چندتا دختر هستید من حتی خواهرم ندارم.

- منم همینطور نه خواهر نه برادر.

- به نظرم این خودخواهیه پدر و مادرمون رو نشون می ده.

کم کم داشتیم می رسیدیم به در ویلا ، که باز شد و سامین و ماهان اومدن تو اما هر دوتاشون با دیدن ما اخم کردن.

سامین: اینجا چیکار می کنید؟

مهتاب: داریم حرف می زنیم. ایرادی داره از نظر شما؟

ماهان پوزخندی تحویل مهتاب داد و رد شد.

سامین: بیا تو کارت دارم.

مهتاب: ترانه جون ببخشید برم ببینم سامی چی میگه با اجازه.

سری تکون دادم و بهش که بدو بدو پشت سر سامین می رفت تا بهش برسه نگاه کردم. مدت زیادی نگذشته بود که دیدم همه دارن میان بیرون یادم افتاد کوله ام مونده توی سالن رفتم داخل و کیفم رو از روی مبل برداشتم. همین که خواستم برم بیرون سامین با عصبانیت از آشپزخونه اومد بیرون و بدون توجهی به من رفت پشت سرش مهتاب با رنگ و رویی پریده بیرون اومد. رفتم طرفش و گفتم:

مهتاب چی شده؟ حالت خوبه؟

- ها؟ آره آره خوبم برم وسایلم رو بیارم.

و سریع رفت سمت پله ها.

رفتم بیرون و سوار ماشین بابا شدم ایندفعه خودش رانندگی می کرد و تنها بودیم. سرم رو تکیه دادم به شیشه و به بیرون نگاه کردم. ماشین سامین داشت از مون سبقت می گرفت و مهتاب نشسته بود جلو و داشت می خندید مامانم پشت نشسته بود. یادمه عمه محترم و عمه احترام داشتند به عمو می گفتند که زن خوبی می شه برای کامبیز و بچه ی دو تا شوئم دختره و با هم کنار میان. چقدر به زبون آوردن این کلمات براشون آسون بود. حتی خودمم نمی دونستم از دست کی عصبی هستم. از دست مامان که خاستگارش رو ازم پنهون کرده و می خواد ازدواج کنه؟ از دست بابا که حاضر نیست اشتباهاتشو جبران کنه؟ از دست عمه ها و عمو که می خوان برای بابام زن بگیرن؟ یا از دست سامین و رفتارهای ضد و نقیضش؟ درسته همین بود وگرنه رفتارهای بابا و ازدواج مامان و کارهای عمه اینا که برام عادی شده بود. با صدای گوشی از تو فکر اومدم بیرون و بی حوصله به صفحه اش نگاه کردم. ((MAMAM)) از اون شب به بعد دیگه باهاش حرف نزده بودم. تماس رو برقرار کردم.

- بله؟

مامان: ترانه چرا هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی؟

- متوجه نشدم..

- می دونم از دستم ناراحتی ولی من باید برات به چیزهایی رو توضیح بدم.

- شما مجبور نیستی برای من چیزی رو توضیح بدی مامان من به نظر شما احترام میزارم.

- اصلا کی میای تهران؟

- چند ساعت دیگه تهرانم چطور؟

- بعد این که استراحت کردی حتما باید هم دیگه رو ببینیم باشه؟

حوصله مخالفت نداشتم.

- باشه.

- خدافظ عزیزم.

- خدافظ.

تو به تصمیم ناگهانی گفتم:

می خواد ازدواج کنه.

یکدفعه سرش رو چرخوند سمتم و بهم نگاه کرد کم مونده بود از جاده خارج بشیم که دوباره فرمون رو هدایت کرد. هیچی

نمی گفت و تند تند نفس می کشید.

- نمی خوای چیزی بگی؟

بابا: نمی تونه.

- چی؟

- گفتم نمی تونه همچین کاری کنه.

- چرا؟

- بعدا می فهمی.

چند ثانیه ای نگاهش کردم و دوباره روم رو برگردوندم سمت شیشه و چشم هام رو بستم.

کلافه نشستم روی تخت از بیکاری نمی دونستم چیکار کنم. گوشی رو برداشتم و رفتم توی تماس ها و روی شماره اش مکث

کردم. الان دو روزه که از شمال برگشتیم اما هیچکدوم بهم دیگه زنگی نزدیم حتی شماره ش رو هم سیو نکرده بودم دنبال

یه اسم مناسب براش می گشتم که مامان زنگ زد.

- سلام مامان.

- سلام کجایی؟

- خونه.

- می تونی بیای بریم بیرون؟

- بیا دنبالم.
- یه ساعت دیگه میام دنبالت خدافظ.
- خدافظ.
- بهترین صفتی که میشه روش گذاشت همین بود که به ذهنم رسید و شماره شو سیو کردم. ((ZORGOO KHAN))
- در جلو رو باز کردم و نشستم.
- سلام.
- مامان: سلام رسیدن به خیر سفر خوش گذشت؟
- اتفاقات قبلش رو فاکتور بگیریم بد نبود.
- کمی مکث کرد و گفت:
- کجا بریم؟
- نمی دونم.
- پس به عهده ی خودم.
- یه ربع نگذشته بود که کنار یه رستوران نگه داشت با هم دیگه پیاده شدیم و رفتیم تو. هیچکدوم حرفی نمی زدیم این وسط
- یه بار گارسون اومد سفارش گرفت و رفت سرم رو انداخته بودم پایین و با رومیزی باز می کردم.
- مامان: راستش نمی دونم از کجا شروع کنم.
- از خاستگارت.
- خب من ازت پنهون کردم چون می دونستم ناراحت میشی من اصلا قصد ازدواج ندارم ترانه من الان همه ی هم و غم تویی.
- پس سال تحویل اونجا چیکار می کرد؟ شما می دونستی که اون می خواد بیاد برای همین به من گفتمی که بریم سال تحویل پیش مادر جون.
- سعید یکی از فامیل های دور مادر جون که توی آمریکا زیاده می اومد پیش ما همین حالا هم که برگشته ایران اومده بود مارو ببینه که مامان برای سال تحویل نگهش داشت.
- یعنی شما نمی دونستی که اومده برای خاستگاری؟
- چرا قبلا که بحثش رو پیش کشیده بود گفته بودم که بیخیال بشه اما خب دیدی که...
- گارسون سفارش ها رو چید روی میز و رفت.

مامان: الان از نظر تو من مقصرم؟

دست هام رو گذاشتم روی میز و خم شد رو به جلو.

- مامان اگه نظر منو می خواین شما و بابا یه بار باید با هم دیگه حرف بزنید.

- منو بابات 20 ساله که داریم حرف می زنیم و آخرش همیشه به دعوا کشیده شده.

- شما یه سری چیزارو نمی دونی همونطور که بابا نمی دونه.

- منظورت چیه؟

تا خواستم توضیح بدم گوشیم زنگ خورد ((FARHAD))

- بله؟

- تری کجایی؟

- با مامان اومدیم بیرون چرا؟

- می دونی بابات کجاست؟

- بابا؟ نه قرار نبود شام بیاد خونه.

فرهاد: نمی دونه.

- چی میگی فرهاد؟

- با تو نبودم با فرگلم... راستش...

صدای فرگل رو شنیدم که از اون ور گفت:

جون بکن دیگه.

- چی شده فرهاد؟

- بابات خونه ی دایی کامران.

- اونجا چیکار می کنه؟ چرا به من نگفته؟

- منو فرگل نمی خوایم که بعدا ازمون ناراحت بشی و

پریدم وسط حرفش.

- فرهاد همیشه درست و حسابی توضیح بدی دارم گیج می شم.

- بابات رفته اونجا تا درباره مامان مهتاب حرف بزن.

حس کردم سرم داره گیج می ره خدایا آخه چرا اینطوری میشه؟ تا میای یه قضیه رو درست کنی اون یکی شروع می کنه.

به فرهاد که داشت تند تند صدام می کرد توجهی نکردم و تماس رو قطع کردم.

مامان: ترانه چت شد؟ حالت خوبه؟

نگاهش کردم.

- دیگه مهم نیست که با بابا حتما حرف بزنی می تونی به خاستگارت جواب مثبت بدی.

- چرا؟ مگه چی شده؟

- بابا می خواد ازدواج کنه.

رنگش پرید و چشم هاش پر از اشک شدن. بلند شدم سرپا و گفتم:

من دیگه میل ندارم میرم خونه.

تکونی نخورد و سر جاش نشستته بود. شاید واقعا هر دوشون به یه تلنگر برای بیدار شدن از این خواب غلفت نیاز دارن به گارسون گفتم یه آژانس برام بگیره تا آژانس اومد سوار شدم و آدرس خونه رو دادم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی از بابا انتظار نداشتم واقعا مامان خیلی از بهناز سرت ر بود از این که مهتاب بیاد خونمون و با ما زندگی کنه حالم بهم می خورد از این که بقیه بهم بگن حال زن بابات چطوره؟ خوبه؟ باهات خوب رفتار می کنه؟ متنفر بودم. با صدای راننده به خودم اومدم.

راننده: خانوم رسیدیم.

پیاده شدم و در رو بستم خواستم برم که دوباره صدام زد:

- خانوم کرایه؟

پول رو از توی شیشه دادم بهش و رفتم سمت خونه.

راننده: بقیه اش؟ خانوم.... خانوم..

بی توجه بهش در رو باز کردم و رفتم تو بابا هنوز نیومده بود. ساعت 10 شب بود مثل این که خیلی داره بهش خوش می گذره. در اتاق رو باز کردم و رفتم تو و چراغ رو روشن نکردم و با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم. حالم خیلی بد بود چرا یه لحظه نمی تونم رنگ آرامش رو ببینم؟

چی می شد الان زنگ می زد تا با هم دیگه حرف می زدیم؟ گوشی رو برداشتم و شماره ش رو پیدا کردم دل و زدم به دریا و خواستم زنگ بزوم که خودش زنگ زد. امروز برای اولین بار لب هام به خنده باز شدن صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

- بله؟

...

- الو؟

... -

- الو؟

... -

کمی صبر کردم و صداش زد.

- سامین؟

- بله؟

- پس چرا جواب نمیدی؟

- منتظر بودم.

- منتظر چی؟

- سلامت کو؟

خنده ام بیشتر شد چرا دیگه عصبی نبودم؟ پس کجا رفت اون همه ناراحتی و بی حوصلگی؟ چرا انقدر بی جنبه شدم من؟

سامین: خوردیش؟

- سلام.

هر دو سکوت کردیم. من منتظر جواب سلامم بودم اون چی؟

سامین: کجایی؟

- خونه.

صدای در زدن اومد و بعدش صدای مامانش:

سامین چرا نمیای شامتو بخوری؟ یخ کرد.

سامین: میل ندارم گشنه ام شد میام به چیزی می خورم.

صدای بسته شدن در گواه رفتن مادرش رو می داد.

سامین: شام خوردی؟

- نه.

- چرا؟

- تو خودت چرا نخوردی؟

- گفتم که من میل ندارم حالا جواب منو بده.

- منم..

پرید وسط حرفم.

- تو مگه طوطی؟ چرا هر چی من میگم تکرار می کنی؟

لبخندی شیطونی زدم و گفتم:

اصلا مگه تو گذاشتی من حرفم رو تموم کنم تا بدونی می خوام حرف های تو رو تکرار کنم یا نه؟ منم بابام خونه نیست با مامان رفتیم بیرون که باز به مشکلی پیش اومد بدون شام برگشتم خونه.

توی دلم به خودم گفتم مگه حسن راستگویی بچه؟

- گشمنه.

کمی فکر کردم و گفتم:

- منم گشمنه.

- به ربع دیگه دم در تونم خدافظ.

- هی صبر کن ببینم مگه من موافقت کردم که داری قطع می کنی؟

- تا به ربع بعد.

بوق بوق بوق..

گوشی رو قطع کردم و لبخندم پر رنگ تر شد زورگو خان بود دیگه.

" سامین "

توی ماشین منتظر نشسته بودم که درشون باز شد و اومد بیرون و بدو اومد طرف ماشین و در رو باز کرد و نشست.

- سلامت کو؟

ترانه: هنوز جواب سلامی که پشت گوشی بهت دادم و ندادی.

سعی کردم اثری از خنده روی لب هام نباشه و ماشین رو روشن کردم.

کم کم داشتیم می رسیدیم به رستوران که گفت:

ع تو هم میای اینجا؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

چطور؟

- آخه با بچه ها بعضی از شب ها میام اینجا.

- این دومین باره که میام اینجا.

ماشین رو خاموش کردم و خواستم پیاده بشم که گفت:

نکنه اولین بار همون موقعی بود که با اون دختره رفتین بالا؟

فکرم رو به زبون آوردم.

- تو از کجا می دونی؟

همینطور که با لبخند از ماشین پیاده می شد گفت:

- اون شب ما هم اینجا بودیم دیگه.

پیاده شدم و در بستم شونه به شونه هم راه می رفتیم هر چند قدش به زور تا بازوم می رسید. در و باز کردم و رفتیم تو می

خواستم برم بالا که گارسون جلوم رو گرفت:

شرمنده جناب نمی شه برید بالا.

اخم هام رفت تو هم.

- چرا؟

گارسون: از قبل باید رزرو کنید و یا مشتری دائمی این رستوران باشید.

ترانه: فکر کنم مدیرتون منو بشناسند صداشون کنید.

گارسون: اجازه بدید.

رفت سمت دفتر مدیر و خیلی طول نکشید که با مدیر رستوران اومد.

مدیر: می تونم کمکتون کنم؟

اول به من نگاه کرد و بعد به ترانه و تا ترانه رو دید لبخند زد و گفت:

خیلی خوش آمدید خانوم افشار بفرمایید بالا بفرمایید خواهش می کنم.

چشمک نامحسوسی بهم زد و از پله ها بالا رفت.

مدت زیادی نگذشته بود که گارسون برای گرفتن سفارش اومد منو رو دادم دستش تا انتخاب کنه.

ترانه: اممم...خب... من جوجه می خوام با سالاد فصل و نوشابه ی مشکی و ژله و مارمالاد شاه توت و همچنین کوبیده.

گارسون منتظر بهم نگاه کرد نگاهی به ترانه انداختم که دستش رو گذاشته بود زیر چونه اش و زول زده بود بهم همین طور که نگاهش می کردم سفارش داد:

- کباب برگ ، سالاد پیشنهاد سرآشپز ، نوشابه ، ترشی ، مربای کانکوات و همچنین سوپ به عنوان پیش غذا.

گارسون که کم مونده بود چشم هاش از کاسه بزنه بیرون برگشت که از پله ها بره پایین که ترانه گفت:

کیک شکلاتی هم برای بعد از غذا.

- همراه با قهوه ترک.

گارسون سری تکون داد و رفت پایین مطمئن بودم هیچ کدوم از سفارش ها رو نمی تونیم بخوریم ولی نمی دونم چرا مثل اون شیطنتم گرفته بود. توی فکر بودم که گفت:

با عکس چه طوری؟

- چی؟

همین که خواست حرفی بزنه برای چیدن میز اومدن بالا ترانه با خنده به میز چیده شده نگاه می کرد تا گارسون رفت پایین از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- اخم هات رو باز کن می خوام سلفی بگیرم.

از این کار متنفر بودم.

- دوست ندارم این کارو.

- باشه.

گوشی رو تنظیم کرد و گذاشت روی میز و دوید پشت سرم وایساد و خم شد سمتم.

- اخم نکنی ها وگرنه نمیذارم چیزی بخوری.

با حرف آخرش ناخودآگاه اخم هام باز شد که همون لحظه دوربین گوشی فلش زد با ذوق گوشی رو برداشت و به عکس خیره شد.

- وای ببین چه عکسی شد.

گوشی رو از دستش گرفتم و به عکس نگاه کردم جالب شده بود. گوشی رو گذاشتم روی میز و مثل اون به میز نگاه کردم نمی دونستم از کدوم شروع کنم توی فکر بودم که کاسه ی سوپ رو کشید سمت خودش دستم رو گذاشتم روی دستش.

- این مال منه.

ترانه: منو تو نداریم که سهم تو سهم منه سهم منم سهم خودم.

تا دستم رو برداشتم قاشقش رو برداشت سریع قاشقم رو برداشتم و دوتایی هم زمان با هم شروع کردیم به خوردن سوپ. توی عمرم با این سرعت غذا نخورده بودم یه قاشق مونده بود که تا خواست قاشقش رو پر کنه سریع قاشقم رو پر کردم و یه راست بردم توی دهنم. حالت طلبکاری به خودش گرفت و گفت:

چرا خوردیش؟ من می خواستم بخورمش.

- می خواستی زودتر از من بخوری.

دوباره به میز نگاه کردم چشمم رفت سمت کوبیده و بهش نگاه کردم که دیدم اونم داره به کوبیده نگاه می کنه تا خواست برش داره با چنگال برش داشتتم.

ترانه: این مال منه.

- منو تو نداریم که.

و به همین ترتیب همه ی غذاها و دسرهارو دوتایی خوردیم اصلا فکرش رو نمی کردم که این همه غذا رو بتونم بخورم.

ترانه: تو همونی که می گفתי میل نداری؟

سرم و تکون دادم.

- منم همونم که ..

باز حرفش با اومدن گارسون برای جمع کردن میز نصفه موند.

گارسون: کیک و قهوه تونو کی بیارم قربان؟

ترانه: یه ربع دیگه.

- چرا به این زودی؟

- برای این که ساعت داره 12 میشه.

تا گارسون رفت پرسدم:

برای چی تا اون موقع شام نخورده بودی؟

- با مامان شام رفته بودیم بیرون که دوباره بحثمون شد و منم بدون شام برگشتم خونه.

بعد که انگار به چیزی یادش اومده باشه گفت:

بابا هم رفته بود خونه ی عمواینا تا درباره زنی که می خوان برن خاستگاریش حرف بزنن. می دونی اون زن کیه؟

- نه کیه؟

- خاله ی تو.

حدس می زدم که این اتفاق بیوفته هر دو ساکت شدیم و دیگه حرفی نزدیم. یه ربع گذشت و سفارشمون رو آورد یه دونه قهوه با یه تیکه کیک شکلاتی قهوه مو برداشتم و به لبام نزدیک کردم و کمی ازش چشیدم گوشیم داشت زنگ می زد مهتاب بود اگه جواب نمی دادم انقدر زنگ می زد تا جواب بدم.

- بله؟

- سلام سامی کجایی؟

به ترانه نگاه کردم گوشیش رو گرفته بود جلوی صورتش و مشغول بود.

- خونه نیستم.

- خب کجایی؟

دوباره به ترانه نگاه کردم گوشیش رو گذاشت روی میز و شروع کرد به خوردن کیک کمی از قهوه مو خوردم و خواستم جواب مهتاب رو بدم که تو یه حرکت ناگهانی فنجون رو از دستم کشید و گفت:

بسه دیگه سهم منم خوردی.

مهتاب: اون صدای کی بود؟ سامی؟ کی هست پیشت؟

بی توجه به مهتاب تماس رو قطع کردم و کیکش رو با یه حرکت گذاشتم توی دهنم یکدفعه دو تامونم زدیم زیر خنده خیلی وقت بود که با صدای بلند نخندیده بودم ولی این دختر بالاخره کاری کرد تا با صدای بلند بخندم وقتی خنده اش تموم شد به ساعتش نگاه کرد و بلند شد.

- دیگه دیره بریم.

بلند شدم و خواستم برم سمت پله ها که گفت:

نه وایسا یه عکس دیگه هم بگیریم.

کمی گوشیش رو دستکاری کرد و گفت :

حافظه اش پر شده گوشیتو بده.

از توی جیبم گوشی رو در آوردم و دادم بهش به صورت سلفی گرفت رو به رومون ، گوشی رو ازش گرفتم.

- گفتم که از این مدل عکس ها خوشم نمیاد.

- صبر کن بابا اول ببین من چیکار میخوام بکنم بعد گیر بده.

گوشی رو از دستم کشید و دوباره گرفت رو به مون.

- سرت سمت دوربین باشه ولی به من نگاه کن.

می دونستم تا کاری رو که گفته نکنم دست بردار نیست برای همین کاری رو که ازم خواسته بود و انجام دادم خودشم همین کارو کرد سرش سمت دوربین بود و به من نگاه می کرد. وقتی عکسش رو گرفت گوشی رو گرفت سمتم و رفت سمت پله ها.

ترانه: بعدا برام بفرست.

در رو باز کردم و رفتم تو مامان و بابا بیدار بودن می خواستم برم بالا که مامان گفت:

کجا بودی مامان؟ شام خوردی؟

- بله خوردم.

- یه لحظه بیا کارت دارم.

رفتم سمتشون و نشستم روی مبل رو به روی مامان.

مامان: تکلیف این دختر طفل معصوم رو روشن کن سامین.

اخم کردم و پرسیدم

- کدوم دختر؟

- مهتاب دیگه.

با خشم بلند شدم.

- تکلیف اونو هم من باید مشخص کنم؟ یکبار برای همیشه میگم من به مهتاب هیچ حسی ندارم اینو به خودشم گفتم شما هم این فکر رو از سرت بیرون کن که من و مهتاب رو کنار هم ببینی.

می خواستم برم اتاقم که گفت:

پای کس دیگه ای در میونه؟

- نمی دونم.

بین چطور با این بحث مسخره شب به این خوبی رو خراب کرد. لباس هام رو عوض کردم و خوابیدم روی تخت واقعا پای کسی دیگه ای در میونه؟ معلومه که هست. کدوم دختری رو تا حالا خودت بردی رستوران؟ با کدوم دختری شریکی غذا خوردی؟ با کدوم دختری دونفره عکس گرفتی؟ روی کدوم دختر انقدر حساسی؟ هیچ کس فقط اونو ، اونو که تونست

بخندونتت ، اونو که برات با همه فرق داره. با صدای sms گوشیم رو برداشتم ((.)) TOOTii

" نفسم بالا نیما. "

تو جام نیم خیز شدم و شماره شو گرفتم یه بوق نخورده جواب داد.

- چی شده؟

ترانه: نفسم بالا نیما.

- چرا؟

- از بس زیاد خوردم دیگه نمی تونم نفس بکشم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دوباره دراز کشیدم.

- می خواستی کمتر بخوری.

- عع زرنگی که تو بیشتر بخوری؟

واقعا بعید نبود.

- بابات چیزی نگفت؟

- به ماه منیر سپرده بودم بگه که با مامان رفتم بیرون وقتی اومدم فکر کرد مامان رسوندتم به قول عطری پیچوندمش.

- مواظب باش خودت نیچی.

- مواظبم استاد.

- ترانه؟

- هوممم؟

- هیچی بگیر بخواب.

- بگو دیگه.

- کاری نداری؟

- خودت چی؟ کاری نداری نصفه شبی مزاحم دختر مردم میشی مردم آزار.

- شب بخیر.

- مازوخیسم داری دیگه شب بخیر.

ترانه: خب قطع کن دیگه.

- طوطی.

گوشی رو قطع کردم که همون لحظه پیام داد.

" تو چی کفتر کاکل به سر "

برای دومین بار زدم زیر خنده.

از پله ها داشتم می اومدم پایین که صدای آریا رو شنیدم.

آریا: سلام عمو جون.

مامان و شراره که در حال حرف زدن بودن ساکت شدن.

- سلام آریا.

شراره: ساعت خواب.

- مگه ساعت چنده؟

مامان: 12.

چیزی نگفتم و رفتم توی آشپزخونه که شراره پشت سرم اومد. برای خودم یه لیوان چای ریختم و نشستم روی صندلی.

شراره: احوال سامین خان؟

- باز چی شده؟

- وا مگه حتما باید اتفاقی بیوفته تا من با تو حال احوال بکنم.

- نمی دونم.

کمی از چای خوردم.

شراره: فردا سیزده بدر.

- چقدر زود گذشت.

شراره از جاش بلند شد و رفت سمت یخچال و کاهو و خیار و گوجه در آورد گذاشت روی میز و شروع کرد به خرد کردن کاهوها.

شراره: دعوت داریم باغ مهلاینا.

چیزی نگفتم شراره نگاهی کرد و گفت:

میای دیگه؟

- نمی دونم.

- به مهتاب و خاله نمی خوایم بگیم.

- پس میام.

شراره تک خنده ای کرد و گفت:

به ماهان هم بگو بیاد.

- ماهان دیگه برای چی؟

- بیاد معشوقه اش رو ببینه دیگه.

- تو از کجا می دونی؟

- سامیار می گفت.

سرم و تکون دادم و بلند شدم که صدای داد آریا اومد.

آریا: بزن کارتون مـــــــــــــــــــــان... بابا بزن کارتون.

سامیار اومده بود و زده بود شبکه ی ورزش رفتم طرفشون و نشستم روی مبل.

آریا: عمـــــــــــــو بگو بزنه کارتون بابا بزن دیگه مامان دلــــــــــــــــــــی.

- سامیار بزن کارتون تا این کل فک و فامیل رو خبر نکرده.

- سامین اینتر مینال بازی دارن .

بابا: کدوم ترمینال ؟

بلند شدیم و با بابا دست دادیم.

بابا: چه عجب آقا آریا از این طرفا ؟

آریا بدو بدو رفت و پرید بغل بابا از این ور و اون ورش بوسید و گفت:

بابا داریوش، بابا نمی ذاره کارتون ببینم.

- مگه با باباته؟ کنترل بده رو ببینم سامیار.

سامیار به آریا اخمی کرد و کنترل رو داد دست بابا. بابا زد شبکه ی پویا و کنترل رو داد به آریا.

بابا: برو بشین اونجا و نگاه کن.

رو کرد سمت سامیار و گفت:

احوال آقا سامیار ؟ کم پیدا شدی.

سامیار: با شراره و آریا کارمون شده خوردن و خوابیدن این سیزده روز تعطیلی امسال خیلی چسبید. راستی سامین تو چی می کنی؟

- مثل تو می خورم و می خوابم البته جنابعالی مثل من سرت شلوغ نبوده.

سامیار: این وسط مسط ها هم یه فکری به سر خودت کن تا بی کلاه نمونه.

- منظورت چیه؟

بابا: منظورش اینه که الان تو باید یه بچه یه ساله داشته باشی.

مامان و شراره کم بودن بابا و سامیار هم اضافه شدن تا خواستم جوابی بدم گوشیم زنگ خورد.)) ((. Tootii بلند شدم و رفتم بالا.

- بله؟

ترانه: دیگه داشتم قطع می کردم بابا. چرا انقدر دیر جواب دادی؟

- پایین بودم.

- ع سلام خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

خوبم.

عصبانی گفتم:

یه بار دیگه سلام بدم جواب سلامم رو ندی من می دونم و تو ها.

- چیکار می کنی؟

- بیکار. راستی فردا میای؟

- بیام یا نیام؟

- نمی دونم بیای یا نیای؟

- باز که طوطی شدی.

بلند خندید و گفتم:

تو چی کفتر چاهی.

مامان: سامین بیا نهار.

- باشه الان میام.

- ترانه من برم مامان صدام می کنه.

- برو برو.

به مسخره کردنش خندم گرفت.

- زنگ می زنگم بهت فعلا.

- زنگ بزنگم بهم فعلا.

" ترانه "

به آینه نگاه کردم به مانتوی لی یخی که تا بالای زانو بود با شلوار جین سفید و شال آبی. مهمون ها هنوز نیومده بودن ولی ما زودتر اومده بودیم باغ تا یکم جمع و جورش کنیم چشم از آینه گرفتیم و از اتاق رفتیم بیرون. همه دور هم نشستیم و حرف می زدیم رفتیم بین فرگل و ندا که داشتن با هم دیگه حرف می زدند برای خودم جا باز کردم و نشستیم.

فرگل: آدم داشتیم دو کلوم اختلات می کردیم ها.

خواستیم بحث رو عوض کنیم.

- میگم این نگار و بیتا و عطری کجان هیچ خبری ازشون نیست.

ندا: این نگارو که دیگه بیخیال شید چنان سرگرم میکنی جونه که اصلا یادش رفته که ما هم هستیم. بیتا هم که گفت رفتن اصفهان مسافرت و عطریتم خبری ندارم.

- بزار یه زنگ بزنگم حرف بزنییم باهاشون.

شماره عطری رو گرفتیم و زدیم رو اسپیکر دو سه تا بوق خورد و بعدش جواب داد.

- به به سلام علیکم تری چون چه عجب یادی از ما کردی؟ نکنه اشتباهی دستت خورده و ما رو گرفتی.

- هی منتظر موندم بلکه تو یه زنگی بزنی حال رو بپرسی دیدم نه انگار نه انگار.

- چقدر شلوغه اونجا. چه خبره کجایی؟

ندا: جمعمون جمعه دیدیم خلمون کمه گفتیم زنگ بزنییم تو یکم خل بازی دربیاری روح و روانمون شاد بشه.

- مگه فرگل مرده؟ بگید یکم خل و چل بازی درآره براتون دیگه.

با شنیدن این حرف منو ندا زدیم زیر خنده.

فرگل: دختره فلان فلان شده چیکار به من داری؟

- الو... الو... ندا؟ ترانه صداتون قطع و وصل میشه... الو

فرگل: الکی فیلم نیا.. مگه من تو رو نبینم.

- ای بابا مگه من چی گفتم خون کثیف رو آلوده تر نکن دیگه.

ندا: خب دیگه بسه قطع کن می خواهیم کمی هم با بیتا حرف بزنییم.

عطری: سیزده تون مبارک برو بچ فردا می بینمتون.

بعد از خدافظی با عطربین فرگل زنگ زد به بیتا.

بیتا: فرفرمونه؟

فرگل: سلامت کو؟

خودم رو به گوشه‌ی نزدیک کردم و گفتم:

بدون سوغاتی اومدی نیومدی ها.

- عع تری مونه؟

ندا: تازه نداتونم هست.

بیتا: باز که شما پیش همید سیزده تون مبارک باشه گل دخترها.

- خب دیگه بسه قطع کن می خوایم زنگ بزنییم به نگار.

بیتا: فردا من می دونم و شما خدافظ

این دفعه ندا زنگ زد به نگار بعد از هفت هشت تا بوق بالاخره جواب داد.

- بله؟

ندا: سلام باقالی چه طوری؟

- سلام ندا جان حال شما؟ خوب هستید؟

فرگل: چرا جای خالی نیستید؟

- نکنه پیش میکی جون هستید؟

ندا: درحال چه کاری هستید؟ نکنه با هم می بستید؟

سه تایی زدیم زیر خنده الکی الکی شاعر شدیم اونم چه شاعرهای خاک بر سری نگار که خنده ش گرفته بود خودش رو کنترل کرد.

- همچنین سیزده بدر شما هم مبارک باشه.

ندا: کجا تشریف داری؟

نگار: من اومدم خونه ی میکائیل اینا مهمون دارن شما چی؟

فرگل: ما هم اومدیم خونه عشقم اینا کلی مهمون داریم جون تو.

نگار: عزیزمی خوش بگذره بهتون. خب دیگه من باید برم.. چی؟ معلومه که میام فردا حتما میام دانشگاه باهاتون یه کار واجب دارم. قربونتون برم فدایی دارین خدانگهدار.

از دل درد داشتم می مردم از بس خندیدیم همچنان داشتیم نگار رو مسخره می کردیم که مهلا و شروین اومدن تو و اعلام کردن که بقیه دارن میان با فرگل عین جت دویدم طرف آیینه شالم رو مرتب کردم و برگشتم سمت در ورودی.

همه بودن اما مهتاب و مامانش رو بینشون ندیدم میگن مادر و بین دختر رو بگیر ما دختر و دیدیم مادرو می خواهیم بگیریم. دوباره با یادآوری این مسئله اخم هام رفت تو هم یاد شبی افتادم که زنگ زدم به عمه احترام تا بدونم قضیه از چه قراره.

عمه: ترانه جون عزیزم ما فعلا حرفش رو زدیم اصلا به بهناز خانوم حرفی نزدیم اول می خواستیم بدونیم نظر بابات چیه همین.

- خب نظرش چی بود؟

- خب راضی نبود اما ناراضی هم نیست.

با صدای دلناز از تو فکر اومدم بیرون و حواسم رو جمع کردم.

دلناز: سلام ترانه جان خوبی؟ مامان خوبن؟

- سلام ممنون. سلام دارن خدمتون. شما خوب هستید؟

- سلامت باشن منم خوبم اون یه هفته خیلی به هم دیگه عادت کردیم دلم برات تنگ شده بود.

از کنارم رد شد و رفت سمت بقیه و من هنوز تو شک حرفش بودم. دلش برای من تنگ شده؟ این که ندا چشمش رو گرفته بود چی شد پس؟ سرم رو چرخوندم که از اون ور سالن با سامین چشم تو چشم شدم. لبخندی زدم و با سر بهش سلام دادم و اونم بدون لبخند با سر بهم سلام داد. ماهان هم به همراه مامان و بابا و خواهراش اومده بود فرگل یه لحظه لبخند از رو صورتش محو نمی شد. هنوز 10 دقیقه نشده بود که اومده بودن اما همه بساطمون رو جمع کردیم و رفتیم داخل باغ. به خواهرهای ماهان نگاه کردم دو قلو بودن و تنها یه گوشه وایساده بودن و به بقیه نگاه می کردن دست فرگل رو کشیدم و بردم سمتشون.

- احوال دو قولوها؟

با صدای من بهمون نگاه کردن و لبخند زدن، چقدر خجالتی.

- من ترانه هستم.

دستم رو به سمت یکیشون دراز کردم ، دستش رو گذاشت توی دستم و با خجالت گفت:

خوشوقتم صبا هستم.

با اون یکی هم دست دادم که گفت:

منم سنا.

به فرگل اشاره کردم و گفتم:

اینم دختر عمه ام فرگل.

با تعجب به هم دیگه نگاه کردن و یکصدا گفتن:

شما فرگلی؟

خنده ام گرفت یاد پیام بازرگانی افتادم که دوتا دوقولو با هم دیگه حرف می زدن و می گفتن " خطرناکه حسن به وسایل گازسوز دست نزن "

فرگل: بله چطور؟

صبا: تعریف شمارو زیاد شنیدیم فرگل جون.

فرگل: تعریف من؟ از کی؟ خوب یا بد؟

سنا: بله تعریف شما از داداشم تعریف های خوب.

می دونستم که الان فرگل از خوشحالی داره می میره کمی پیششون موندم و بعد فرگل رو باهاشون تنها گذاشتم داشتم می رفتم سمت فرهاد که نریمان جلوم ظاهر شد.

نریمان: احوال ترانه خانوم؟

- خوب احوال آقا نریمان؟

- بد نیستم تحویل نمی گیری ترانه خانوم.

خواستم جواب بدم که چشمم خورد به سامین که با اخم زول زده بود به ما آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
این حرفا چیه حواسم نبوده حتما.

از خدا می خواستم که فقط یه فرشته نجاتی، فرگلی، ندایی چیزی منو صدا کنه.

نریمان: قطعاً همین طوره.

به فرهاد که از دور داشت بهم نگاه می کرد نگاه کردم و الکی گفتم: با منی؟ باشه اومدم.

رو کردم سمت نریمان و گفتم: برم ببینم فرهاد چی می گه

رفتم طرف فرهاد.

فرهاد: چی میگی حالی نمیشم؟

- هیچی بابا داشتم خودم رو از دست نریمان نجات می دادم.

- نریمان؟ چرا؟ مگه چی می گفت؟

- حوصله داری کمی حرف بزنیم؟

- آره بیا بشین.

نشستم کنارش و به تیکه چوب از زمین برداشتم و شروع کردم باهاش روی زمین اشکال من درآوردی کشیدن.

- فرهاد نریمان به من ابراز علاقه کرد.

فرهاد با بهت پرسید:

کی؟

- چند وقت پیش بهم گفت که فکر کنم بعد جواب بدم بهش منم توی شمال بهش گفتم که جوابم منفیه ولی اون گفت می خواد با عمو درمیون بزاره و رسماً بیان خاستگاری.

- اون که پسر خوبیه از همه نظر عالیه چرا بهش جواب رد دادی؟ اونم تو این کمبود شوهر.

یه دونه با چوب زدم پس کله اش.

- دارم جدی باهات حرف می زنم آدم باش.

- چرا قبول نکرد؟

- گفت باید یه دلیل قانع کننده بیاری برام.

- راست گفته دیگه.

- خب چه دلیلی بهتر از این که بهش علاقه ای ندارم همه چیز که پول و قیافه و موقعیت خانوادگی نیست این وسط علاقه هم مهمه دیگه.

- به کسی دیگه ای فکر می کنی؟

با این حرفش هول شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

- چرا چرت میگی؟

- من چرت میگویم؟ فکر کردی کورم یا نفهم؟

- یعنی چی؟ چی داری میگی؟

- عروسی مهلا با اون پسره سامین رقصیدی ، تولد پسر سامیار باهاش رقصیدی تا می بینیش هول میشی الانم چرا در رفتی از حرف زدن با نریمان؟ چون اون داشت با اخم نگاهتون می کرد. تو فکر کردی این که من میگویم تو برام مثل خواهرمی الکی رو هوا میگویم.

با تعجب داشتیم به فرهاد نگاه می کردم چرا تا حالا به این فکر نکرده بودم که شاید دیگران به ما شک کنن.

فرهاد: از کجا معلوم که نریمان نمی دونه؟ کور که نیست اونم به نظر من همه چی رو می دونه.

واقعا دیگه حرفی نداشتم بزخم شاید نریمان می دونه سرم رو انداختم پایین و حرفی نزد. با صدای ماهان همه ی توجه ها جلب شد.

ماهان: کیا پایه وسطی ان؟

فرهاد: پاشو بریم من اینا رو نگفتم که ناراحت بشی اینارو گفتم که بدونی چقدر دوستت دارم و حواسم به همه ی کارات هست.

لبخندی زدم و با هم دیگه رفتیم پیش بچه ها اما سامین بینشون نبود به دور و ور نگاه کردم دیدم که داشت می رفت داخل ساختمون. خیلی نامحسوس از جمع جدا شدم و رفتم داخل توی آشپزخونه بود و داشت آب می خورد و اخم هاش تو هم بود.

- باز چرا اخمات تو همه؟

لیوان رو گذاشت روی میز و از آشپزخونه اومد بیرون و ایساده رو به روم.

- برات مهمه؟

زول زدم به چشم هاش.

- پرسیدم برات مهمه؟

- اگه مهم نبود که نمی پرسیدم.

- نریمان چی می گفت؟

- حاله رو می پرسید دیدی که خیلی هم پیشش نمودم و رفتم پیش فرهاد.

- فرهاد و نریمان چه فرقی با هم دارند؟

ایندفعه اخم های من بود که رفت تو هم.

- زمین تا آسمون با هم فرق دارند نریمان یه پسرعمو برای من همین و بس اما فرهاد مثل برادر نداشته همیشه پشتمه حواسش به من هست به زندگیم هست.

- ترانه با فرهاد کاری ندارم. اما مگه تو جوابت رو به نریمان ندادی؟

- چرا.

- پس چرا بازم باید با تو هم کلام بشه؟

- سامین اون اول پسر عمومه بعد خاستگارم.

سر و صدای بچه ها داشت از بیرون می اومد. خواست حرفی بزنه که انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبام و به سکوت وادارش کردم.

- بیا بریم کمی خوش بگذرونیم بیخیال بقیه.

همچنان اخم هاش تو هم بود یادمه تو این جور مواقع که بابا و مامان حرفشون می شد هیچکدوم کوتاه نمی اومدن و به همین خاطر همیشه دعوها بالا می گرفت من نباید بزارم بین خودم و سامین هم اینطوری بشه لبخندی زدم و گفتم:

من دنبال هر کسی نمیرم ها استاد زند تشریف بیارید.

دستش رو کشیدم و بردم بیرون تا رسیدیم به بقیه ندا گفت:

ع اصلا ترانه یار بکشه.

سامیار: سامین کجا بودی؟

تا خواست جواب بده من زودتر گفتم:

دیدم این استاد ما باز داره میره تنها بشینه یه گوشه برای همین رفتم آوردمش بازی کنیم.

دهن همه باز مونده بود برای تغییر جو گفتم:

خب من با کی یار کشی کنم؟

دوباره همهمه شروع شد ماهان اومد نزدیک تر و گفت:

با من بکش ترانه.

- خیلی خب اول من می کشم ، فرهاد.

ماهان: فرگل خانوم.

همه نگاه های معنا داری به ماهان و فرگل انداختن ، به جمع نگاه کردم ، شراره اشاره می کرد که اونو بکشم.

- شراره.

ماهان: سامیار.

- ندا.

ماهان: سامین.

- نیلا.

- صبا و سنا.

- نخیر قبول نیست یکیش رو باید بکشی.

ماهان: خب سنا.

- صبا.

- مهلا خانوم.

- نریمان.

ماهان: شروین.

بعد از سنگ کاغذ قیچی اول اونا رفتن وسط چند تامون وایساده بودیم این طرف و بقیه طرف دیگه. منو فرهاد با هم دیگه می زدیم. هنوز مدت زیادی از بازی نگذشته بود ولی همه رفته بودن بیرون و سامین و سامیار مونده بودن. توپ دست من بود به سمت سامیار نشونه گرفتم و خواستم هوایی پرتاب کنم اما در یک حرکت انتحاری زمینی فرستادم سمت سامین که هول شد و توپ بهش خورد بچه های گروه ما دست زدن و تشویق کردن سامیار هم بعد از دو تا رفتن سوخت و ما رفتیم وسط. توی گروه اونا سامین و سامیار توپ می زدن. سامیار با اولین ضربه توپ رو به سمت شراره پرتاب کرد که همون دفعه اول خورد بهش.

شراره: سامیار تو از قصد منو زدی تو می دونی من سریع نیستم.

سامیار: خانومم حرص نخور بازیه دیگه.

و یکدفعه سامین توپ رو به سمت من فرستاد پاهام رو باز کردم و پریدم هوا و توپ از زیر پاهام رد شد. چشمکی براش زدم و روم رو برگردوندم. ده دقیقه نگذشته بود ولی همه سوخته بودیم و فقط فرهاد و نریمان مونده بودن توپ دست سامین بود کمی مکث کرد و یکدفعه با قدرت توپ رو پرت کرد سمت نریمان توپ محکم به سینه نریمان برخورد کرد و افتاد زمین چهره نریمان از درد مجاله شد اما چیزی نگفت و از زمین بازی خارج شد. نگرانش شدم حتی ندا دوید سمتش تا مطمئن بشه چیزیش نشده اما من از ترس سامین می ترسیدم برم سمتش حدود 1 ساعت بازی کردیم که برای ناهار صدامون زدن.

" سامین "

ناهار رو خورده بودیم و همه دور هم نشسته بودیم و سبزه ها رو گذاشته بودن وسط. هر خانواده سبزه ی خودشون رو آورده بود و همه در حال سبزه گره زدن بودن و منم نگاهشون می کردم با صدای sms گوشیم رو از جیبم در آوردم.

" زود باش یه دونه گره بزنی. "

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم اخم ریزی کرد و به سبزه روی روم اشاره کرد شروع کردم به تایپ کردن.

" از این کارها خوشم نمیاد "

" به خاطر من (: "

با اخم به سبزه نگاه کردم و دستم رو بردم سمتش که اس داد.

" یادت باشه هر آرزویی کنی واسه سال بعد این موقع برآورده میشه ها یه دونه درست درمون آرزو کن: | "

خودش رو آرزو کردم و گره ای زدم. دوباره نگاهی بهش انداختم اما اون حواسش نبود و مشغول عکس گرفتن بود. نیم ساعت بعد کاهو سکنجبین هارو گذاشتن وسط بی نهایت مزه شو دوست داشتم شروع کردم به خوردن. دوباره زنگ sms

"چه با اشتها می خوری تو آدم اشتهاش باز میشه. (=)"

لبخندم رو قورت دادم و یه کاهوی دیگه گذاشتم توی دهنم. دو ساعتی هم مشغول بودیم که کم کم هوا تاریک شد و بساطمون رو جمع کردیم که برگردیم. به درخت تکیه داده بودم و به جمعیت در حال حرکت نگاه می کردم هر کسی مشغول کاری بود دخترها در حال عکس گرفتن ، خانوم ها در حال جمع کردن وسایل و مرد ها در حال حرف زدن.

ماهان: چند وقته دوستش داری؟

بدون این که تغییر حالتی بدم گفتم:

نمی دونم.

- دختر شیطانیه دقیقا نقطه ی مقابل توئه. تو آرومی اون شیطان ، تو بی ذوقی اون با ذوق ، تو اخمویی اون خنده رو ، تو کم حرفی اون خوش حرف یعنی در واقع کسیه که زندگی تو پر می کنه کمبودها تو برآورده می کنه یه انتخاب عاقلانه اس درست برعکس مهتاب.

- ماهان به کارهایی منو وا می داره که تو عمرم اصلا یه درصدم امکانش رو نمی دادم که بخوام انجامشون بدم.

- همینه دیگه برات هیجان داره زندگی تو از یکنواختی درمیاره.

- تو به کجا رسیدی؟

- شماره مو بهش دادم اما زنگ نزده تو می تونی برام شماره اش رو پیدا کنی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

حالا بیا بریم سوار ماشینا بشیم که من فردا دانشگاه کلاس دارم.

فصل سیزدهم

"ترانه"

در رو باز کردم و نشستم جلو.

- سلام فریره.

- سلام دیر کردی.

- صبحونه نخورده بودم.

سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد ، نیم ساعت بعد بچه ها رو هم سوار کرده بودیم و داشتیم می رفتیم سمت دانشگاه. از همون اول در حال جر و بحث بودیم و فرگل هی داد می زد " آروم باشید تو رو خدا الان هول میشم می ریم قاطی باقالیا ". اما اصلا بهش اهمیت نمی دادیم و می زدیم تو سر و کله هم.

بالاخره ترمز دستی رو کشید و گفت:

همون لحظه سامین در رو باز کرد اومد تو دلم براش تنگ شده بود دیشب کلی با هم حرف زده بودیم و شماره ی فرگل رو هم گرفت برای ماهان. جزوه مو در آوردم بیرون می خواستم این ترم رو خوب بخونم ، تا شروع کرد به درس دادن مو به موی حرفاش رو یادداشت می کردم بچه ها از تعجب شاخ در آورده بودن و حیرت نگام می کردن. آخرهای کلاس بود که دیگه انگشت هام یاری نمی کردن اما سامین همچنان داشت درس می داد خواست یه مبحث دیگه رو شروع کنه که گفتم:

استاد خسته نباشید.

یکدفعه همه شروع کردن.

- استاد خسته نباشید.

- استاد روزتون بخیر.

- کلاس مفیدی بود.

- جلسه بعدی برنامون چیه استاد؟

از اونجا نگاهی بهم انداخت با اخم گفت:

خسته نباشید.

کلاسورم رو گذاشتم توی کوله که سهیل اومد بالا سرمون.

سهیل: ندا میشه بیای بیرون کارت دارم.

هممون عینهو چی زول زده بودیم بهشون و چشم ازشون برنمی داشتیم ، ندا کیفش رو برداشت و با هم دیگه رفتن بیرون.

عطرین: غلط نکنم اینم داره میره قاطی مرغ ها.

- پاشید بریم یه چیزی بزنییم بر بدن نوشتن اون همه جزوه انرژی مو گرفته گشنه ام شده.

همینطور که از کلاس می رفتیم بیرون فرگل گفت:

چی شده درس خون شدی؟

- دوست ندارم مثل ترم قبل شب امتحان خودکشی کنم بده؟

نگار: نخیر بد نیست ولی باید هممون رو مهمون کنی.

- به چه مناسبت؟

عطرین: خر خونی.

در سلف رو باز کردم و رفتیم تو. اونا نشستند و من رفتم و سفارش 5 تا کاپ کیک شکلاتی و 5 تا قهوه دادم و منتظر موندم

تا آمادشون کنه. داشتم کل سلف رو دیدم می زدم که ندا و سهیل رو دیدم که یه جای دنج نشسته بودن و با هم در حال

حرف زدن بودن.

-بفرمایید.

نگاهم رو ازشون گرفتم و با برداشتن سینی رفتم سمت میز خودمون سینی رو گذاشتم روی میز و نشستیم.

بیتا: چرا 5 تا ؟

- پس چندتا ؟

نگار: 6 تا.

- چرا 6 تا ؟

فرگل: پس چندتا ؟

اومدم جواب بدم که عطرین با حرص گفت:

زهرمار رو پس چندتا.. چرا 5 تا آوردی ؟

- پس چندتا ؟

یکدفعه زدیم زیر خنده.

بیتا: پس ندا چی؟

- یه نگاه به گوشه ی سلف بندازی می فهمی پس چندتا.

بچه ها همزمان برگشتن و به ندا و سهیل نگاه کردن.

نگار: اوه اوه اینارو چه لاوی می ترکونن.

بیتا: به جون تری خبراییه.

- جون مفت گیر آوردی مگه؟

عطرین: هعی خدا دیدی آخر عمری سرم بی کلاه موند.

صدای گوشیم باعث شد که دست از خوردن بردارم و گوشیم رو از تو کیفم دربیارم بیرون. با دیدن اسم عمو تعجب کردم و

گلوب رو صاف کردم و جواب دادم.

- سلام عمو.

- سلام ترانه جان کجایی؟

- دانشگاهم چطور؟

- می تونی یه سر بیای کارخونه؟

- اتفاقی افتاده؟

- حالا تو بیا.

- باشه الان راه می افتم.

قطع کردم و رفتم توی فکر.

عطرتین: کی بود؟

- بابای ندا.

فرگل: چیکار داشت؟

- گفت برم کارخونه کارم داره.

بقیه کاپ کیکم رو گذاشتم توی دهنم و قهوه رو سر کشیدم کیفم رو برداشتم و بلند شدم.

- به ندا بگید جای من حاضری بزنه خدافظ.

تا پام رو از دانشگاه بیرون گذاشتم یه درستی گرفتم.

فکرم مشغول بود نکنه بخاطر نریمان؟ اگه عمو خودش ازم خاستگاری کرد چی؟ می تونم بهش بگم نه؟ نکنه درباره ی ازدواج باباست؟ حتما می خوان برن خاستگاری گفتن که عمو منو راضی کنه. استرس داشتم با صدای گوشی از فکر بیرون اومدم. ((ZORGOO KHAN))

- بله؟

سامین: مگه تو کلاس نداری کجا رفتی؟

لبخندی زدم آمار منو از کجا داره؟

- عمو زنگ زد گفت باهام کار داره برم کارخونه.

- چیکار؟

- نمی دونم دارم میرم تو راهم.

- اگه درباره..

- گفتم که معلوم نیست فعلا... من دیگه کم کم دارم میرسم بیرون بهت زنگ می زنم نگران نباش.

- منتظرم.

- منتظر باش فعلا.

- فعلا.

چشم از کارخونه عمو گرفتم و رو به راننده گفتم:

آقا همین جا نگه دارید.

از ماشین پیاده شدم و کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم. در کارخونه باز بود داشتم می رفتم تو که نگهبان از اتاق نگهبانی صدام زد.

- کجا خانوم؟

- با آقای افشار کار دارم من برادرزاده شون هستم.

- اجازه بدید.

زنگ زد و بعد از هماهنگی گذاشت که برم تو. بچه که بودیم با ندا و نریمان زیاد می اومدیم اینجا چقدر کاشی می شکوندیم و رنگ هارو قاطی می کردیم. رسیدم به اتاق مدیریت تقه ای به در زدم و بعد از اجازه ی عمو رفتم تو نشسته بود پشت میز و به من نگاه می کرد.

- سلام.

عمو: سلام ترانه جان خوبی؟ بیا بشین.

- ممنون.

عمو سفارش دو تا چای داد و با مهربونی نگاهم کرد. هزارتا فکر جورواجور تو سرم رژه می رفت بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده عمو؟

- نه ولی قراره که بیوفته.

- چه اتفاقی؟

- نمی دونم چقدر از موضوع زن گرفتن بابات خبر داری اما خودم می خوام برات از اولش توضیح بدم. من می خوام بابات به خودش بیاد اگه واقعا هنوز هم به مامانت ذره ای علاقه داره بره سمتش و برش گردونه. من با مادر بزرگت حرف زدم و تصمیم گرفتیم که ما اقدام کنیم و برای بابات زن بگیریم و مادر بزرگت مامانت رو شوهر بده اما نه واقعی به صورت فورمالیته ، که مادر بزرگت گفت تو سال تحویل خاستگار مامانت رو دیدی و باهات قهر کردی از این طرف هم فرهاد بهت گفته که برای بابات می خوایم بریم خاستگاری حالا ما باید کاری کنیم که مامان و بابات این قضیه ها رو بدونن.

- خب عمو من به مامانم گفتم که بابا می خواد ازدواج کنه همچنین به بابا درباره ی مامان.

- حالا الان باید زنگ بزنی به بابات و کاری کنی که مطمئن بشه که مامانت می خواد ازدواج کنه.

- اما..

- ترانه این تنها شانس اوناست تا دوباره بتونن کنار هم زندگی کنن اگه الکی الکی جدی بشه و بابات واقعا بخواد بیاد خاستگاری یا اینکه مامانت به خاستگارش جواب مثبت بده دیگه هیچی شانسی نخواهند داشت.
- عمو راست می گفت یه نفر این وسط باید واسطه بشه تا اونا به خودشون بیان.
- زنگ بزیم چی بگم؟
- چه می دونم از همین دروغ هایی که همیشه تحویلمون می دین دیگه.
- تقه ای به در خورد و آبدارچی با دوتا چای اومد تو یکدفعه فکری به سرم زد تا آبدارچی رفت بیرون شماره ی بابا رو گرفتم.
- بابا: بله؟
- سلام باباجون خوبی؟
- سلام عزیزم ممنون.
- بابا می شه کمی به حسابم پول واریز کنی؟
- دعا می کردم بپرسه برای چی؟
- چقدر؟
- اونقدری باشه که هم بتونم برای خودم سر تا پا لباس بخرم هم برای مامان یه دستبند طلا بخرم تا سر عقد بهش کادو بدم.
- سر عقد؟
- چشمکی به عمو که درحال خندیدن بود زدم و گفتم:
- وا عقد مامان دیگه فردا می خوان برن محضر برای عقد من دیدم لباس منا...
- تماس قطع شده بود و این یعنی که 50 درصد نقشه مون گرفته بود. به عمو نگاه کردم داشت می خندید.
- قطع کرد فکر کنم از حرصش گوشه رو زده به دیواری جایی.
- عمو رفت توی فکر زنگ زدم شرکت بابا می دونستم که منشی جواب میده.
- بله بفرمایید.
- سلام خانوم شرافت حالتون خوبه؟
- سلام ترانه جان شما بهتری؟ چی کار می کنی؟
- ممنون منم خوبم هیچی درس می خونم. خانوم شرافت بابا هستش؟
- آقای افشار همین چند لحظه پیش با عصبانیت رفتن بیرون.

- نگفتن کجا میرن؟

- نخیر نگفتن.

- باشه خیلی ممنون خدانگهدار.

- خدافظ عزیزم.

- مطمئن بودم رفته سراغ مامان شک نداشتم.

- عمو بقیه اش دیگه کار خودتونه باید از مادر جون آمار بگیرید.

- ورپریده تو هم کار تو خوب بلدی ها.

- زدم زیر خنده خوب اون روی قشنگم رو نشون دادم. گوشیم داشت زنگ می خورد سامین بود.

- بله؟

- سامین: کجایی؟

- بیا دنبالم تا با هم دیگه بریم کتاب هارو بگیریم.

- آدرس رو بفرست.

- باشه.

- آدرس رو برای سامین اس کردم تا اون بیاد برسه نیم ساعتی طول می کشه ، یه ربع بعد عمو زنگ زد به مادر جون.

- سلام خاله طلا. کامرانم.

...

- ممنون شما خوبی؟ طناز و طنین خوبن؟

...

- سلامت باشی راستش زنگ زدم پپرسم کامبیز نیومده اونجا؟

...

- عع؟ باشه..

...

- آره فکر کنم.

...

- انشاءالله.

...-

- بزرگی تونو می رسونم خدافظ

عمو: ترانه بابات رفته اونجا و سراغ مامانت رو گرفته مادر بزرگتم آدرس خونه شو داده.

از خوشحالی دست هامو بهم کوبیدم واقعا از فکر اینکه مامانم برگرده و با هم دیگه زندگی کنیم در پوست خودم نمی گنجیدم. همون لحظه سامین تک زد که بلند شدم.

- خب عمو من برم دیگه هرچی شد بهتون میگم شما هم هر اتفاقی افتاد بهم خبر بدید.

- نمی مونی با هم بریم ناهار خونه ی ما؟

- نه دیگه دوستم دم در منتظرمه خدافظ

- به سلامت مواظب خودت باش.

تا در رو بستم بدو بدو رفتم بیرون کلی هیجان و انرژی داشتم. سامین رو به روی کارخونه منتظر بود دویدم سمت ماشین و در و باز کردم و نشستم.

- سلام

تا خواست جواب سلام رو بده شروع کردم به تعریف کردن کل موضوع و یه نفس حرف زدم و بعد از این که همه چیز رو تعریف کردم یه نفس عمیق کشیدم.

سامین: خب حالا کجا بریم؟

- بریم خونه ی مامان ببینم ماشین بابا اونجاست یا نه.

آدرس رو گفتم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو بستم. بعد از مدتی با ترمز ماشین چشم هام رو باز کردم وقتی ساختمون رو تشخیص دادم سریع با چشم هام دنبال ماشین بابا گشتم که دیدم کمی جلو تر از ساختمون پارکه با دقت به پلاکش نگاه کردم.

سامین: خودشه؟

- اوهوم.

- بریم ناهار بخوریم.

بعد از خداحافظی از سامین در رو باز کردم و رفتم تو ، کل حیاط رو بالا و پایین پریدم تا رسیدم به در ساختمون. تا کفش هام و در آوردم و رفتم تو ماه منیر از آشپزخونه بیرون اومدم.

- سلام چطور مطوری؟

ماه منیر: علیک سلام مادر. خیر باشه خبریه؟

- اگه خدا جونم بخواد آره فقط شما یه لطفی کنید امشب سنگ تموم بزارید اونم برای سه نفر.

پله هارو دوتا یکی رفتم بالا ، دل تو دلم نبود. لباس هام رو درآوردم و رفتم حموم با صدای بلند برای خودم آهنگ می خوندم و حموم می کردم بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون موهامو با سشوار خشک کردم و بافتم. تا وسط کمرم می رسید یه تیشرت زرد پوشیدم با شلوار سورمه ای جذب تو خونگی خط چشم باریکی روی چشمم کشیدم و رژ کالباسی رنگی زدم به لبام کلی انرژی داشتم تصمیم گرفتم این انرژی رو با درس خوندن تخلیه کنم. جزوه رو گذاشتم روی میز و نشستم و روی صندلی و شروع کردم به مرور درس های امروز و تمرین کردن.

با صدای گوشی اتودم رو پرت کردم روی میز و رفتم سمت گوشی که روی تخت بود. ((. ((FARGOL

- سلام فریره.

فرگل: وای ترانه نمی دونی چی شده؟

- تو بگو بدونم.

- الان ماهان زنگ زد با هم حرف زدیم تو راست می گفتی خودش شماره مو پیدا کرده. ولی هرچی اصرار کردم که بگو از کجا آوردی نگفت.

بی صدا خندیدم.

- دمش گرم هر کی بوده کارش خیلی درست بوده که دوتا کفتر عاشق رو بهم رسونده.

فرگل: آره واقعا. ولی می دونی چی می گفت؟

- نه نمی دونم.

- گفت من به خانواده ام گفتم که به تو علاقه دارم و منتظریم تو یه وقت مناسب بیایم خاستگاری.

- تو هم حتما ذوق مرگ شدی.

- نه منم گفتم شما از کجا می دونی که جواب من مثبتنه؟

- نه می بینم پیشرفت کردی.

صدای در حیاط باعث شد از پنجره به حیاط نگاه کنم با دیدن مامان و بابا کنار هم داشتم از خوشحالی سکنه می کردم.

- فرگل من بهت زنگ می زنم .

- عع داشتم حرف می زدم ها.

- الان کار مهم تری دارم خدافظ.

گوشی رو پرت کردم روی تخت و از اتاق زدم بیرون.

تا رسیدم پایین پله ها مامان بابا و اومدن تو و هر دوشون با لبخند بهم نگاه می کردن. ماه منیر اومده بود بیرون و با تعجب به مامان زول زده بود. دویدم سمت مامان و هم دیگه رو بغل کردیم.

- مامان جونم.

مامان: جانم دخترم؟

- اومدی که بمونی؟

- آره عزیز دلم اومدم زندگی کنیم.

از بغلش اومدم بیرون و به بابا نگاه کردم.

بابا: که دستبند طلا بخری سر عقد به مامانت کادو بدی؟

مستانه خندیدم و خودم رو تو بغلش جا کردم و بابا روی موهام رو بوسید. بعد از این که از بغلش اومدم بیرون دست هردوشون رو گرفتم و بردم سمت مبل ها خودم نشستم و مامان و بابا هم نشستند دو طرفم.

- دیدی چه کلکی زدم بهت باباجون؟

بابا: اون موقع که اون جمله رو شنیدم رفتارم دست خودم نبود فقط می خواستم بدونم واقعا طنین می خواد دوباره ازدواج کنه. می خواستم از زبون خودش بشنوم اما وقتی رسیدم به آدرسی که مادر جون بهم داد شک کردم.

- به چی؟

بابا و مامان به هم دیگه نگاه کردن و خندیدن حاج و واج نگاهشون می کردم.

مامان: منو بابات هیچ وقت از هم طلاق نگرفته بودیم من وقتی آمریکا بودم درخواست طلاق غیابی کردم اما بابات به هیچ وجه کوتاه نیومد و گفت که مهریه مو تا قرون آخر میده اما طلاق نه.

چشم هام داشتن از حدقه می زدن بیرون.

بابا: می خواستم پیام خونه و با تو حرف بزنم اما بعدش یاد حرفایی که تو شمال بهم زدی افتادم کنجکاو بودم بدونم طنین چه چیزهایی رو از من پنهون کرده برای همین رفتم تو ساختمون.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

الحمدالله همه ی حرفاتونو زدین دیگه؟ همه چی رو توضیح دادید برای هم دیگه؟

مامان سرش رو به علامت تایید تکون داد. همون لحظه ماه منیر با سینی شربت اومد و سینی رو گذاشت روی میز.

ماه منیر: خوش اومدید خانوم.

مامان: ممنون.

ماه منیر لبخندی زد و رفت. تلفن خونه داشت زنگ می زد بابا رفت تا جواب بده خم شدم و یکی از شربت ها رو برداشتم.

مامان: چند وقته مستخدم دارین؟

- از همون روزی که شما رفتید.

- باید به کامبیز بگم مرخصشون کنه دوست ندارم به غیر خودم کسی توی آشپزخونه ام باشه.

- چه شـــــــــــــــود.

کمی از شربتیم رو خوردم که بابا هم اومد نشست.

بابا: کامران بود می خواست بدونه که اوضاع چه طوریه ؟

محکم زدم به پیشونیم.

- وای عمو گفته بود بهش خبر بدم یادم رفت.

بابا: عیب نداره من گفتم.

بابا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

خب ساعت 5 من باید برم شرکت ساعت 8 بر می گردم چمدون رو میذارم بالا.

مامان هم بلند شد و پشت سرش رفت بیرون لبخندم به هیچ وجه ممکن جمع نمی شد. بالاخره منم دارم یه زندگی خوب رو

تجربه می کنم بابا بعد از گذاشتن چمدون رفت شرکت که همون لحظه مامان صدام کرد.

- بله مامان اومدم.

دم در اتاقم وایساده بود.

مامان: ترانه باید یه لیست بگیریم می خوام کل وسایل های خونه رو عوض کنم.

- خواهشاً به اتاقم و وسایل هاش کاری نداشته باش مامان گلم.

" سامین "

کم کم دیگه داشت خوابم می گرفت که زنگ زد.

- گفتی شب زنگ می زنی نه نصفه شب.

ترانه: وای نمی دونی سامین تا همین الان داشتم برای مامان لیست می نوشتم.

- برگشت؟

- اوهوم نرسیده زد یه نفر رو هم از کار بیکار کرد.

لبخندی زدم خوب بود که نمی تونست قیافه مو وقتی که انقدر بامزه داره حرف می زنه ببینه.

- چرا؟

- گفت دوست ندارم به غیر خودم کسی توی آشپزخونه ام باشه.

- لیست چی می نوشتی؟

- لیست خرید می خواد کل وسایل های خونه رو عوض کنه.

کمی مکث کرد می دونستم که خیلی خوشحاله بعد انگار که یه چیز خیلی مهم یادش افتاده گفت:

- راستی سلام.

زدم زیر خنده این دختر چقدر راحت می تونست منو با کاراش بخندونه.

- سلام.

- چه خیرا؟ کی هست؟ کی نیست؟

- هیچ خبر و شخص خاصی نیست.

یکدفعه مامان در رو باز کرد و اومد تو با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم ، با لبخند زول زده بود بهم صدای ترانه از پشت خط می اومد.

ترانه: چی شدی؟ خوابت برد؟ الو؟ صدام رو داری؟

یه ریز پشت سر هم حرف می زد و مامان هم داشت صداشو می شنید.

مامان: می خوام بدونم این دختر کیه که تونسته کاری کنه پسر غد و گوشت تلخ من نصفه شبی باهاش حرف بزنه و بلند بلند بخنده.

ترانه ساکت شده بود و چیزی نمی گفت اخم کردم و گفتم:

مامان شما نباید در بزنی بیای تو؟

مامان: که نتونم مچتو بگیرم؟

اومد نشست کنارم و با لبخند گفت:

اصلا برام مهم نیست دختر کیه ، خانواده اش کین ، خوشگله یا نه همین فردا می رم خاستگاریش الهی فدات بشم مامان گوشه رو بده ببینم.

هم خنده ام گرفته بود هم نمی خواستم پیش مامان خودم رو ببازم تا خواستم حرفی بزنم گوشه رو از دستم کشید و گذاشت دم گوشش.

مامان: الو؟ عروس گلم؟ الو؟

به گوشه نگاه کرد و گفت:

شما که هنوز پشت خطی؟ پس چرا حرف نمی زنی عزیزم؟

صدای ترانه او آمد.

ترانه: سلام.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- ممنون.

- اسمت چیه عروس گلم؟

- ترانه.

تا مامان خواست ادامه بده گوشه رو از دستش گرفتم و گفتم:

خیلی خب مامان حالا بفرمایید برید بخوابید ساعت 1.

مامان خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

نمی دونی چقدر خوشحالم سامین.

همین طور که می رفت بیرون زیر لبش می گفت:

ترانه... ترانه...

تا خواست بره بیرون وایساد با بهت برگشت و گفت:

نکنه ترانه دختر دایی مهلاست؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم با ذوق گفت:

وای خدای من خودم این دختر رو زیر سر نگه داشته بودم برات از این بهتر نمی شه.

در رو بست و رفت. گوشه رو گذاشتم دم گوشم.

- هستی؟

یکدفعه مثل بمب ساعتی منفجر شد.

- وای بدبخت شدم رفت بیچاره شدم آبروم رفت دیگه نمی تونم تو چشم های مامانت نگاه کنم. چرا گوشه رو قطع نکردی؟

اصلا چرا گفتی من کیم؟

دوباره زدم زیر خنده.

- مرض به چی می خندی؟

بین خنده گفتم:

تو خودت خودت رو معرفی کردی.

- وای راست میگی. اصلا حواسم نبود. سامین؟

از دهنم پرید:

جانم؟

- مامانت..

- تو نگران نباش خودم فردا صبح باهات حرف می زنم.

- من خسته ام خوابم میاد کاری نداری؟

- نه بگیر بخواب.

- شبت آدامس خرسی.

- شب بخیر.

گوشی رو گذاشتم کنارم و چشم هام رو بستم و با آرامش خوابیدم.

حاضر و آماده رفتم آشپزخونه. مامان و بابا داشتن صبحونه می خوردن.

بابا: صبح بخیر.

مامان: صبحت بخیر عزیزم. بیا بشین برات چای بریزم.

تا نشستم چای رو گذاشت رو به روم و برام لقمه گرفت.

- مامان همیشه قضیه دیشب رو فراموش کنی؟

اخم هاش رفت تو هم.

- چرا؟

- هنوز نمی خوام اقدامی کنیم باید یه مدت بگذره بعد.

دوباره لبخند زد.

- اشکال نداره من فکر کردم میگی دختره رو فراموش کنم.

رو کرد سمت بابا و با ذوق گفت:

نمی دونی داریوش دختره مثله یه تیکه ماه می مونه. با ادب، خانواده دار، فقط یه چیزی هست...

می دونستم چی می خواد بگه قبل از این که حرفی بزنه خودم گفتم:

- مامانش دیشب برگشته.

مامان: پس دیگه همه چی تمومه فقط نباید زیادی بیخیال بشینیم.

بعد از خوردن دو سه لقمه بلند شدم و گفتم:

خودم بهتون خبر میدم مامان.

بابا: صبر کن منم میام شرکت.

- چرا؟

- دستور از بالا صادر شده.

به مامان اشاره ای کرد و رفت بیرون.

مامان: این مدت همه ی کارهای شرکت رو دوش تو بوده. بهتره بابات بیاد کمی کمکت کنه تا یکم سرت خلوت تر بشه. یکم به فکر خودت باش.

سری تکون دادم و رفتم بیرون. بابا توی ماشین منتظر نشسته بود ماشین رو روشن کردم و از خونه رفتم بیرون.

بابا: کل مدارکی که از مرادی جمع کردی رو بده بهم.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- چرا؟

- می خوام بسپرم دست یه وکیل حاذق که از قضا دوستم هست.

- ولی من که..

- دیگه نمی خوام خودت رو قاطی این مسئله کنی دلم می خواد مثل سامیار به فکر زندگیت باشی.

- اما بابا..

- نمی دونی دیشب چطوری می کرد همش می گفت بالاخره سر عقل اومدی خیلی خوشحاله سامین منم کمتر از اون خوشحال نیستم هر مادر و پدری آرزوشه که عروسی بچه هاشو ببینه یه مدت که گذشت خودم زنگ می زنم با افشار قرار خاستگاری می ذارم تو فقط به دانشگاهت برس همین.

" ترانه "

کلافه به مامان نگاه کردم. این پنجمین نمایشگاهی بود که می‌اومدیم و مامان هیچکدوم از مبل و صندلی هارو انتخاب نمی‌کرد. روی یکی از مبل‌ها نشستیم. مامان از اون دور صدام زد:

ترانه بیا به نظرت این چطوره؟

پلاستیک هارو ولو کردم زمین و رفتم سمتش. با اغراق گفتم:

- مامان حرف نداره واقعا بین این همه مبل که دیدیم از همشون بهتره.

مامان: یعنی بگم ببرنش دیگه؟

- آره چرا که نه.

مامان: باشه بریم سمت صندوق.

بعد از اینکه آدرس خونه رو دادیم تا ببرن اومدیم بیرون. توی هر دستمون 5 تا پلاستیک بود از مجسمه‌های کوچیک گرفته تا دستکش ظرفشویی.

- مامان بریم خونه؟ ساعت 8.

- یه دربستی بگیر بریم.

سمت اولین ماشینی که داشت می‌اومد دست دراز کردم تا وایساد گفتم صندوق رو بزنه پلاستیک هارو بزاریم صندوق. دوتایی نشستیم پشت و ماشین راه افتاد از خستگی پاهام درد گرفته بود و نمی‌تونستم چشم هام رو باز کنم از ساعت 8 صبح اومده بودیم خرید تا الان دقیقا 12 ساعت بود که داشتیم می‌گشتیم حتی فرش هم خریده بودیم. کم کم چشم هام داشت گرم می‌شد که با تکون‌های مامان بازشون کردم.

- بیا پایین عزیزم رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و و نصف پلاستیک‌ها رو از دست راننده گرفتم مامان در رو باز کرد و رفتیم تو. یه سری کارگر داشتند وسایل هارو می‌بردن داخل. همین که رفتیم داخل ساختمون دیدیم بابا هاج و واج وایساده وسط سالن و داره به مبل‌ها و فرش‌ها و تابلو فرش‌ها و کلی وسایل دیگه‌ای که خریده بودیم نگاه می‌کنه. مامان پلاستیک هارو گذاشت زمین و رفت سمت بابا و با ذوق گفت:

چطورن کامی؟

بابا: شام نداریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

شام نداریم مامان من میرم بخوام لطفا بیدارم نکن شام نمی‌خورم سیرم.

پلاستیک هارو گذاشتم زمین و رفتم بالا مانتو و شلوارم رو از تنم درآوردم و به جاش یه تیشرت کلاه دار و شلوار اسپرت پوشیدم و پریدم توی تخت.

با صدای گوش‌های چشم‌ها رو باز کردم. سامین بود. خمیازه ای کشیدم و جواب دادم:

- سلام.

سامین: سلام از صبح کجایی؟

دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم:

خرید.

کش و قوسی به بدنم دادم و غلت زدم و به پهلو دراز کشیدم.

سامین: خوابیده بودی؟

- اوهوم مگه ساعت چنده؟

- ساعت 1.

- گشمنه.

- مگه شام نخوردی؟

- نوچ.

- باشو برو یه چیزی بخور بعد زنگ بزنی حرف بزیم.

- باش فعلا.

- فعلا.

گوشی رو گذاشتم روی تخت و بلند شدم همه جا تاریک بود در رو باز کردم و رفتم بیرون. از اتاق بابا و مامان صدای حرف زدن می‌اومد فوضولیم گل کرد و رفتم پشت در و ایسادم و گوشم رو چسبوندم به در صداها واضح بودن.

بابا: طنین برق شادی رو تو چشم هاش می‌بینی؟

مامان: ما با خودخواهی هامون 20 سال زندگی شو خراب کردیم وقتی که تو اوج بلوغ بود منو و تو فقط دعوا می‌کردیم.

بابا: باید براش جبران کنیم.

دیگه هیچی نگفتن، نصفه شبی راجع به من چرا حرف می‌زنید آخه؟ کارهای بهتری هم هستن می‌خواستیم برم که با صدای کشدار مامان می‌خکوب شدم.

مامان: کامــــی..

محکم دستم رو گذاشتم روی دهنم تا جلوی خنده ام رو بگیرم این بار صداشون واضح تر بود یکی زدم تو سرم و با همون لبخند رفتم پایین. چشمم به اتاق ماه منیر افتاد. دیروز مامان مرخصش کرد، البته با احترام. رفتم سمت آشپزخونه و با دیدن جعبه های خالی پیتزا ضعف کردم خواستم یخچال رو باز کنم که جعبه ی پیتزا رو بالای یخچال دیدم. یه لیوان نوشابه برای خودم ریختم و قبل از خوردن، چای ساز رو روشن کردم تا آب بجوشه و نشستم با ولع شروع کردم به خوردن. وقتی دلی از غذا درآوردم یه دونه چای کیسه ای انداختم توی لیوان و آبجوش ریختم روش و رفتم بالا تا نشستم روی تخت شماره ی سامین رو گرفتم دوتا بوق نخورده جواب داد.

سامین: خوردی؟

- اوهوم سیر شدم.

یه قلوپ از چای رو خوردم و گفتم:

بفرما چای؟

- نصفه شب وقت چای خوردنه؟

- مگه چای خوردن هم وقت می خواد؟

بعد از سکوتی طولانی که باعث شد من چایمو تا آخرین قطره بخورم گفتم:

قرار بزاریم برای خاستگاری.

قند تو دلم آب شد نمی پرسید که بیایم خاستگاری یا نه می گفت یه قرار بزاریم بیایم لبخندمو قورت و دادم و با شیطنت گفتم:

- اصلا از کجا معلوم من بخوام زن تو بشم ها؟

- پس زن کی میشی؟

- من زن سامین نمیشم اگر بشم کشته میشم.

بلند زد زیر خنده سریع گفتم:

وای توروخدا نخند عجب غلطی کردم ها الان مامانت میاد شرف و آبرو نمیداری برای آدم.

با ته مایه های خنده گفت:

تو این زبون رو از کجا آوردی؟

خواستم جواب بدم که بوق پشت خطی مانع شد. اخم کردم و پرسیدم:

- ساعت 2 نصفه شب کی با تو کار داره؟

سامین: مهتاب.

اخم هام بیشتر شد.

- چیکار داره باهات؟

- هیچی.

حالم گرفته شد هر دو تامون ساکت شدیم هیچکدوم حرفی نمی زدیم. دوباره صدای بوق پشت خطی اومد جدی گفتم:

قطع میکنم جوابش رو بده کشت خودشو.

- مگه من خدافظی کردم که می خوای قطع کنی؟

- بهت...

پرید میون حرفم:

می خواد باهام حرف بزنه می خواد خودش رو بهم بچسبونه.

- چرا؟

- چند سال پیش به تصمیم خانواده ام قرار شد که من با مهتاب ازدواج کنم اما مهتاب یکدفعه منو ول کرد و رفت خارج.

- یعنی تو..

- من هیچ علاقه ی خاصی به مهتاب نداشتم و ندارم من به پای مهتاب نمودم. ازدواج نکردم چون برام اهمیتی نداشت هیچ

دختری برام جذاب نبود اگر قبول کردم که با مهتاب ازدواج کنم به همین آسونی ها نبود من به مامان گفتم که قبل از این که

خاله اینا رو در جریان بزاره من باید خودم و مهتاب رو محک بزنم که فهمیدم اصلا مهتاب به درد من نمی خوره مهتاب

همیشه خودش رو بهم نزدیک می کرد بهم می گفت که دوستم داره ولی هیچ علاقه ای بهم نداشت چون اگه واقعا براش

مهم بودم منو ول نمی کرد بره پیش باباش. البته اصلا برای من مهم نبود چون من هیچ علاقه ای بهش نداشتم و صرفا بخاطر

گوش کردن به حرف های مامان و بابا قبولش کرده بودم.

با ناراحتی گفتم:

- الان چی؟

- چی الان چی؟

- واسه ی چی بهت زنگ می زنه؟

- گفتم که به فکر جبران گذشته اس گذشته ای که از نظر من اهمیتی نداره و فکر کردن بهش باعث میشه که عصبی بشم.

عصبی از این که چطور می خواست منو خام حرفاش کنه دوست داشتن الکیش و خیلی چیزهای دیگه.

- اگه اون دست از سرت برنداشت چی؟ یه دختر خوشگل و جذاب و لوند که هر پسری آرزوشه.

- دنبال چی هستی؟

خودمم نمی دونستم که دنبال چی هستم اما گفتم:

می خوام بدونم امکانش هست که بازم بخوای گول کاراش رو بخوری و بهش فکر کنی؟

خیلی قاطع گفتم:

نه.

- چه تضمینی هست؟

جواب نداد.

- دیدی جوابی نداری؟ بهتره وقتی برای سوالم جوابی پیدا کردی بهم زنگ بزنی.

می دونستم که همه ی حرفام و کارهام ریشه در حسادت دارن خواستم تماس رو قطع کنم که گفتم:

- چه تضمینی بیشتر از این که ...

منتظر بودم و تا جمله اش رو کامل کنه.

- یه نفر دیگه رو دوست دارم.

درسته ، خودشه من منتظر همین بودم ، دنبال این بودم که اعتراف کنه بگه که دوستم داره حالا دیگه آروم شده بودم.

- دنبال همین بودی؟

- دوست داشتنت تا اندازه ای هست که ...

- مگه نمی خواستی اعتراف کنم؟ خب منم اعتراف کردم دیگه سوال های بیخودی نپرس دوست داشتنم اونقدری هست که

غرورم رو گذاشتم کنار اونقدری هست که هر شب باید صدات رو بشنوم بعد بخوابم.

تیر خلاص رو زدم.

- پس بهش بگو که منو دوست داری بگو تا دست از سرت برداره.

- مگه من..

- همین گفتم باید بهش بگی.

- تو داری برای من تعیین تکلیف می کنی؟ به چه جراتی؟

- چه جراتی بهتر از این که دوستم داری.

- دختره ی..

- دختره ی ؟
- بگیر بخواب فردا حسابت رو می رسم.
- سامی؟
- بله؟
- می خوای امتحان بگیری؟
- نمی دونم معلوم نیست.
- سامی؟
- بله؟
- بگو دیگه.
- آره مخصوصا که تو وقت نکردی بخونی.
- هه هه زرنگی من دیروز 3 ساعت جزوه رو خوندم و مرور کردم.
- از پشت گوشی زبونی براش در آوردم.
- کاری نداری؟
- شبت آدامس شیک.
- چرا شیک؟
- چون امشب خیلی اذیت کردی ارزون بهتره.
- شب بخیر.
- با این که تازه از خواب بیدار شده بودم ولی بازم خوابم می اومد. با خیالی راحت چشم هام رو بستم و رفتم به استقبال رویاهای رنگارنگ.
- مامان: ترانه... بلند شو دیرت میشه ها ترانه ...
- به زور یکی از چشم هام رو باز کردم و به مامان که داشت لباس هام رو از وسط اتاق جمع می کرد و مدام منو صدا می زد نگاه کردم.
- مامان: بلند شو دختر مگه تو دانشگاه نداری؟
- کلافه نشتم توی جام مامان یه تیشرت بنفش پوشیده بود با شلوار جذب کشی یاسی رنگ که تا بالای مچ پاش بود موهاشو هم مثل کره ای ها از بالا گوجه ای بسته بود چه حوصله ای داره اول صبحی چه تیپی هم زده.

مامان: چیه زول زدی به من؟ پاشو برو یه دوش بگیر بیا پایین صبحونه بخوریم.

خمیازه ای کشیدم و با گرفتن حوله از دست مامان رفتم حموم. وقتی از حموم در اومدم خیلی شاداب شده بودم با حوصله نشستم آرایش کردم موهامو فرق باز کردم و از پشت گردنم بافتم بعد از پوشیدن مانتو کرمی اسپرت که تا بالای زانو بود و شلوار جین مشکی، مقنعه مشکی مو سرم کردم و گذاشتم که نصفی از موهام بیرون باشه. کوله و گوشی رو برداشتم و رفتم پایین همچنان وسایل هایی که دیروز خریده بودیم وسط سالن ولو بودن با بدبختی از بینشون رد شدم و رفتم آشپزخونه مامان و بابا مشغول خوردن صبحونه بودن.

- سلام. صبح الخیر.

مامان: صبح شما هم بخیر خوابالو از دیشب ساعت 8 خوابیدی الان به زور بلند شدی.

خم شدم و یه دونه از سمت راست صورت بابا بوسیدم.

بابا: صبح بخیر.

می دونستم که مامان بدش میاد با رژ لب ببوسمش برای همین بیخیال بوسیدنش شدم و نشستم روی صندلی. همین طور که لیوان شیر رو بر می داشتم گفتم:

دیشب یه بار ساعت 1 بیدار شدم پیتزمو خوردم باز خوابیدم.

لیوان شیر رو یه نفس سر کشیدم و گذاشتم روی میز مامان با چشم غره دستمالی گرفت جلوم و گفت:

پاک کن دور لب ت رو.

دور لبم رو پاک کردم و با حسرت به دستمال نگاه کردم:

حیف کل ماتیکی که زده بودم پاک شد.

یه لقمه نون و پنیر خوردم و بلند شدم سر پا.

مامان: کجا؟ تو که هنوز چیزی نخوردی.

- سیر شدم مامی خوشگلم.

کوله ام رو انداختم روی شونه ام و با گفتن خداافظ خواستم برم بیرون که بابا گفت:

صبر کن من می رسونمت.

ای بابا کاش این طنین زودتر بر می گشت کلا زندگیمون از این رو به اون رو شده تا بابا بیاد رفتم جلوی آئینه و رژ لبم رو تمدید کردم و کفش هام رو پام کردم و رفتم بیرون و بین راه اس دادم به فرگل که دنبالم نیاد.

بابا بعد از کلی آدرس پرسیدن که حالا کدوم ور برم؟ کدوم خیابونه؟ چرا انقدر دوره؟ ماشین رو دم در دانشگاه نگه داشت پیاده شدم و سرم رو بردم تو ماشین و با شیطنت گفتم:

- کامی جون لپت رو پاک کن رُجی شده. بلا سمت راستیه برای من بود سمت چپی از کجا نازل شد؟

چشمکی برآش که با تعجب نگام می کرد زدم و رفتم به سمت در ورودی هم زمان با من بچه ها هم از پارکینگ اومدن بیرون.

عطری: عع اینو نگاه. مگه اومدی مدرسه؟

- خب چیه؟ ه*و*س کردم این مدلی بیام.

نگار عینکی از کیفش درآورد و گرفت سمتم.

نگار: این عینک رو بزن تیپت کامل بشه.

عینک رو که فرمش مشکمی بود با شیشه های گرد گرفتم و زدم به چشم هام. همشون زدن زیر خنده فرگل بغلم کرد و گفت:

ای جونم شبیه بچه خرخون ها شدی.

ندا: وای بچه ها 5 دقیقه مونده به 9 زود باشید.

با هم دیگه رفتیم سمت کلاس.

" سامین "

سوال آخر رو گفتم و سرم رو از رو برگه بلند کردم و به بچه ها نگاه کردم همه سرشون تو برگشون بود چشم هام روی ترانه ثابت موند با دقت داشت سوال ها رو حل می کرد عینک گردی که روی صورتش بود خیلی بهش می اومد به قدری شیرین شده بود با تیپ امروزش که نمی تونستم چشم ازش بگیرم با صدای یکی از دانشجوها که داشت صدام می زد سریع چشم ازش گرفتم و جواب دانشجو رو دادم هر کاری می کردم نمی تونستم بهش نگاه نکنم شبیه بچه مدرسه ای ها شده بود. کلافه نقشه ای که دیشب تمومش کرده بودم و گذاشتم روی میز تا دوباره با دقت بررسیش کنم 20 دقیقه ای خودم رو با نقشه مشغول کردم سر 20 دقیقه نقشه رو جمع کردم و گفتم:

برگه ها رو بیارید.

همه بلند شدن و برگه هاشون رو آوردن آخرین نفر ترانه بود تا برگه شو گذاشت روی میز گفت:

استاد این سوال جا نشد تو یه برگه دیگه نوشتم چسبوندم بهش.

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا بغلش نکنم و با اخم نگاهش می کردم. سرش رو بالا گرفت عینک رو روی بینی جا به جا کرد و آرام گفت:

باز که اخمو شدی.

لباش رو کج کرد و رفت سمت صندلیش نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن برگه ها و وسایل هام از جام بلند شدم.

در باز شد و ماهان اومد تو با حرص گفتیم:

- ماهان.

- می دونم می دونم یادم رفت ببخشید این دفعه حتما در می زوم.

سری تکون دادم و پرونده ها رو جا به جا کردم ماهان لم داد روی مبل و پاهاشو گذاشت روی میز و با گوشیش مشغول شد.

- چیکار داشتی؟

بدون این که تغییر حالتی بده گفت:

سامین یه لحظه مودمت رو روشن کن.

- مگه اینترنت ندارید پایین؟

- چرا داریم منتها تو اتاق تو زیاد سرعتش خوب نیست روشنش کن دیگه .

خم شدم و دکمه مودم رو زدم. دلم خوشه کارمند استخدام کردم. پوشه زیر دستم رو باز کردم و خواستم بخونمش که ماهان خندید و گفت:

وای که این دخترا چقدر با حالن.

همینطور که حواسم رو داده بودم به پروژه رو به روم گفتم:

اومدی اینجا وصل بشی به اینترنت؟ اولاً که پایین نتش وصله.دوما پول نمیدم که بیای اینجا ور دلم بشینی و

پرید بین حرفم و گفت:

اولاً که پایین نتش به توپیبه نت اینجا نیست دوما کار می کنم حقوق می گیرم سوما وقته ناهار جمع کن بساطت رو..

فصل چهاردهم

" ترانه "

با استرس نشسته بودم روی تختم و سرم رو گرفته بودم بین دستام نمی دونستم باید چیکار کنم مامان در رو باز کرد و اومد داخل.

مامان: تو که هنوز حاضر نشدی بلند شو الان می رسند.

رفت سمت کمدم و شروع کرد به زیر و رو کردن.

- مامان؟

یکی از تونیک مجلسی هامو کشید بیرون و همینطور که نگاهش می کرد گفت:

بله؟

- اصلا من نمیام پایین.

تونیک و آویزون کرد سر جاش و دوباره مشغول شد.

مامان: مگه غریبه ان؟ عموث اینان دیگه.

کلافه دراز کشیدم روی تخت و با حرص گفتم:

شما چرا نظر منو نمی پرسید؟ اه

یه پیرهن مردونه به رنگ سورمه ای با چارخونه های سفید از کمد کشید بیرون.

مامان: این چطوره؟

- ماما مان!

- با یه جین سفید عالی میشه سنگین و اسپرت و شیک.

- من چی میگم شما چی میگی.

با لباس ها اومد طرفم و دستم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد پایین تیشترتم رو گرفت و کشید به سمت بالا دستم هام رو گرفتم به سمت بالا و با یه حرکت از تنم درش آورد. یه نگاه به بدنم کرد و با گفتن:

چه بزرگ شدی مامان.

پیرهن و تنم کرد و شروع کرد به بستن دکمه هاش.

- مامان نظر من برای شما مهمه یا نه؟

شلوار رو داد دستم و رفت سمت میز آرایش.

مامان: معلومه که مهمه عزیزم این چه سوالیه؟ شلوارو بپوش.

همینطور که شلوار رو می پوشیدم گفتم:

پس چرا الان دارید به من میگوید؟ مگه نمیان خاستگاری من؟ پس من باید بگم آره یا نه.

دکمه شلوار رو بستم و منتظر نگاهش کردم.

مامان: برای همه ی دخترا خاستگار میاد نمیشه که در رو به روشن بست این افکار چیه؟

دستم گرفت و نشوند روی صندلی و شروع کرد به شونه کردن موهام.

- کی تو انقدر بزرگ شدی که داره برات خاستگار میاد؟

- اگه من بگم نه چی؟

- باباتم میگه نه.

- به داداشش؟

- داداش و غیره داداش نداره مهم نظر توئه عزیزم.

سکوت کردم و گذاشتم موهام رو شونه کنه و از بالا دم اسبی ببندم و ایساده رو به روم و شروع کرد به کرم پودر زدن به صورتم.

- اگه ناراحت بشن چی؟

- کسی که میاد خاستگاری مطمئن باش جنبه ی نه شنیدن رو هم داره.

حرفی نزدم و اونم مشغول آرایش کردن شد. وقتی تموم شد گفت:

عین ماه شدی.

بلند شدم و وایسادم رو به روی آینه قدی سلیقه مامان حرف نداشت آرایشم خیلی ملایم بود و صورتم رو خیلی ملیح نشون می داد به مامان نگاه کردم کت و دامن یشمی پوشیده بود با روسری هم رنگش. صدای بابا از پایین اومد:

ترانه بیابن مادر جون اومد.

مادر جون نشسته بود روی مبل و با بابا در حال حرف زدن بودن رفتم سمتش و گفتم:

چطوری پیری؟

به آغوش کشیدمش و سرم رو گذاشتم روی شونه اش.

مادر جون: جای سلام دادنته؟

از آغوشش اومدم بیرون و نگاهش کردم.

مادر جون: چقدر زود گذشت خیلی زود بزرگ شدی.

لبخندی زدم و تکیه دادم به مبل. مامان از وقتی فهمیده بود که باعث و بانی همه ی بدبختی ها و مصیبت ها و شک هاش به بابا، خواهرش بوده با خاله قطع رابطه کرد بدون هیچ حرف و دعوایی فقط به مادر جون گفت که به خاله بگه "هیچ وقت فکر نمی کردم خواهرم به زندگیم چشم داشته باشه." مادر جون هم رفته بود خونه ی مامان زندگی می کرد اما خاله رو طرد نکرد بالاخره هیچ مادری از بچه اش نمی تونه بگذره. بابا هم بعد از فهمیدن حقیقت رفت سراغ مرادی و با هم دیگه اساسی دعوا کرده بودن..... با صدای زنگ از تو فکر بیرون اومدم باز کمی استرس داشتم از رو به رو شدن با نریمان واهمه داشتم. بابا رفت سمت اف اف و در و باز کرد با مامان و بابا کنار در ورودی منتظر وایسادییم تا عمو اینا بیان داخل. اول از همه عمو اومد داخل بعد زعمو و ندا و آخر سر هم نریمان.

زنعمو خیلی گرم منو بغل کرد و زیر گوشم گفت:

سلیقه پسر حرف نداره.

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین یکدفعه ندا زد رو شونم و گفت:

زنداداش ما چطوره؟

لبخند زورکی تحویلش دادم و گفتم:

خوش اومدی.

چشمکی زد و رفت سمت مبل ها نریمان جلو اومد و دستش رو دراز کرد سمتم.

نریمان: سلام.

با تردید باهاش دست دادم و به غیر سلام چیزی نگفتم. همشون با مادر جون دست دادن و نشستند مامان بهم اشاره کرد و رفتم نشستم کنارش طرف راستم ندا نشست به مدام با گوشیش ور می رفت کمی مایل شدم سمتش و گفتم:

چی شده؟ زیادی با گوشی مشغولی؟

نگام کرد و گفت:

همش زیر سر این فرگل چهارتا برنامه ریخته برام چنان معتادشون شدم که نگو.

چشم هام و ریز کردم و گفتم:

فقط معتاد برنامه ها شدی؟

زد به بازوم و گفت:

عع برو بچه پرو سهیل فقط گهگاهی بهم اس میده و با هم حرف می زنیم.

- بسه دیگه.

خندید و دوباره مشغول شد مامان و مادر جون و زنعمو در حال نظر دادن راجع به دکوراسیون جدید خونه بودن عمو و بابا هم که راجع به کار حرف می زدن فقط منو و نریمان ساکت بودیم و سرمون رو زیر انداخته بودیم. بعد از یه ربع مامان و زنعمو و مادر جون ساکت شدن اما بابا و عمو همچنان داشتن حرف می زدن.

مادر جون: اسم زن ها بد در رفته وگرنه شما مردها از ما زن ها هم بدترین.

زنعمو چشم غره ای به عمو رفت عمو سینه شو صاف کرد و گفت:

صد در صد وقتی مریم زنگ زده به طنین گفته که واسه ی چی می خوام بیایم

نیم نگاهی به نریمان کرد و ادامه داد:

راستش ما می خواستیم برای نریمان آستین بالا بزنیم که گفت نه صبر کنید من حدس می زدم که خودش شخص خاصی رو زیر نظر داشته باشه برای همین به مریم گفتم که فعلا به حال خودش بزارش تا به موقعش تا این که چند روز پیش اومد و اعتراف کرد.

با جمله آخرش سرم رو انداختم پایین و ایندفعه زنعمو شروع کرد.

زنعمو: نمی دونید وقتی فهمیدیم که نریمان به ترانه علاقه داره چقدر خوشحال شدیم کی از ترانه جون بهتر؟ از قدیم الایام هم که گفتن عقد دخترعمو پسرعمو ها رو تو آسمون ها بستن ما هم امشب مزاحم شدیم تا رسماً ترانه جان رو از شما خاستگاری کنیم.

مامان: این حرف ها چیه شما مزاحم اید.

مادرجون: ترانه عزیزم بلند شو جای بیار.

زیر نگاه هفت جفت چشم که خیره نگاهم می کردن رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم به جای ریختن سینی چای رو برداشتم و رفتم بیرون هیچکس حرف نمی زد و توی سکوت چایشون رو بر می داشتند. کمی که گذشت عمو گفت:

خب نظرتون چیه خاله طلا؟

مادرجون نگاهی به من کرد و گفت:

اول از من و مادر و پدرش نظر خودش مهمه این که اصلاً ترانه قصد ازدواج داره یا نه وگرنه کی از نریمان بهتر.

بابا: ترانه با نریمان برید بالا.

بلند شدم و رفتم سمت پله ها ، نریمان هم پشت سرم می اومد. در اتاق رو بستم و نشستم روی صندلی و نریمان هم نشست روی تخت. با صدای ویبره sms ، گوشیم رو از روی میز برداشتم و قفلش رو باز کردم ، چندتا پیام و میس کال داشتم. یکی یکی بازشون کردم:

فرهاد: تو کجا خاستگار کجا؟ مرغ پخته وسط پلو خنده اش می گیره.

فرگل: به به مبارکا باشه. حالا چرا قایم کردی؟

عطرین: شنیدم خاستگارینته امشب؟ یارو رو نپرونی؟ خیلی کیس مناسبه ها.

سامین: کم پیدا شدی.

با خوندن پیام سامین ضربان قلبم اوج گرفت حس می کردم دارم بهش خیانت می کنم.

نریمان: چه خبره تو اون گوشه؟

نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

بچه هان اس دادن.

- به منم کلی اس داده بودن عصری.

کمی مکث کرد و گفت:

نظرت چیه؟

- من نظرم رو قبلا بهت گفتم.

- خب منم گفتم که یه دلیل قانع کننده بیار برام.

همون لحظه سامین زنگ زد صدای ویبره رو قطع کردم و تو به تصمیم خیلی ناگهانی و با شهامتی که نمی دونم یکدفعه از کجا نازل شد گفتم:

من به کسی دیگه ای علاقه دارم.

نریمان چشم هاش رو طولانی بست و باز کرد.

نریمان: من می شناسمش؟

- نمی دونم.

- یعنی چی نمی دونم؟ آشناس؟

- نمی دونم.

می ترسیدم که اعتراف کنم.

نریمان: داری دروغ میگی ترانه دروغ میگی.

سرم رو به طرفین تکون دادم دوباره سامین زنگ زد نریمان بلند شد و اومدم طرفم به گوشی اشاره کرد و گفت:

خودشه نه؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و زیر انداختم.

نریمان: اون شبی که بهت گفتم دوستت دارم هم بهش علاقه داشتی؟

- نمی.. نمی دونم.

با داد گفت:

یعنی چی نمی دونی؟ پس چی می دونی؟ هان؟

چونه مو گرفت و سرم رو بلند کرد زول زد تو چشم هام و و داد زد:

جواب منو بده.

سامین دوباره زنگ زد نریمان تو یه حرکت گوشه رو از دستم کشید و کوبید به دیوار با وحشت داشتم بهش نگاه می کردم تا حالا این طوری ندیده بودمش در باز شد و مامان و بابا و عمو و زعمو و ندا اومدن تو.

مامان: چی شده بچه ها؟

زعمو: چرا داد می زنی نریمان؟

مامان اومد طرفم و سرم رو کشید تو آغوشش همچنان قلبم تند تند می زد و چونه ام می لرزید. نریمان با سرعت از اتاق بیرون رفت بقیه هم با تاخیر بیرون رفتن ، اجازه دادم اشک هام بریزن.

مامان: هیس... چیزی نیست عزیزم آرام باش.

با گریه به گوشیم که هر تیکه اش یه طرف افتاده بود نگاه کردم اون حق نداشت همچین کاری کنه به چه حقی با من اینطوری رفتار کرد؟ چشم هام رو بستم و گریه ام شدت گرفت.

" سامین "

برای بار صدم شماره شو گرفتم اما خاموش بود دیگه داشتم نگران می شدم کمی فکر کردم و شماره ماهان رو گرفتم توی فکر بودم که صدای خواب آلود ماهان پیچید تو گوشه.

ماهان: تو خواب نداری؟

به ساعت نگاه کردم 2 نصفه شب بود.

- ماهان باید یه کاری برام بکنی.

خمیازه ای کشید و گفت:

عقل نداری؟ خب می داشتی صبح زنگ می زدی دیگه.

- زنگ بزن به فرگل.

- فرگل؟ برای چی؟

- ببین از ترانه خبر داره؟ از عصری هر چی زنگ میزنم جواب نمیده چند ساعتی هم هست که خاموشه.

- عاشقیا.

- منتظرم زود جواب بده.

- صبر کن الان با این یکی گوشیم زنگ می زنم خودت بشنو حوصله ندارم دوباره برات مو به مو تعریف کنم.

منتظر موندم تا ماهان زنگ زد به فرگل صدای شاد فرگل پیچید تو گوشه.

فرگل: مگه تو الان قطع نکردی؟ چی شد دلت تنگ شده؟

ماهان: ها؟ چیزه .. ول کن اینو.. کارت داشتم.

فرگل: چیکار؟

ماهان: تو از ترانه خبر نداری؟

لحن فرگل جدی شد.

فرگل: تو با ترانه چیکار داری؟

ماهان: من کاری ندارم.. استاد زندتون کارش داره.

فرگل: برو بابا استاد زند کجا ترانه کجا؟ نصفه شبی خواب نما شدی.

ماهان: فرگل دارم جدی حرف می زنم باهات از ترانه خبر داری یا نه؟

فرگل: نه خبر ندارم عصری هم اس دادم ولی جواب نداد.

با حرص چشم هام رو روی هم فشار دادم. خواستم تماس رو قطع کنم که گفت:

ولی امشب نریمان اینا رفته بودن خونشون خاستگاری فکر کنم بچم ذوق مرگ شده.

بدون این که تماس رو قطع کنم گوشی رو کوبیدم به دیوار رو به رو.

به ساعت نگاه کردم 8 بوداز دیشب تا همین الان داشتم تو اتاق رژه می رفتم لباس هام رو پوشیدم و با برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون دل توی دلم نبود فقط می خواستم ببینمش تا آرام بشم همین. ماشین رو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و رفتم داخل ساختمون. با عصبانیت در کلاس رو باز کردم و رفتم تو همه ساکت بودن به نفعشون بود پر حرفی نکنن چون اصلا حوصله نداشتم. نشستم سر جام و بلافاصله شروع کردم به حضور غیاب.

- ندا افشار؟

- هستم.

- ترانه افشار؟

منتظر موندم اما جوابی نیومد دوباره تکرار کردم.

- نیومده استاد.

نیم نگاهی به صندلیش کردم ، خالی بود. بعد از تموم شدن حضور غیاب شروع کردم به درس دادن و نیم ساعت مونده بود تا کلاس تموم بشه طاقتم تموم شد و با گفتن خسته نباشید از کلاس بیرون رفتم. ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه سامیار.

ترمز کردم و رفتم پایین زنگ در رو زدم و منتظر شدم.

شراره : سامین تویی؟ بیا تو.

خونشون یه واحد تو یه مجتمع مسکونی بود از آسانسور بیرون رفتیم و تقه ای به در زدیم و وارد شدیم. شراره از آشپزخونه بیرون اومد.

شراره: سلام از این ورا؟ راه گم کردی؟

- سلام خوبی؟

- ممنون تو چطوری؟ سر پا و اینستا بیا بشین.

رفتیم سمت مبل ها و نشستیم.

- آریا کجاست؟

- خوابیده دلی جون چطوره؟ داریوش خان؟ خوبین؟

- اونا هم خوبین من برای کار دیگه ای اومدم اینجا.

شراره با تعجب گفت:

چه کاری؟

- می خوام زنگ بزنی به یه شماره ای.

- شماره کی؟

رفتیم سمت گوشی تلفن و 118 رو گرفتیم. بعد از 2 دقیقه بالاخره جواب دادن:

118: بله بفرمایید.

- شماره خونه ی کامبیز افشار رو می خواستم.

118: چند لحظه صبر کنید.

بعد از 5 ثانیه اپراتور شماره رو گفت و منم یادداشت کردم به شراره اشاره کردم و گفتم:

بیا زنگ بزنی به این شماره.

شراره با منگی از جاش بلند شد و اومد سمتم شماره رو از دستم گرفت و گفت:

چی بگم؟

- بگو دوست ترانه ای باهات کار داری.

- این همون ترانه معروفه؟

جوابی ندادم و منتظر نگاهش کردم و شماره رو گرفت و بعد از چند بوق جواب دادن.

شراره: سلام خوب هستید؟

...

- من دوست ترانه هستم میشه صدای کنی.

...

- ممنونم

گوشی رو از دستش گرفتم و گذاشتم دم گوشم مدتی بعد صدای پکرش پیچید توی گوشی.

ترانه: بله؟

- چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

- سامین تویی؟

کمی مکث کرد و آرام گفت:

گوشیم شکسته.

چه تفاهمی.

- چرا دانشگاه نیومدی؟

- حوصله نداشتم.

- بیا بیرون می خوام ببینمت.

- بیا سر کوچه الان حاضر میشم.

- 5 دقیقه دیگه اونجام.

- باشه خدافظ.

گوشی رو گذاشتم سر جاش و به شراره که با لبخند زول زده بود بهم نگاه کردم.

- ممنون من میرم به سامیار سلام برسون خدافظ.

شراره: خیلی بهم میاین سامین.

بی حرف رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم و با سرعت خودم رو رسوندم سر کوچشون. اونم زود از خونه بیرون اومد و دوید سمت ماشین در رو باز کرد و نشست جلو. با لذت نگاهش می کردم یه الف بچه از دیشب تا حالا پریشونم کرده بهم لبخندی زد و سلام کرد.

ترانه: سلام.

- سلام.

- خب راه بیفت دیگه.

به زور نگاهمو ازش گرفتم و ماشین رو به حرکت درآوردم پیچیدم تو یه کوچه خلوت و زدم روی ترمز با تعجب به اطراف نگاه کرد.

- اینجا کجاست دیگه؟

با یه حرکت کشیدمش تو بغلم.

- دیگه هیچوقت منو از خودت بی خبر نذار.

به صندلی تکیه داده بودم و همچنان چشم هام بسته بود.

ترانه: سامین؟

- جانم؟

- دیشب ...

بدون این که چشم هام رو باز کنم گفتم:

دیشب چی؟

- عمواینا اومده بودن خاستگاری.

عکس العملی نشون ندادم.

- ولی من به نریمان گفتم که به کسی دیگه ای علاقه دارم.

دوست داشتم از خوشی داد بزنم ولی بازم عکس العملی نشون ندادم.

- همون لحظه تو زنگ زدی...اونم اونم از حرصش گوشه رو از دستم کشید و کوبید به دیوار.

بازم سکوت. ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خیابون.

" ترانه "

جلوی گوشی فروشی نگه داشت و اشاره کرد که پیاده بشم ، پیاده شدیم و رفتیم داخل مغازه. پسری که پشت پیشخوان نشسته بود بلند شد سر پا.

- سلام آقا سامین خوش اومدی.

به من نگاه کرد و گفت:

سلام خانوم خوش اومدید.

به گفتن " سلام ممنون " اکتفا کردم و به گوشی های جورواجور نگاه کردم.

سامین: سلام امیر.امیر: از این ورا؟ خیلی وقته که دیگه نمیای اینجا؟

سامین: گوشی می خواستم.

امیر: چه مدلی؟ چه مارکی؟ چه رنگی؟ با چه خصوصیات؟

سامین به من نگاه کرد.

سامین: خب؟

- امممم نمی دونم خب.

امیر: بزرگ باشه یا کوچیک؟

کمی فکر کردم و گفتم:

متوسط.

امیر: note چگونه؟

رفت سمت ویتترین و چند تا گوشی آورد.

- اینا همشون نوتن آخرین مدلشم اینه.

گوشی رو برداشتم و نگاهش کردم واقعا خوشگل بود.

سامین کمی نزدیک شد و گفت:

کدومش رو دوست داری؟

یکی از گوشی هارو گرفتم رو به روش و گفتم:

اینو البته گلدش رو.

امیر که حرف رو شنید رفت سمت ویتترین و طلایی رنگش رو برام آورد و گذاشت توی کارتونش.

سامین: برای من چی داری؟

امیر: همین که خانوم برداشتند خیلی خوبه ها.

نگاهی بهم کرد و رو به امیر گفت:

سفیدش رو بده.

بعد از این که ناهار رو با هم دیگه خوردیم منو رسوند خونه و خودش رفت شرکت. مستقیم رفتم سمت آشپز خونه و یادداشت مامان رو روی یخچال خوندم.

" من رفتم خونه ی مادرجون خواستی بیا برای شب بر می کردم عزیزم. "

یه لیوان آب خوردم و با برداشتن گوشی خونه رفتم بالا داشتیم لباس هام رو عوض می کردم که گوشی زنگ زد.

- سلام بیتا.

- سلام تری خوبی؟

- خوبم تو چطوری چه خبرا؟

- راستش زنگ زدم ... زنگ زدم...

- زنگ زدی؟

- زنگ زدم دعوتت کنم جشن عقد.

کمی فکر کردم و پرسیدم:

جشن عقد کی؟

- خودم دیگه.

یکدفعه جیغی زدم و گفتم:

داری شوهر می کنی؟ چه بی خبر... حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

- غریبه کدومه دیگه؟ خوبه بهتون شب خاستگاری رو هم اعلام کرده بودم.

- ولی نگفتی که همه چی اوکی شده.

- خب نپرسیدید منم نگفتم.

- خدا شفات بده بیتا.. حالا بیخیال اینا... جشن عقد کی هست؟

- جشن عقد و عروسی مون رو یکی کردیم. پس فردا شب..

با بهت گفتم:

چـــــی؟ پس فردا شب؟ شوخی می کنی دیگه؟

- شوخی ندارم بابا.. الان نزدیک به یه ماه که دنبال کارهای عروسی هستیم و همه کارهامون رو انجام دادیم. از خرید جهاز

گرفته تا چیدنشون و خرید لباس عروس.

- ایول بابا چه سریع. ولی خیلی بدی چرا وقتی خواستی جهازت رو بچینی به ما نگفتی؟

- انقده زیاد بودیم که جا نبود بعدشم خب روم نشد پیام بگم بیاین بریم جهاز منو بچینیم.
- چه خجالتی شدی تو..
- بمیر... امروز تو دانشگاه به بچه ها کارت ها رو دادم مال تو رو هم دادم به فرگل.. ولی بازم زنگ زدم خودم قبلش بهت بگم فردا روزی نگی بی معرفتی..
- بی معرفت که هستی الکی نمی خواد رفع و رجوعش کنی.
- کسی از پشت خط صداس زد.
- بیبتا: الان میام مامان..
- گوشی رو نزدیک تر گرفت و هول هولکی گفت:
- پسفردا شب منتظر تونم... برم مامانم کارم داره.. در ضمن دیر نکنید ها خدافظ.
- باشه عزیزم مبارک باشه.. خدافظ.
- تماس قطع شد. در کمد رو باز کردم و دنبال لباس گشتم برای فرداشب همین طور که کمد رو زیر رو می کردم شماره فرگل رو هم گرفتم بوق اول به دوم نرسیده تماس برقرار شد.
- کلا خیمه زدی رو گوشی ها.
- فرگل: به به ستاره سهیل.
- کارت من پیش توئه؟
- بله پیش منه علیک سلام.
- در کمد رو با حرص بستم و گفتم:
- می دونی کیا رو دعوت کرده؟
- کل بچه های کلاس رو دعوت کرده.
- از دهنم پرید:
- استاد ها رو چی؟
- منظورت از استاد ها اخیانا استاد سامین زند نیست؟
- تعجب کردم. فرگل از کجا فهمیده بود؟
- چی داری فر..
- پرید میون حرفم.

- برو ... چند وقته انقدر جیک تو جیک شدید که نصفه شب بخاطر خاموش بودن گوشیت زنگ زده آمار تو می خواد؟

تعجبم بیشتر شد ته دلم ضعف کردم بخاطر این کارش بیخیال حاشا شدم و پرسیدم:

واقعا؟

- بله واقعا بحث رو نیچون جواب منو بده.

خندیدم و گفتم:

فرگل من لباس مناسب ندارم.

فرگل که انگار تازه به چیز مهم یادش افتاده باشه بیخیال موضوع سامین شد و گفت:

وای راست میگی تری منم ندارم. بریم خرید؟

- اوهوم حتما ولی قبلش به نگار و ندا و عطرین هم خبر بده شماره هاشون تو گوشیم سیوه اونم الان دم دست نیست..

- راستی گوشیت چرا خاموش بود؟ مهم تر از اون دیشب چی شد مراسم خاســـــــــــــــتگاری؟

- تو الان پاشو بیا اینجا یکی دو ساعت حرف بزنیم بعدش با بچه ها بریم خرید.

- اون که بله الانم دارم حاضر میشم کلی چیز میز باید برام تعریف کنی فکر نکن یادم رفته.

زدم زیر خنده و گفتم:

بسوزه پدر فوضولی.. بیا منتظرم.

تماس رو قطع کردم و رفتم سمت کیفم و قاب گوشی رو درآوردم بیرون. زدم به شارژ و رفتم سمت حموم.

وقتی حرفام تموم شد بلند شدم و رفتم تا حاضر بشم بریم بیرون.

فرگل: پس زد گوشیت رو داغون کرد؟

- آره وحشی.

- وای ترانه گوشی که جدید گرفتی اینه؟

بعد از این که خط چشمم رو کشیدم برگشتم سمتش.

- اوهوم.. خودشم سفیدش رو برداشت.

فرگل سرش رو گرفت بالا و گفت:

هعی خدا یه خاستگار وحشی هم نداریم بزنه گوشیم رو بشکونه بعدش برامون گوشی بگیرن.

بی توجه به مسخره بازی های فرگل شروع کردم به لباس پوشیدن.

- فرگل من دوست داشتم سامین هم می اومد.

فرگل لبخند شیطونی زد و گفت:

نترس خانواده روشن فکر و اونور آبی به همین درد می خوره دیگه.

حاضر و آماده وایسادم رو به روش و گفتم:

من که فکر نکنم سامین بدون دعوت بیاد.

- روی کارت دعوت ها نوشته پذیرایی از مهمان افتخاری شما افتخار ماست.

دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم:

واقعا؟ آخ جـــــون.

صدای sms گوشی فرگل اومد بعد از خوندن اس بلند شد و گفت:

عطرین داره میره سمت مرکز خرید.

همین طور که به مرکز خرید نزدیک می شدیم پرسیدم:

راستی چرا نگار و ندا نیومدن؟

فرگل وارد پارکینگ شد و گفت:

نگار گفت لباس داره و همینطور پیش میکـــــی جون بود ندا هم گفت که ...

سکوت کرد و ماشین رو پارک کرد.

در ماشین رو باز کردم و پرسیدم:

ندا چی گفت؟

فرگل با ریموت درهارو قفل کرد و گفت:

ناراحت نشی ها.. ولی گفت دوست ندارم با ترانه رو به رو بشم.

ندا رو درک می کردم شاید منم اگه جای اون بودم رفتارم باهاش سرد می شد. لبخندی زدم و گفتم:

اشکالی نداره حق داره بیا بریم که عطی کله مونو می کنه.

به سر در بوتیک نگاهی کردیم و وارد شدیم عطرین بغل دست دختر فروشنده نشسته بود و مشغول نگاه کردن به کاتالوگ

ها بودن و با دیدن ما بلند شدن.

عطریں: میذاشتید شب می اومدین.

بی توجه به عطریں با فروشنده دست دادیم و سلام و احوال پرسى کردیم. بوتیک برای دایى عطریں بود و دختر دایى که بشه همون فروشنده به عطریں گفته بود که دیشب کلی لباس جدید از ترکیه آوردن عطریں هم به ما گفت و ما هم بدون نگاه کردن به هیچ مغازه ای مستقیم اومده بودیم اینجا. نرگس (دختر دایى عطریں) گفت:

هنوز جناس ها رو باز نکردیم بالاست تشریف بیارید.

درها رو قفل کرد و رفت بالا ، ما هم پشت سرش.

با دیدن هر لباس برق چشم هامون بیشتر می شد لباس هاش حرف نداشت دونه به دونه لباس ها رو پرو می کردیم درمی آوردیم. یکی از یکی سخت پسند تر لباس رو به دست نرگس دادم و به باکس مشکی رنگی که دور از همه لباس ها بود اشاره کردم و گفتم:

اون چیه نرگس جون؟

نرگس نگاهی به باکس انداخت و با لبخند گفت:

لباس شبِ یادمون رفت بازش کنیم.

با اجازه ای گفتم و رفتم سمت باکس و بازش کردم و اولین لباس رو برداشتم. یه لباس شب بلند بود به رنگ بادمجونی بدون این که به بقیه اشون نگاه کنم رفتم سمت اتاق پرو و لباس رو پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم. درش آوردم و با پوشیدن مانتو و شلوارم رفتم بیرون. به فرگل و عطریں نگاه کردم اونا هم پیرهن کوتاه عروسکی انتخاب کرده بودن بعد از حساب کردن نفری یه جفت کفش هم از بوتیک بغلی خریدیم. همینطور که می رفتیم سمت پارکینگ عطریں پرسید:

کادو چی بدیم بهشون؟

فرگل: بیاید هممون با هم یه نیم ست یا سرویس طلا سفید براش بخریم.

- فکر خوبیه پس بریم طلافروشی عمو هادی.

لباس و کفش و سرویس بیتا رو گذاشتم رو به روی مامان و بابا و نشستم روی مبل مامان جعبه ی سرویس رو برداشت و بازش کرد.

مامان: خیلی نازه ترانه... چند نفری خریدینش؟

- منو فرگل و ندا و نگار و عطریں.

بعد از این که خوب نگاهش کرد لباس رو برداشت.

مامان: خیلی شیکه... زنونه هم داشت؟

- آره فکر کنم من از این مدلش خیلی خوشم اومد فرگل و عطریں عروسکی برداشتند.

- خب تو هم عروسکی بر می داشتی دیگه.

- خواستم تنوع بدم.

بابا نیم نگاهی به وسایل های روی میز انداخت و دوباره چشم هاش رو دوخت به تلویزیون. مامان با برداشتن لباس و کفش و سرویس اشاره کرد که دنبالش برم بالا. در اتاقم رو بستم و نشستم روی تخت کنار مامان.

مامان: ترانه امروز زنعوت زنگ زده بود!

اخم کردم.

- کی؟

- وقتی با دوستت رفتی بیرون.

- چی گفت؟

- گفت نریمان گفته که تو بهش جواب رد دادی. گفت از ترانه انتظار نداشتم و مگه بچه من چیش کم بود که ترانه قبولش نکرد کلی هم غر زد و طعنه انداخت.

- طعنه دیگه برای چی؟

- چه می دونم می گفت اگه از اول بالا سرش بودین و درست تربیتش می کردین رو حرف بزرگتر حرف نمی زد برای ما اصلا مهم نیست که جواب رد داده دخترا التماس پسر منو می کنن اما این نبود جواب خوبی های ما.

با تعجب به حرف های مامان گوش می دادم اصلا باورم نمی شد زنعمو این حرف ها رو زده باشه. آدم ها چقدر زود خودشون رو نشون میدن.

مامان: ببین عزیزم از الان دارم بهت میگم مطمئنا اونا از این به بعد رفتار خوبی با ما نخواهند داشت و شاید به تو حرف های زیادی بگن اما تو به حرمت عموت نباید چیزی بهشون بگی. بالاخره اتفاقیه که افتاده نباید از اینی که هست خراب ترش کنی شاید فردا شب ندا اصلا تحویل نگیره ولی تو نباید متقابلا همین کار رو باهاش کنی می فهمی که چی میگم؟
چقدر شیرین بود برام این نصیحت های مادرانه.

- امروز هم ندا بخاطر من نیومد خرید.

- تو همه ی خانواده ها مشکل به وجود میاد اما آدم نباید کاری کنه که بعدها از خودش خجالت بکشه بالاخره که تا آخر عمر کسی با کسی قهر نمی مونه .

سرم رو گذاشتم روی پاهاش و دراز کشیدم روی تخت.

مامان: گوشی تو عوض کردی؟

با یادآوری گوشی لبخندی زدم.

- اصلا مگه چیزی از اون گوشی مونده بود که عوضش کنم امروز یکی دیگه خریدم.
- مهم نیست خب اونم مرده دیگه به غرورش بر خورده که بهش جواب رد دادی اتفاقا این خیلی خوشگل تر از قبلیه.
- می دونم.
- خواستم بگم کنارم بخوابه اما بعد یادم افتاد اونطوری نمی تونم با سامین حرف بزنم.
- " سامین "
- گوشی رو برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم و با دیدن اسم طوطی لبخندی زدم و جواب دادم:
- بله؟
- با انرژی گفت:
- سلام.
- سلام خوبی؟
- عالی ، بهتر از این نمیشه.
- چرا چی شده مگه؟
- پس فردا شب عروسبه بیتاست..
- بیتا کیه دیگه؟
- بیتا یکتا دیگه.
- با کمی فکر کردن چهره اش رو به یاد آوردم.
- سامین؟
- از طرز صدا کردنش فهمیدم که باز نشسته و برای خودش نقشه چیده.
- جانم؟
- به عنوان میهمان افتخاری با من میای؟ خودشون توی کارت دعوت ذکر کردند.
- آره میام.
- جیغ خفه ای کشید و گفت:
- وای عاشقتم به خدا.
- تک خنده ای کردم و گفتم:

واقعا؟

- ها چیزه ... میگم ایندفعه تیپ اسپرت بزن بیا.

- باشه.

- اصلا فردا بریم برات بخریم؟

- بریم.

یه ریز حرف می زد.

- راستی الان با گوشی جدید داری حرف می زنی؟

- اوهوم.

- زنعمو ظهری زنگ زده بوده به مامان.

اخمی کردم و منتظر موندم.

- کلی تیکه و طعنه نثار مامان بیچاره ام کرده بوده و آخرش گفته بوده اصلا مهم نیست که ترانه جواب رد داده.

اخمم جای خودشو به لبخند داد.

- آدم ها تو موقعیت های مهم و حساس خیلی خوب خودشون رو نشون میدن انگار نه انگار که فردا قراره باز هم دیگه رو

بینیم امروزم ندا به خاطر من نیومد خرید.

- رفته بودی خرید؟

یکدفعه لحنش 180 درجه تغییر کرد.

- آره.. اونم چه لباسی... خیلی خوشگله.

- خیلی باز نمی خریدی.

کمی مکث کرد و ادامه داد.

- فردا کی بریم خرید؟

- نمی دونم تو بگو.

- صبح بریم که مامان زیاد گیر نده.

- باشه.

- پس ساعت 10 بیا دنبالم.

- باشه.

- شیطونه میگه چنان جواب این باشه هاتو بدم کیفور بشی ها کاری نداری؟

خنده مو قورت دادم و گفتم:

نه.. شب بخیر.

- شبت آدامس تری دنت..

تماس رو قطع کردم و با آرامش چشم هام رو گذاشتم روی هم.

در رو باز کرد و با انرژی نشست تو ماشین.

ترانه: سلام.

- سلام. دیر کردم؟

- نه به موقع اومدی روشن کن بریم.

همین که ماشین رو روشن کردم دستش رو برد سمت سیستم صوتی و روشنش کرد و آهنگی که همیشه گوش میدم پلی شد.

تَنِ تو ظهر تابستون رو به یادم میاره

رنگ چشم های تو بارون رو به یادم میاره

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قهر تو تلخیه زندون رو به یادم میاره

من نیازم تورو هر روز دیدنه

از لبِت دوستت دارم شنیدنه

تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون میزنه

تو همون خونی که هر لحظه تو رگ های منه

تو مثل خواب گل سرخی لطیفی مثل خواب

من همونم که اگه بی تو باشه جون میکنه

من نیازم تورو هر روز دیدنه

از لب‌ت دوستت دارم شنیدند—
تو مثل وسوسه‌ی شکار یک شاپرکی
تو مثل شوق رها کردن یک بادبادکی
تو همیشه مثل یک قصه پر از حادثه‌ای
تو مثل شادی خواب کردن یک عروسکی
من نیازم تورو هر روز دیدند—
از لب‌ت دوستت دارم شنیدند—
تو قشنگی مثل شکل‌هایی که ابرها میسازن
گل‌های اطلسی از دیدن تو رنگ میبازن
اگر مردهای تو قصه بدونن که اینجایی
برای بردن تو با اسب بالدار می‌تازن
من نیازم تورو هر روز دیدند—
از لب‌ت دوستت دارم شنیدند—
(فریدون فروغی))

خیلی راحت می‌تونستم سنگینه نگاهش روی خودم رو حس کنم دستش رو دراز کرد و دوباره آهنگ رو پلی کرد. تا برسیم به مرکز خرید نزدیک 10 بار آهنگ رو پلی کرد. سیستم رو خاموش کردم و ماشین رو پارک کردم. دستم رو کشید رو برد سمت مغازه پسری که پشت پیشخوان نشسته بود بلند شد سر پا.
- سلام خیلی خوش آمدید.

دستم رو ول کرد و رو به پسره گفت:

آقا لطف کنید یه دونه از اون تک‌ت بادمجونی مخمل پشت ویتترین بیارید.

پسره: سائز ایشون؟

- بله.

تا تک‌ت رو گذاشت رو پیشخوان ترانه‌ک‌ت رو داد دستم و هولم داد سمت اتاق پرو و گفت:

همین جا منتظر باش تا بقیه اشم بیارم.

چند دقیقه بعد در رو باز کرد و یه پیرهن نوک مدادی و شلوار جین هم رنگش داد دستم.

- بیوششون.

بعد از پوشیدن لباس ها در رو باز کردم و رفتم بیرون. وقتی چشمش بهم افتاد چشم هاش برق زد و لبخندی تحویلیم داد و با یه جفت کفش اسپرت اومد سمتم.

- اینا رو بپوش ببین اندازته!

کفش های اسپرت بادمجونی و توسی رو پام کردم و به آینه نگاه کردم.

در رو بست و سرش رو از تو شیشه آورد داخل.

- فردا شب دیر نکنی ها همین لباس ها رو می پوشی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

کادو چی بخرم؟

- سکه بگیر من برم دیگه داره دیر میشه خدافظ.

- خدافظ.

وقتی رفت داخل پام رو گذاشتم روی گاز و از جا کنده شدم. کلی تو شرکت کار ریخته بود روی سرم ولی بیخیالشون شده بودم و رفته بودم خرید.

همین که نشستم پشت میز در باز شد و یکی اومد تو بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

ماهان بیا که کلی کار ریخته رو سرم.

متعجب از این که ماهان چرا جواب نمیده سرم رو بلند کردم و با اخم به مهتاب که کنار در وایساده بود و با لبخند نگاهم می کرد چشم دوختم. با اون کفش های پاشنه بلندش که نمی دونم چند سانتن خرامان خرامان اومد طرفم و تا رسید بهم خم شد تا گونه ام رو ببوسه که با دستم مانعش شدم بدون این که خودش رو از تک و تا بندازه رفت سمت مبل ها و نشست.

مهتاب: سلام این چه طرز پذیرایی از مهمونه؟

از بین دندون های کلید شدم گفتم:

اینجا چیکار می کنی؟

پاشو انداخت روی اون یکی پاش و ریلکس گفت:

تو که خونه پیدا نمیشی صبح رفتم خونتون مامانت گفت اومدی شرکت اومدم شرکت گفتن نیستی از ساعت 10 پایین تو ماشین نشستم تا الان.

- خب که چی؟

- سامی نمی خوامی بگی برام قهوه ای ، شربتی ، چیزی بیارن؟

از جام بلند شدم و رفتم وایسام رو به روش.

- اسدی کجا بود که تو اومدی تو؟

- منشیتو میگی؟ نمی دونم فکر کنم آبدار خونه بود.

شمرده شمرده گفتم:

مهتاب برای چی اومدی اینجا؟

با ناز خیره شد تو چشم هام و گفت:

دلیم برات تنگ شده بود خب..

با صدای گوشه رفتن سمت میز و برش داشتم ترانه بود بدون این که جواب بدم گذاشتم روی میز نشستم روی صندلی و دوباره مشغول نقشه ها شدم.

- خب دلتنگیت رفع شد؟ حالا پاشو برو.

ترانه دوباره و چند باره زنگ زد کلافه بودم می دونستم بخاطر حضور مهتاب. تا گزینه اتصال رو لمس کردم و تماس برقرار شد مهتاب گفت:

سامی جواب بده دیگه خودش رو کشت هر کیه.

با حرص به مهتاب نگاه کردم و گوشه رو گذاشتم دم گوشم.

- بله؟

ترانه: اون صدای کی بود سامین؟

- هیشکی.

- ولی من صدای دخترونه شنیدم.

چشم هام رو بستم و باز کردم.

- کسی نبود ترانه..

مهتاب: ترانه؟ ترانه کیه دیگه؟ سامی با کی داری حرف میزنی؟

ترانه: ببخشید مزاحمتون شدم خدافظ.

با صدای بوق اشغال با خشم به مهتاب توییدم.

- دل تنگیت مگه رفع نشد؟ حالا بزن به چاک تا اون روی سگم بالا نیومده.

بی توجه به من با ناراحتی اومد سمتم و گفت:

ترانه کیه سامین؟ تو تا حالا به غیر من با هیچ دختری حرف نمی زدی..

- حالا که دیدی دارم حرف می زنم برو بیرون لطفا قبل از این که به بلایی سرت بیارم بیرون.

با صدای دادم بغض کرد.

- ترانه کیه؟ به من بگو.

با داد گفتم:

اوه انقدر نگو ترانه کیه ترانه کیه.. ترانه کسیه که از ته دل دوستش دارم می خوام باهش ازدواج کنم دیوانه وار عاشقشم
حالا برو بیرون مهتاب زود باش.

در باز شد و ماهان اومد تو و سریع در رو پشت سرش بست.

ماهان: چته سامین؟ چه خبره؟ چرا انقدر داد می زنی؟

بی توجه به حرف های ماهان با اخم زول زده بودم به مهتاب که داشت اشک می ریخت بعد از گذشت چند ثانیه اشک هاش
رو پاک کرد و به سرعت از اتاق رفت بیرون.

فصل پانزدهم

" ترانه "

از دیروز ظهر تا حالا فکرم همش مشغول سامین و مهتاب بود حتی یه لحظه هم نمی تونستم ذهنم رو منحرف کنم. کاش
اصلا نمی فهمیدم که گردنبندم نیست اونطوری زنگ نمی زدم بهش و اینطوری پریشون نمی شدم با صدای در تکونی
خوردم.

- بفرمایید.

مامان در رو باز کرد و اومد تو نگاهی به من انداخت و با مهربانی گفت:

عزیزم داره 4 ساعته می خواد حاضر بشی.

از جام بلند شدم و رفتم نشستم رو به روی میز آرایش و به خودم توی آینه نگاه کردم خب حق داره مهتاب خیلی از من
ناز تر و لوندتره من فقط بدم شیطونی کنم و زبون بریزم ، که اینطور مسائل هم اصلا به درد مردها نمی خوره. با دیدن مامان
که با اتوی مو کنارم وایساده بود چشم از آینه گرفتم و به اون دوختم.

مامان: چرا تو فکری؟

لبخندی زدم و گفتم:

چیزی نیست کمی نگران رفتار ندام.

مامان گیره موهام رو باز کرد و موهام رو ریخت پشتم و شروع کرد به شونه کردن.

- بالاخره اونا یه جورایی به غرورشون بر خورده باید درکشون کنی عزیزم.

تو دلم گفتم کاش واقعا مشکلم همین بود دیگه حرفی نزدم و خودم رو سپردم به دست های ماهر و مهربون مامان.

با تک زنگ سامین کیف دستیم رو برداشتم و رفتم بیرون به مامان گفته بودم قراره فرگل بیاد دنبالم و هر چقدر اصرار کرد که وایسا بابات بیاد می رسونتت گوش نکردم. دروغ چرا دوست داشتم تو اون لباس هایی که خودم براش انتخاب کرده بودم ببینمش سر کوجه منتظرم بود در رو باز کردم و با اخم نشستم.

سامین: سلامت کو؟

تا صداش رو شنیدم همه ی ناراحتی و دلخورییم دود شد رفت هوا ولی بی توجه بهش چشم دوختم به بیرون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و آهنگ دیروزی رو پلی کرد تا موقع رسیدن حرفی نزدم وقتی ماشین رو پارک کرد خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت.

- ببینمت.

هیچ حرکتی نکردم دستم رو کشید و مجبورم کرد برگردم طرفش ولی بازم سرم پایین بود یکمم می ترسیدم سرم رو بگیرم بالا و همچنین با پشت دست بکوبه تو دهنم که به غلط کردن بیوفتم چرا این رژ لب رو زدم.

- من بخوامم بلد نیستم ناز بکشم ترانه خودت اینو خیلی خوب می دونی.

تو قلبم گفتم اینم از شانس نصفه نیمه ی منه.

- از دیروز جواب تلفن هام رو ندادی به اندازه کافی عصابم به خاطر این کارت خرد هست دیگه بدترش نکن.

دیگه داشت قاط می زد نباید بزارم این اتفاق بیوفته وگرنه کارم ساخته اس کمی سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

خیله خب حالا بیا بریم تو عروسی تموم شد بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

تا خواست حرفی بزنه دستم رو از تو دستش بیرن کشیدم و پیاده شدم سامین هم از ماشین پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشین راه افتادیم.

می دونستم که امشب همه می فهمنن که بین منو سامین یه چیزهایی هست پس دستم رو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم داخل به قدری شلوغ بود که صدای موزیک تو صدای جمعیت گم شده بود. با چشم دنبال بچه ها گشتم تا شاید پیدا بشون کنم اما خبری از هیچکدمشون نبود دست هام رو از دور بازوش باز کردم و خواستم برم سمت ساختمون که سامین دستم رو گرفت و گفت:

با هم میریم.

با هم دیگه رفتیم داخل ساختمون از پله ها بالا رفتیم و وارد راهرو ها شدیم. از بیتا تعریف باغشون رو شنیده بودم و می دونستم که اتاق های زیادی داره سمت یکی از در ها رفتیم و بازش کردم و اول رفتیم تو بخاطر روشن بودن راهرو چراغ رو روشن نکردم سامین هم پشت سرم اومد تو و در رو بست. پشت بهش شروع کردم به عوض کردن لباس هام می خواستم همینطوری برم بیرون تا نتونه جلوی جمع چیزی بهم بگه وقتی تعویض لباس هام تموم شد برگشتم و خواستم برم سمت در که وایساد رو به روم قلبم مثل گنجیشک تند تند می زد سرم رو انداخته بودم پایین و دست هام رو مشت کرده بودم و به کفش هایی که دیروز خودم انتخابشون کرده بودم نگاه می کردم.

- سرت رو بالا بگیر.

استرسم هر لحظه بیشتر می شد.

- گفتم سرت رو بالا بگیر ترانه.

لب پایینم رو گاز گرفتم و با ترس سرم رو گرفتم بالا کمی نگاه کرد و برگشت به خیال اینکه نفهمیده و می خواد بره بیرون خواستم پشت سرش برم که دیدم چراغ رو روشن کرد و برگشت طرفم شوکه از کارش زول زده بودم بهش کم کم اخم هاش بیشتر شد نمی خواستم خودم رو بیازم از بین دندون های کلید شدش گفت:

این دیگه چیه مالیدی به لب هات؟

خواستم جواب بدم که گفت:

زود باش پاکش کن همین الان.

دوست نداشتم جلوش کم بیارم عزمم رو جزم کردم و خیلی سریع خواستم از کنارش فرار کنم و برم بیرون که مچ دستم رو گرفت.

- پس قصد داری امشب منو عصبی کنی آره؟

با صدای حرف زدن که از بیرون اتاق می اومد سامین ازم فاصله گرفت و نشست لبه ی تخت ، رفتیم سمت کیف دستیم و از توی وسایل آرایش هام رژ لب کالباسی رنگی درآوردم و رفتیم رو به روی آینه. کارم که تموم شد لباسم رو مرتب کردم سامین هم بلند شد تا بریم بیرون که در باز شد و فرگل و ماهان اومدن تو هر چهارتامون با تعجب به هم دیگه نگاه می کردیم بالاخره ماهان سکوت رو شکست.

- خیلی وقته اومدید؟ سلام.

جواب سلامش رو دادم، سامین هم با سر جوابش رو داد فرگل همچنان به سامین نگاه می کرد. نزدیک تر رفتیم و طعنه ای بهش زدم که باعث شد به خودش بیاد. با دستپاچگی گفت:

س...سلام استاد.

سامین با سر جوابش رو داد و با ماهان رفتن بیرون. زدم به شونه فرگل و گفتم:

استاد دیگه چیه؟ آقا سامین.

- به جون خودم هنوزم که هنوزه می ترسم یکم باهش خودمونی بشم مال منو به من بده.
- عع دیگه اونطوری ها هم نیست بابا سریع لباس هات رو عوض کن بریم پایین الاناست که بیتا و کیارش بیان.
- همینطور که داشت لباس هاش رو تعویض می کرد گفت:
- ولی عجب تییی زده بود.
- لبخند ژکوندی زدم و گفتم:
- دونه به دونه اشو خودم انتخاب کردم.
- اوهو خوبه تا دیروز مثل کارد و پنیر بودید با هم دیگه.
- اتفاقا مگه نشنیدی که میگن بزرگترین عشق ها از نفرت شروع میشه؟ .. حالا بیخیال این حرفا ندا نیومده؟ اصلا با کی می خواد بیاد؟
- مانتو و شال و شلوارش رو کنار لباس های من آویزون کرد و رفت سمت آینه.
- فرگل: ندا گفت با سهیل میاد نگار هم با میکی تو راهن.
- بعد از این که خوب خودش رو برانداز کرد برگشت سمتم و گفت:
- خوبم؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- عالی.
- نگاهی به گردنبندم انداخت و گفت:
- تو که همیشه سمت رو مینداختی.
- از دیروز که با سامین رفتیم خرید و اومدم خونه گمش کردم.
- حتما افتاده تو ماشین یا هم تو خونه اس.
- با شنیدن صدای کل کشیدن دست فرگل رو گرفتم و سریع از اتاق رفتیم بیرون.
- تا برسیم به باغ ، بیتا و کیارش رو صندلی مخصوص، رو به روی سفره ی عقد نشسته بودن از بین جمعیت راه باز کردیم و رفتیم جلوتر به فرگل گفتم به نگار و ندا زنگ بزنه و خودمم زنگ زدم به عطریں.
- عطریں: الو تری کجایی شما؟
- عطریں ما اومدیم کنار سفره عقد. تو کجایی؟
- من همین الان رسیدم اصلا جا نیست پیام جلو میرم لباس هام رو عوض می کنم و وقتی خلوت تر شد پیداتون می کنم.

- باشه فعلا.

به فرگل نگاه کردم و گفتم:

اینجاست اما نمی تونه بیاد جلو.

فرگل سری تکون داد و گفت:

نگار و میکائیل اون سمت وایسادن ندا و سهیل هم دارن می رسند.

بالاخره بعد از نیم ساعت عاقد رسید و شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد. همه ساکت بودن و منتظر جواب بیتا ، بیتا هم که الان مثل خانوم ها شده بود با ناز جواب بله رو داد صدای دست و جیغ و سوت بلند شد همه می رفتن جلو و تبریک می گفتن منتظر موندیم تا خلوت بشه و بچه ها هم بیان بعد از چند دقیقه که همه اومدن سرویس بیتا رو از کیف دستیم بیرون آوردم و همه با هم رفتیم سمتش ، تا ما رو دید از جاش پرید و چند قدم باقی مونده رو طی کرد.

" سامین "

همه با تعجب به من و ترانه که یک لحظه از کنارم دور نمی شد نگاه می کردن بعضی از دختر ها با تحسین و بیشترشون با حسادت. می دونستم هنوز از دستم ناراحته اما نمی خواست که دیگران اینو بفهمن مشغول حرف زدن با ماهان بودم که عروس و داماد دست تو دست هم اومدن سمت میز.

بیتا: بچه ها چرا نشستید بلند شید می خوایم برقصیم.

همه دخترا بلند شدن و همراه عروس رفتن وسط باغ آهنگ پلی شد و عروس وسط دخترا ایستاد و همه با هم شروع کردن به رقصیدن.

تو دلم همیشه هستی ، پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم ، آرزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی ، ولی کنج دل به جایی داری

مثل نبضی تو وجودم ، که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه ، سراغتم می گیره این دل دیوونه

جواب خستگی هام تویی درمونم ، خودت نیستی هنوزم از تو می خونم

تو فکر داشتنت مثل خود مجنونم ، امید آخرم عشقت شده جونم

از این شب های دلتنگی دیگه خستم ، از این حسی که اسمش رو نمی دونم

به این جا آهنگ که رسید داماد رفت میون دخترا و دست عروس رو گرفت و شروع کردن به رقصیدن.

کس نمی دونه دل دیوونه ، وقتی می گیره از تو می خونه

من فقط می خوام که باشم ، تا برای تو فدا شم
کس نمی دونه دل دیوونه ، وقتی می گیره از تو میخونه
من فقط می خوام که باشی ، تا برای تو فدا شم
تو دلم همیشه هستی ، پیش روم اگه نباشی
عاشقت که میشه باشم ، آرزوم که میشه باشی
دوری و ازم جدایی ، ولی کنج دل به جایی داری
مثل نبضی تو وجودم ، که میزنی و بی صدایی
شبا وقتی تو تنهایی پریشونه ، سراغتو میگیره این دل دیوونه
جواب خستگی هام تویی درمونم ، خودت نیستی هنوزم از تو می خونم
تو فکر داشتنت مثل خود مجنونم ، امید آخرم عشقت شده جونم
از این شب های دلتنگی دیگه خسته ام ، از این حسی که اسمش رو نمی دونم
با چرخش عروس و داماد صدای سوت و جیغ بلند شد و دختر و پسر هاس جوون کم کم اومدن وسط.

کس نمی دونه دل دیوونه ، وقتی میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم ، تا برای تو فدا شم
کس نمی دونه دل دیوونه ، وقتی میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم ، تا برای تو فدا شم

((سامی بیگی ، فدا شم))

با شروع شدن آهنگ بعدی که خیلی ملایم و لایت بود همه دور عروس و داماد دو به دو شدن وقتی به خودم اومدم دیدم با
یه دستم دست ترانه رو گرفتم و اون یکی ابراز احساسات حلقه کردم و با هم دیگه داریم می رقصیم. سرم رو بهش نزدیک
کردم و گفتم:

چیه باز اخم هات تو همه؟

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت. همینطور که می چرخیدیم گفتم:

اگه همه این کارهات و بی محلی هات بخاطر اون روزه که باید بگم خیلی بچه ای.

با حرص زول زد تو چشم هام و گفت:

مثلا تو خیلی بزرگی؟

لبخند کمرنگی نشست روی لب هام.

- آدم وقتی از کسی ناراحت میشه میشینه باهاش حرف میزنه سنگ هاش رو وا میکنه دلیل کارش رو می پرسه نه این که مثل بچه ها لج بازی کنه.

اون که انگار منتظر همچین موقعیتی بود پرسید:

خیلی خب الان می پرسم مهتاب اونجا چیکار می کرد؟

چرخی زدیم و جاهامون عوض شد.

- اومده بود منو ببینه.

- که چی بشه؟

- می گفت که دلش تنگ شده برام و این چند وقته اصلا تحویلش نگرفتم.

اخمی کرد و گفت:

اونوقت جنابعالی چیکار کردی؟

- هیچی نشستم رو به روش و با هم دیگه گپ زدیم تا دلتنگیش رفع بشه.

باز چشم هاش سرکش شدن و پشتش رو کرد به من و خواست بره که دستم رو قفل کردم و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

- سرش داد زد و بهش گفتم از شرکت بره بیرون گفتم من به دختری به نام ترانه علاقه دارم که همه ی زندگیمه و می خوام باهاش ازدواج کنم.

با صدای ناراحتی که معلوم بود قانع نشده پرسید:

از کجا معلوم راست میگی؟

برش گردوندم طرف خودم و گفتم:

مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

سرش رو به طرفین تکون داد که گفتم:

حالا دیگه آروم بگیر که طاقت سرکش بودن رو ندارم یه دفعه دیدی کار دست خودمون دادم.

دوباره شیطون شد و با مشت ضربه ی آرومی به سینه ام زد.

ترانه: نه بابا تو هم از این حرفا بلدی؟

- با دخترعموت حرف نمی زنی؟

- اون با من حرف نمی زنه.

" ترانه "

با سامین داشتیم می رفتیم سمت میز که عطرین دستم رو کشید و با یه ببخشید منو کشون کشون برد داخل ساختمون.

- چته دستم رو کنیدی؟

چشم هاشو ریز کرد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

چشمم روشن. دوست پسر پیدا کردی؟

- دوست پسر کدومه؟

دستش رو زد به کمرش و گفت:

پس استاد زند برگه چغندرِه؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

ای بابا چرا شماها اینجوری می کنید؟ اون از فرگل اینم از تو.

همینطور که دستم رو گرفت و نشوند روی مبل گفت:

حالا کجاشو دیدی نگار الان که میکائیل پیششه هیچی نمیکه فردا حسابت رو میرسه بیتا هم که مشغول حواسش نیست ندا

هم ... راستی چرا ندا با تو حرف نمی زنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

مثلا قهر کرده با من.

- سر چی؟ راستی خاستگاری چی شد؟

وقتی همه چی رو مو به مو براش تعریف کردم گفت:

چه اتفاق هایی افتاده و من خبر نداشتم.

کمی مکث کرد و باز مثل طلبکارها پرسید:

با سامین چی می گفتید به هم؟

- تو از کجا دیدی؟

- یکی مثل من که هیشکی رو نداره باهش برقصه زوم می کنه رو امثال شماها.

- از دست تو. دیروز که از خرید برگشتیم فهمیدم که گردنبدن اسمم که همیشه گردنم بود نیست زنگ زدم به سامین تا بپرسم که تو ماشینش نیوفتاده که صدای دخترخاله اش مهتاب رو شنیدم که داشت صدای می زد منم از لجم باهش قهر کردم تا الان که با هم دوست شدیم.

- رفتارت خیلی بچگانه بوده ترانه.

- خب تو که نمیدونی بین اون و مهتاب چی بوده.

- نه نمی دونم و دوست ندارم که بدونم ولی هر چی بوده اونقدر بی ارزشه که سامین غرورش رو گذاشته زیر پاش و بهت گفته که دوستت داره بخاطرت نصفه شبی زنگ زده به ماهان تا آمارت رو از فرگل بگیره اینا برات ارزش نداره اونوقت شنیدن صدای دختر خاله اش که خودش بهت گفت هیچ حسی بهش نداره باید باعث بشه که تو جواب تلفن هاش رو ندی و باهات قهر و لجبازی کنی؟

کمی که به حرف های عطیرین فکر کردم فهمیدم که واقعا کارم اشتباه و بچگانه بوده و نباید همچین رفتاری با سامین می کردم. عطیرین درسته که خیلی رک و از خود راضی بود ولی همیشه منطقی فکر می کرد و درست تصمیم می گرفت و عاقلانه رفتار می کرد.

- راست میگی عطی رفتارم واقعا زشت بوده.

- حالا نمی خواد ماتم بگیري کاریه که شده ولی از این به بعد درست رفتار کن حالا هم بلند شو بریم شام بخوریم که دارم می میرم از گشنگی.

- ندا رو چیکار کنم؟

همینطور که می رفتیم بیرون گفت:

نمیخواد خیلی بهش رو بدی درسته که مامانت گفته که در برابرشون کوتاه بیای اما این درباره ندا صدق نمی کنه. کوتاه بیا در برابر عمو و زعموت که هم ازت بزرگ ترند هم برات بزرگتری کردند مخصوصا عمو که باعث شد مامان و بابات دوباره با هم دیگه زندگی کنن ولی به نریمان و ندا ربطی نداره نریمان ازت خاستگاری کرده و تو بهش جواب منفی دادی چون به کسی دیگه علاقه داری اونم با این قضیه کنار اومده دیگه سراغی ازت نگرفته چه ربطی به ندا داره که بخواد دوستی و فامیلی 20 ساله با تو رو نادیده بگیره و باهات سرد برخورد کنه؟ تو هم مثل خودش رفتار کن.

با حرف های عطیرین اعتماد به نفسم بالا رفت و باعث شد که غذا رو با اشتهای بیشتری بخورم و تا آخر مراسم پیش سامین باشم و باهات خوش رفتاری کنم. وقتی عروسی تموم شد و بیتا و کیارش می خواستند برن خونه خودشون همه سوار ماشین هامون شدیم تا بریم عروس گردونی و عطیرین هم اومد پیش ما. عطیرین از پشت خم شد به طرف جلو و رو به سامین گفت:

داش سامین دیگه داریم فامیل میشیم پس احم و تخم و بیخیال شو لطفا با اجازه.

دستش رو گذاشت رو بوق و شروع کرد به بوق زدن با این کارش زدم زیر خنده و به سامین نگاه کردم که با لبخند به جلو خیره شده بود.

صبح که آخرین امتحان رو دادم مستقیم اومدم خونه ، امشب قرار بود سامین با خانواده اش بیان خاستگاری و دیشب مامانش زنگ زده بود و از مامان و بابا اجازه گرفته بود. با صدای زنگ چشم از آئینه گرفتم و رفتم پایین پس از سلام و احوال پرسی رفتم آشپزخونه و با یه سینی چای وارد پذیرایی شدم وقتی به همه چای تعارف کردم تا خواستم بشینم مادر جون

اشاره کرد که برو بالا ، خرامان خرامان از پله ها بالا رفتم و تا در اتاقم رو بستم نفس عمیقی کشیدم و به صورت رنگ پریده ام تو آیینه خیره شدم اما قیافه سامین با اون کت و شوار مشکی و رسمی اومد جلو چشم هام. رفتم نشستم روی تخت و گوشیم رو برداشتم تا کمی خودم رو مشغول کنم ، طبق معمول باز بچه ها اس داده بودن.

فرگل: مهریه رو سال تولد بگو به میلادی (=) .

خاک تو سرتی براش فرستادم و sms بعدی رو باز کردم.

فرهاد: خودشه نه؟ زیاد تو اتاق وراجی نکنید با هم؟ درم باز بزار شیر فهم شد؟

ریز ریز خندیدم و چشمی براش فرستادم.

نگار: استاد زند و تو؟ بچتون خل و چل از آب درنیاد صلوات.

با گوشی مشغول بودم که تقه ای به در خود و سامین اومد تو به احترامش بلند شدم سر پا که اومد و نشست رو به روم روی تخت. زیر چشمی به در نگاه کردم که بسته بود و یاد حرف فرهاد افتادم خنده مو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین.

سامین: الان مثلا داری خجالت میکشی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

- کی من؟ خجالت کجا بود یاد یه چیزی افتادم.

- چی؟

- هیچی حرف های مهم تری هم هستا.

- ما که همه ی حرف هامون رو زدیم دیگه حرفی نمونده.

- نه همه ی حرفا چندتا سوال هست که باید به اونا جواب بدی.

یکی از ابروهاشو داد بالا و منتظر نگاهم کرد.

- اول از همه بگو که اون شب تو مهمونی از کجا فهمیدی که من پشت پرده قایم شدم؟

خیلی خونسرد جواب داد:

وقتی داخل اتاق بودم هیچی روی میز آرایش نبود تا رفتم بیرون و اومدم تو دیدم که روی میز آرایش یه دونه رژ لب هست مشکوک شدم به این که کسی داخل اتاقه و خیلی اتفاقی اومدم سمت پرده و کنارش زدم که تو رو دیدم.

حالا فهمیدم رژ لبی که با فرگل دوتایی خریده بودیم و گم کرده بودم کجا بوده.

- تو اون شب تو خونه ی ما از کجا فهمیدی که یه سری افراد می خوان برن طرف اتاق بابا؟

- اون یه سری افراد آدم های مرادی بودن. مرادی خیلی سال پیش نزدیک به چند میلیارد پول ما رو بالا کشید یعنی من با چنگ و دندون موقعیت الان شرکت رو حفظ کردم برای همین چند ساله که مرادی رو زیر نظر دارم و شک کرده بودم که

طعمه بعدیش بابای تو باشه که حدسمم درست بود اما بابای تو قبل از این که اتفاقی براش بیوفته بخاطر قضیه مامانت باهش قطع رابطه کرد منم بقیه کارها رو سپردم دست یه وکیل تا خودش پی گیری کنه که البته همین امروز فرداست که براش احضاریه دادگاه بره.

- و اونشب از کجا دونستی که من پشت درخت قایم شدم؟

لبخندی زد و گفت:

اونم یه حدس بود. سوال بعدی؟

- دختری که تو رستوران بود کی بود؟ همونی که دنبالت می دوید؟

- دختر یکی از دوست های بابا بود که دعوتم کرد رستوران و ازم درخواست ازدواج کرد.

با حیرت بهش نگاه کردم و پرسیدم:

شوخی می کنی دیگه؟

- نه کاملاً جدیم.

کمی نگاهش کردم و پرسیدم:

اون شب خونه ی ما چرا با من به زور رقصیدی؟

- چون می خواستم همه فکر کنن منو تو خیلی با هم صمیمی هستیم و وقتی رفتم داخل ساختمون کسی بهم شک نکنه که بعدش برقا قطع شد و دوتایی رفتیم تو. سوال بعدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

سوالی نیست.

همین که تو تخرم دراز کشیدم مامان تقه ای به در نیمه باز زد و اومد تو.

مامان: هنوز نخوابیدی؟

- نه.

نشست کنارم و به چشم هام نگاه کرد و گفت:

مادرجون میگه تو چشم هات عشق رو می بینه راست میگه؟

چشم ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

- میگه دخترت رفتنیه و با این خاستگارش از این خونه میره راست میگه؟

سکوت.

- میگه دل دادی و دل گرفتی ، میگه دیر به فکر دخترت افتادی و حالا که می خوای نگهش داری و پیشش باشی خودش می خواد زندگی مشترک رو تجربه کنه راست میگی؟
بازم سکوت.

- میگه پا رو دلش نزارید و براش پدر و مادری کنید و بزارید با کسی که دوشش داره زندگی کنه راست میگه؟
با دستش و سرم گرفت بالا.

- راست میگه دختر کوچولوی من؟ راست میگه که عاشق شدی؟ راست میگه که رفتنی هستی؟ دل دادی و دل گرفتی؟
هوم؟ راست میگه؟

وقتی دید چیزی نمیگم به آغوش کشیدتم و گفتم:

ما دیر به فکر تو افتادیم و بچگی کردنت رو ندیدیم ، از نظر من هنوز زوده برات و از نظر بابات هنوز بچه ای ولی از نظر مادر چون که بزرگ همه ی ماست، هم به موقع است هم مناسب. حرف منو بابات حرف توئه ، جواب ما جواب توئه منم جوابت رو از چشم هات می خونم چون خودم یه زمانی جای تو بودم ، می دونم که خیلی وقته باهاش در ارتباطی اینو فرهاد به بابات گفته بود برای همین وقتی به نریمان گفتم نه بدون چون و چرایی گفتیم نه. وقتی فرهاد که این همه دوستت داره و به جای ما هم حواسش بهت بوده میگه آدم خوبیه و از همه نظر عالییه یعنی واقعا عالییه یعنی دختر من اشتباه نمی کنه مادرش رو می بینه و اشتباه های مادرش رو تکرار نمی کنه و همیشه یادش می مونه که مادر و پدرش هیچ چیز و هیچکسی رو اندازه اون دوست ندارن ، تا الان پشتش به پدر و مادرش گرم بوده از الان پشتش به مردش گرم میشه ، میشه سنگ صبور مردش ، خودش میشه پشت گرمیه بچه هاش. می دونم که دختر عاقلی هستی و به خاطر عاقل بودنته میگم ، به خاطر صبور بودنته که میگم ، به خاطر عاشق بودنته میگم ، میگم که مبارکت باشه دختر گلم از نظر باباتم مبارکه از نظر مادر چون که پایین نشسته و منتظره که امشب بیاد پشت و باهات حرف بزنه هم مبارکه عروسکم.

پیشونیم رو بوسید و خواست از در بره بیرون که پرسیدم:

مامان چی شد که برگشتی ایران؟

برگشت و نگاهم کرد و با مهریونی گفت:

مادر چون شناسنامه مو دیده بوده و فهمیده بوده که از بابات جدا نشدم .. برای همین دروغی به من گفت بریم ایران دلم برای طنناز تنگ شده و وقتی اومدیم ایران بعد از مدت ها بهم گفت که می دونه از کامبیز جدا نشدم و فقط بخاطر تو منو برگردونده ایران.

لبخندی از اعماق وجودم زدم و نگاهش کردم.

با احتیاط از ماشین پیاده شدم تا لباس عروسم که بخاطرش کلی وسواس به خرج داده بودم کتیف نشه و زیر پام نمونه همین که دست تو دست هم وارد باغ شدیم صدای بچه های کوچیک که از هر طرف داد می زدن

" عروس و دوماد اومدن .. عروس و دوماد اومدن "

بلند شد و پشت سرش صدای دست و جیغ و سوت بود. با هم دیگه رفتیم سمت جایگاه مخصوصمون و نشستیم همه دورمون رو گرفته بودن چشم چرخوندم تا بچه‌ها رو پیدا کنم بی‌تا و کیارش کنار هم و ایساده بودن و نگار و میکائیل که یه هفته پیش عروسیش بود کنار هم عمو و ندا هم اومده بودن اما زعمو و نریمان نیومده بودن، فرگل و عطیرین هم کنار هم و ایساده بودن و مشغول چشم چرونی بودن این طرف هم سهیل و ماهان و فرهاد پیش هم بودن. همه‌ی فامیل نگاهشون به ما بود و با صدای عاقد همه ساکت شدن. همه اتفاقات یه سال اخیر از پیش چشم می‌گذشتن. جدایی مامان و بابا، قبولی تو دانشگاه، آشنا شدن با سامین، لج بازی هامون، دل‌باختنمون، برگشتن مامان، خاستگاری نریمان، سر و سامون گرفتن بچه‌ها و آخرش نشستن منو سامین کنار هم رو به روی سفره‌ی عقد. با تاکید عاقد روی کلمه‌ی سومین بار چشم هام رو بستم و برای همه دختر و پسرهای جوون توی مجلس آرزوی خوشبختی کردم و چشم دوختم به صفحه‌ی قرآن رو به رو که با سامین دوتایی بازش کرده بودیم. سرم و بلند کردم و به مامان و بابا که با ذوق به دخترشون تو لباس عروسی خیره شده بودن نگاه کردم و گفتم:

با اجازه‌ی پدر و مادرم و بقیه بزرگترهای جمع بله.

بعد از تبریک و گرفتن کادو از کست تاکید کرد که عروس و دوما باید برقصند و شروع کرد به جو دادن دستم رو تو دست سامین گذاشتم و با هم رفتیم وسط جمعیت و سامین کمی با فاصله ازم و ایساده و شروع کرد به دست زدن.

تو دلم همیشه هستی، پیش روم اگه نباشی

عاشقت که همیشه باشم، آرزوم که همیشه باشی

دوری و ازم جدایی، ولی کنج دل به جایی داری

مثل نبضی تو وجودم، که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه، سراغتو می‌گیره این دل دیوونه

جواب خستگی هام تویی درمونم، خودت نیستی هنوزم از تو می‌خونم

تو فکر داشتنت مثل خود مجنونم، امید آخرم عشقت شده جونم

از این شب‌های دلتنگی دیگه خستم، از این حسی که اسمش رو نمی‌دونم

کس نمی‌دونه دل دیوونه، وقتی می‌گیره از تو می‌خونه

من فقط می‌خوام که باشم، تا برای تو فدا شم

کس نمی‌دونه دل دیوونه، وقتی می‌گیره از تو می‌خونه

من فقط می‌خوام که باشی، تا برای تو فدا شم

تو دلم همیشه هستی، پیش روم اگه نباشی

عاشقت که همیشه باشم، آرزوم که همیشه باشی

دوری و ازم جدایی ، ولی کنج دل به جایی داری

مثل نبضی تو وجودم ، که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه ، سراغتو میگیره این دل دیوونه

جواب خستگی هام تویی درمونم ، خودت نیستی هنوزم از تو می خونم

تو فکر داشتنت مثل خود مجنونم ، امید آخرم عشقت شده جونم

از این شب های دلتنگی دیگه خسته ام ، از این حسی که اسمش رو نمی دونم

کس نمی دونه دل دیوونه ، وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم ، تا برای تو فدا شم

کس نمی دونه دل دیوونه ، وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم ، تا برای تو فدا شم

((سامی بیگی ، فدا شم))

5 سال بعد

- مامان شما سام رو ساعت 8 بیار اینجا.

مامان: باشه عزیزم حاضرش میکنم. به دلناز جون سپردی که ترنم رو سر وقت بیاره؟

- بله سپردم دیر نکنید ها خدافظ

- خدافظ.

پوفی کردم و به خونه که غرق بادکنک و ریسه بود نگاه کردم امشب تولد چهار سالگی ترنم و سام دوقولوهای منو و سامین بود و کلی مهمون دعوت کردیم. به همسایه هامون سپرده بودم که زودتر بیان ولی هنوز نیومدن. با صدای زنگ به سامین نگاه کردم که یعنی پاشو برو در رو باز کن. همین که در رو باز کرد همسایه ها هجوم آوردن تو همسایه های عزیز ما کسی نبودند جز نگار و میکائیل ، بیتا و کیارش ، فرگل و ماهان. با حرص رفتیم سمتشون و گفتیم:

هیچ معلوم هست کجایید ؟ من گفته بودم الان بیاید؟

فرگل اومد سمتم و گفت: حرص خوردن نداره که الان چهارتایی با هم همه چیزی رو راست و ریس می کنیم.

مردها رفتن سمت مبل ها و ما هم رفتیم طرف آشپزخونه.

بیتا: وورجک ها کجان؟

میوه ها رو گذاشتم رو به روی فرگل و گفتم:

سام که طبق معمول خونه مامانمه و ترنم هم مثل همیشه خونه دلناز جون.

نگار: خوب برای خودت راحتی ها پسرش رو مامانش بزرگ می کنه و دختره رو مادرشوهر.

زدم زیر خنده و گفتم:

خب چیکار کنم. مامانم پسر نداره سام رو برده مادرشوهرمم دختره نداره ترنم رو برده. برای من فقط زحمت زاییدن بود و دو سال شیر دادن.

فرگل: خدا شانس بده والا.

نگار: تو یکی حرف نزن که باران همیشه خونه مادرشوهرته.

- جدی فرگل باران کجاست؟

فرگل گازی به موز توی دستش زد و گفت:

خونه ی مادرشوهرم.

با این حرفش زدیم زیر خنده ماهان اومد داخل آشپزخونه و گفت:

چیه هی می خندید؟ یه چهارتا چای بدید ما بخوریم.

- بفرمایید آقا ماهان الان براتون میارم.

یه سینی چای ریختم و بردم براشون تا خواستم برم سمت آشپزخونه زنگ در رو زدن در رو که باز کردم عطرین اومد تو.

- سلام خوش اومدی.

- سلام دیر که نکردم؟

- نه بیا بریم بچه ها تو آشپزخونه اند.

عطرین که اومد تو سر و صداها بالا گرفت. عطرین همچنان مجرد بود از بچگی تا الان علاقه ای به ازدواج نداشت البته هر پسری می رفت سمتش به خاطر زیباییش بود تا زبون شیش متریشو می دید فرار می کرد.

عطرین: بیتا نی نی چیکار می کنه؟ الان دقیقا چند ماهشه؟

بیتا: هیچی در حال لگد پرونی بچم 6 ماهشه.

عطرین: ندا و سهیل کجان؟

- اونا ماه عسل رفتن آنتالیا پیش نریمان.

عظربین سری تکون داد و مشغول چیدن لیوان ها شد و کم کم همه ی مهمون ها از راه رسیدن. ساعت داشت 8 می شد که برق ها رو خاموش کردیم و منتظر ورود سام و ترنم شدیم. با ورودشون برق هارو روشن کردیم و شروع کردیم به خوندن تولدت مبارک با ذوق براشون دست می زدیم و شعر می خوندم و ترنم و سام وسط جمعیت ایستاده بودن و با تعجب به هم نگاه می کردن هر دو تاشون زبون دراز بودن و شیطون به قول مامان دوتاشون هم به خودم رفتن. با شوق رفتم سمتشون و گفتم:

تولدتون مبارک عزیزهای من.

ترنم: ترانه جون راست راسکی تولدمونه؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

سام: هی سامین برام چی خریدی؟

همه با تعجب به ترنم و سام نگاه می کردن که چرا اینا به ما مامان و بابا و نمی گن.

سامین: صد دفعه نگفتم بگو بابا سامین؟

سام رو کرد سمت مامان و بابا و گفت:

مامان طنین بابا کامی شما هم برام کادو گرفتید؟

مامان: آره عزیزم برای هردوتون.

ترنم هم متقابلا به دلناز جون و داریوش خان نگاه کرد و گفت:

مامان دلی شما و بابا داریوش هم کادو گرفتید؟

دلی جون: معلومه که گرفتیم عزیزم.

و اون موقع بود که همه فهمیدن سام و ترنم مامان و بابای منو سامین رو مادر و پدر واقعی خودشون می دونن و مارو به عنوان همون ترانه و سامین قبول دارن.

پایان

1394 / 12 / 20

یه توضیحی بدم راجع به بعضی از اتفاقات رمان که شاید برخی ها اصلا دوسشون نداشته باشن : اول این که می دونم زیاد نتونستم توی توصیف صحنه قوی باشم و نتونستم براتون زیاد راجع به هر لوکیشن توضیح بدم خب چون بار اول بود و نابلد بودم زیاد نمی تونستم قوی باشم تو این مورد خودتون به خوبی خودتون چشم پوشی کنید ... دوم این که اگه ترانه ماشینش رو داد به فرهاد صرفا فقط و فقط بخاطر این بود که واسط داستان پشیمون شده بودم که دختری به سن 20 سالگی به ماشین گرون قیمت داشته باشه و پس به ترفندی پیاده کردم تا دیگه این مدلی نباشه .. سوم این که اگه نامزدی و ازدواج هر شخصیتی رو به طور کامل توضیح ندادم چند دلیل داشت چون هم تعدا صفحات رمان می رفت بالا و هم بیهوده نویسی

می شد شما مثلا فکر کنید من عروسی میکائیل و نگار و عقد مهلا و شروین و .. رو همه چیزش رو مو به مو توضیح می دادم خداییش خودتون هم خسته می شدید از حاشیه نویسی ... لسوم این که اگه زیاد شخصیت مبین رو پر رنگ نکردم برای خاستگاری و علاقه نسبت به ترانه نداشت این بود که همیشه همه پسرهای داخل قصه قرار نیست عاشق شخصیت دختر باشن چهارم هم این که اگه نریمان رو با کسی مزدوج نکردم برای این بود که گاهی اوقات بعضی ها میگن یا یه نفر یا هیچ کس و نریمان جزو این دسته از ادم ها بود

منتظر رمان دوم من با اسم (زن سالاری) حتما باشید

معصومه ظرافتی

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/83377/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید